نشرات ـــ بیهقی کتاب خپرولو موسسه

اقتباس، تحلیل، تعبیر، تفسیر از :

احمدعلی کهزاد

افغانستان در شاهنامه

شاهنامه در خراسان
یا
شاهنامه در آریانا

متن اشعار از: ابوالقاسم فردوسی

شرح تصویر پشت جلد :

داستان تولدی رستم

پهلوان کابلستان و زابلستان

سام نریمان در جوار معبد (اناهیتا) معبد (ناهید) ربته النوع آب (آمودریا) وفراوانی وحاصل خیزی هرصبح به بارگاه ایزدی به نیایش میرفت وفرزندی آرزو میکرد .

روزی دعایش قبول شدو خداوند خالق آفتاب و ماه و ستارگان به او پسری عنایت فرمود که موهای بدن اوچون سیم ناب سپیدو پوست جلداو مایل به سرخی بود اورا (زال زر) میگفتند سام از دیدن چنین فرزندنا امیدشدبه معبدناهید برگشت وازگناهان خود توبه واستغفار کرد.

پهلوانان این نوزاد را گرفته
(البرزکوه) درپنجاه کیلومتری ج وه
(درآشیانه سنگی عقاب) پرتاب ن شد
شکاری توانا بارآمد پدرش سا رنج میکشید
خواب های مکرر میدید. به (البرز ک سیمرغ (فرزند کوه) وپرورش یافته (اشیانه عقاب) رادر پنجال های خود گرفته به بلخ آوردوبا چندپراز شاه پرهایش به زال دادوبسام تسلیم نمود سپس سام وزال به مرغزار کابل آمدند مهراب، شاه کابلستان در بالاحصار کابل برتخت فیروزه تکیه زده بازنش (سیندخت) دخترزیبایش (رودابه) زندگانی شاهانه داشت ومناظر زیباودل فریب شهریکسوجانب (شاه کابل) (کوه شیردروازه) و(عقابین) و(تخت شاه (شابرنتی) و(کول آب استاده) (چمن قلعه حشمت خان) و جانب دیگر بطرف غرب وشمال غرب اراضی سبزوخرم تاکوه های (پغمان) منبسط بود . صائب در مطلع قصیده معروف خود گوید:

(رجوع به صفحه ۳ پشتی)

اطلاعات و کلتور

افغانستان در شاهنامه

شاهنامه در خراسان
یا
شاهنامه در آریانا

متن اشعار از: ابوالقاسم فردوسی

اقتباس، تحلیل، تعبیر، تفسیر از:

احمدعلی کهزاد

میزان ۱۳۵۵

تذکر:

کتاب افغانستان در شاهنامه ،چنانکه از عنوانش پیدا است تحقیقی‌است جامع و عالمانه دربارۀ آن چهره‌ها و قصه‌ها و سنت‌های دیرینۀ مردم ما که بیشترآمیزه‌ای از تاریخ و اساطیر اند و ارزشهای زندگی پیشینیان مارا عیان می‌سازند. این اثر صرف نظر از جنبه‌های تحقیقیش که‌خود سزاوار ستایش بسیار است واجد ارزشهای دیگری نیز می‌باشد که برشمردنش درین مختصر ممکن نیست.

بااین وصف آنچه ذکرش ضروری به نظر می‌رسد اینست که محتویات این کتاب خواننده را درجریان رویدادهایی می‌گذارد که همه شگرف و افتخار آفرین‌اند و اساس متینی برای ملیت، سربلندی و وطنپرستی مابه شمار می‌روند.

وزارت اطلاعات و کلتور با چاپ این کتاب امیدوار است که دوست‌داران دانش و فرهنگ از محتویات این اثر ارزنده بهره برند و سهم‌مردم وطن‌مارا دریکی از بزرگترین ودلنشین ترین حماسه‌های جهان،نیک بدانند.

پوهاند دکتور نوین
وزیر اطلاعات و کلتور

فهرست

فهرست مفصل
مندرجات این کتاب

فهرست اسماء و رجالیکه درسرزمین افغانستان تولد یافته یانشو ونما نموده یادرفصول تاریخ مملکت مابکرات ذکر شده با مختصر نام های مختلف جای هائیکه درشاهنامه ذکر رفته واحیاناً مربوط به افغانستان است.

* *

* *

البرز کوه و سیمرغ :

خواب دیدن سام ، زال را – خواب دیدن کرت دوم – خواب دیدن مردی از «کشور هندوان» (کابلستان) – خواب دیدن جوانی باد رفش بلند از کوه هند (هندوکش) آمدن سام در طلب پسرش به البرز کوه – دیدن قصر باشکوه بجای آشیانه سیمرغ – نشان دادن طلسمی از (ژنی) یا (سوکل) هندوکش – «پروسیته» در یکی از معاره های هندوکش – اوستا چیزهای عجیب و غریب این کوه – سام و دیدن سام دیگر – آوردن سیمرغ زال را نزد سام – مقصد از سیمرغ چیست؟ نام سیمرغ در اوستا – «اپام نپت» در «و دا» اردوی سورا اناهیتا» – معبد انا هیتا در کنار امودریا – مسجد سلکان یا مسجد کوچک در «لروند» «غور» زال مرغ منديش – مهراب کابل خدای شاه کابل

* *

رودابه دختر کابل خدای شاه، کابلستان :

رودابه دختر مهراب شاه کابلی شاه کابلستان – اسماء و لایات کابلستان – کابلستان باختران یا باختر زمین – مرکز دیانت « مزدیسنا» – مهرابشاه – تجمل مهرابشاه کابلستان – زیبائی دختر مهراب شاه – مهراب وسام در خیمه – مهراب شاه ، شاه هندو مذهب کابل زمین – خانواده شاهی هنود – دو معبد (درمسال) بزرگ هندو ، یکی معبد (شمو) شمس دیگر معبد (سجاوند) لوگر – راپان کابلی یابرهمن شاهان – معبد (سونا) یا (شونا) – کابل خدا – زابل خدا (زاول) یا (زاولی) – اصل معبد و نام آن. (زاول) بغتلی است. محمود غزنوی لقب زابلی گرفته بود – بتکدهٔ (زور) در دو ولایت زمین داور – (زور) وائین زابلی – زال عاشق رودابه – موافقت موبدان –

منوچهر شاه از سلاله پیشدادی بلخ— ترس شاه از زین مزاوجت —موافقت پدردختر—مراسم تولدی رستم زابلی —

شاهنامه دقیقی بلخی:

مهترین قسمت شاهنامه ـلهراسب و گشتاسب ـشرح حال دو تن از پادشاهان سلاله (اسپه) ـظهور (زردشت) علت جنگ های طولانی بین کشورما و توران زمین ـ کشته شدن دقیقی بلخی بدست غلامش ـاقتباس هزارفرد دقیقی ـاساس کار فردوسی درشاهنامه همین اقتباس ازشاهنامه دقیقی است چنانچه خود گوید :

چواین نامه افتاد دردست من　　به ماهی گرائیده شد شست من

فردوسی بااین اقتباس دقیقی را زنده ساخت.

* *

لهراسپ شاه بلخ— :

گشتاسب و زریر ـ گشتاسب درسرغزار کابل ـلهراسب شاه بلخ ـ گشتاسب و زریر (دودمان لهراسب)ـ خاندان اسپه ـاسپه در زبان پښتو به معنی (مادیان)ـ «ازاسپه» به معنی اسپزرد یا (اسپ طلائی) بیانات (بولیبیا) مورخ یونانی ـجنگ بین (انیتوکوش) شاه یونانی شامی و اوتید شاه یونانی باختر زمین ـشکست (اوتیدم) پناه بردن او به شهر (زراسپه)ـ بزرگترین جنگ تاریخ دو کشور ـ آتشکدهٔ (برزین) یا (برزین مهر)ـ حفریات «هاکن» «وگیرشمن» ـ (سرخ داغ) و (سفیدداغ)ـ اتشکدهٔ نوش آذر ـ«ارجاسب» تورانی ـآگهی لهراسب ازفرار مخفیانه گشتاسب ـرسیدن گشتاسب به کابل ـزریر در تعقیب برادر ـعذرخواهی .

پادشاهی گشتاسپ در بلخ :

لهراسپ پیر و معتکف در آتشکده بلخ ـ جلوس گشتاسپ بر تخت سلطنت . ظهور «زردهشت» در بلخ بامی ـ «زردهشت» و صفات (سپیته) (سپنیته) و (سپنتمان) ـ شتر دو کوهانه بلخی ـ (پوروشاسپه) پدر (زردهشت) ـ (اوستا) مشتق از (اپتاك) ـ (براترش) قایل زردهشت (خـو رده اوستا) و (یشت ها) ـ قسمت های پنجگانه اوستا ـ (یسنا) مهمترین قسمت اوستا ـ (وندیداد) و فصل جغرافیائی اوستا ـ (یشت ها) و فصل تاریخی ـ جنگ های اریائی و تورانی ـ گشتاسپ بنیان گذار کاخ باشکوه در بلخ ـ سرایت آئین بودائی در باختر —

آگهی ارجاسپ شاه توران :

ارجاسپ و مخالفت او با آئین زردهشت — مخالفت باختر با توران روی مسایل مذهبی ـ گشتاسپ و تبلیغ آئین «مزد یسنا» در سیستان ـ خالی ماندن بلخ ـ لهراسپ در کوته انزوا ـ ارجاسپ از موقع استفاده کرده بالشکر خویش داخل بلخ شد ـ ویرانی بلخ و کشته شدن جمعی از موبدان زردهشتی —

آغاز جنگ آریانا و (توران)

جنگ میان دولت باختریان و چین (توران زمین) — ترتیب لشکر گشتاسپ سپهبد (شرا) — (زریر) و پسرش (نستور) و دیگر پسران و بستگان شاه در جنگ ـ درفش سه رنگ ـ سرخ ـ سبز ـ بنفش ـ «بیدرفش» یکی از فرماندهان تورانی ـ صدهزار سپاه تحت او امر (نامخو) ـ صدهزار سپاه تحت او امر ارجاسپ ـ جاماسپ وزیر دانشمند بلخی — کشته شدن دلاوران بلخ و تمام شهزادگان را پیش گوئی نمود ـ گشتاسپ شاه بلخ در قله کوه (برو پر کیا) یعنی (پرو پانیز با) (هندوکش) محاصره شد .

کشته شدن لهراسپ در آتشکده (مهر برزین) در بلخ:

بلخ در اضطراب و بیقراری و تنهائی ـ شاه جوان کشتاسب برای تبلیغ ائین (زردهشت) به سیستان رفته ـ در بلخ شاه پیر، لهراسب پدر کشتاسب در اتشکده (مهر برزین) معتکف شده ومشغول عبادت است ـ سوء ظن بین کشتاسب و پسرش اسفندیار ـ شهزاده در محبس (گنبدان دژ) بندی است.

عذرخواهی جاماسپ ـ لهراسپ شاهنشاه پیر و گوشه نشین با ۸۰ تن از موبدان در اتشکدهٔ مهر برزین کشته میشوند.

جنگ دوم ـ جنگ باختران با توران :

آماده شدن سپاه بلخیان ـ حرکت سپاه تورانی ـ قله (برو بر کیا) بین سمنگان و کابلستان ـ محاصرهٔ شاه ـ جاماسب، اسفندیاررا از محبس (گنبدان دژ) خلاص کرد ـ اسفندیار اگرچه از پدر خود کشتاسپ آزرده است به کمک او می آید ـ کشته شدن شهزادگان ـ قتل برادرش (فرشیدورد) ـ کشته شدن چند تن از پهلوانان بلخ ـ اسارت خواهران اسفندیار در دست شاه تورانی را به غیظ می آرد.

آریانا ـ (آریانا انتی کوا) یعنی (آریانای کهن) (افغانستان قدیم)

(اراتس تنس) باراول درقرن سوم ق.م نام قدیم مملکت (آریانا) را تذکرداد ـ (استرابو) و سرحدات آریانا ـ (بطلیموس) و ولایات هفتگانه آریانا درقرن ۱۸ و ۱۹ (ولسن) با نشر کتابی بنام (آریانا انتی کوا) این نام فراموش شده را احیا کرد کتاب آریانا ۳۰ سال قبل نشر شد ـ (ایران) فردوسی همان (آریانا) ی (اراتس تنس) و (استرابو) ات ـ محمود زابلی را جمعی از شعرا مانند فردوسی ـ عنصری ـ فرخی به صفت شاه و شاهنشاه ایران خطاب کرده اند.

سپهبد اسفندیار و سپهبد رستم در کنار رود هیرمند:

لشکر بلخ سپهبد اسفندیار در کنار هیرمند سراپرده، او ـ رستم از آن سو میرسد ـ در مقابله های اولی (نوش آذر) و (مهر نوش) پسران اسفندیار کشته میشوند اسفندیار و رستم در جنگ تن به تن ـ باران تیر بر رستم ـ اسپ رستم (رخش) و خود رستم پنج زخم می بردارد ـ رستم مقابله را با اسفندیار غیر ممکن میداند ـ گریز رستم و پناه بردن او به کوه ـ پناه بردن او نزد پدرش (زال زر) ـ گریهٔ خانوادهٔ او ـ رستم و بهانه جوئی ـ (زال) و رجوع او به سیمرغ ـ تیری از درخت گز ـ نشانه گیری برچشمان اسفندیار رو ئین تن ـ کشته شدن اسفندیار ـ رستم جسد او را باشکوه تمام به بلخ نزد پدرش گشتاسپ فرستاد ـ

* *

رستم ـ رستم کابلی سپس زابلی بزرگترین پهلوان نامی جهان

حماسهٔ رستم ـ فردوسی او را بزرگترین پهلوان جهان میخواند ـ پهلوان نامه ـ رستم نامه ـ پدرش (زال زر) ـ سام پدر کلانش ـ (نور) و (سام) دو برادر از اولادهٔ (فریدون) در غور ـ مادرش (رودابه) دختر طناز مهراب شاه کابلی ـ مادر کلانش سیندخت زن مهراب شاه ـ مداخله سیمرغ در تولدی رستم ـ چند قطعه شاه پر ـ عملیات ـ تولد شدن رستم از پهلوی مادرش ـ اسم رستم (رتسهتم) یعنی (درشت پیکر) گذاشتند ـ (روتستهم) و (تهمتن) ـ بزرگترین پهلوان نامی کابلی یا زابلی ـ رستم و مزاوجت او با (تهمینه) دختر شاه (سمنگان) ـ سهراب پسر رستم و (تهمینه) ـ سهراب و پدرش رستم ـ قتل پسر به دست پدر ـ

اسفندیار جهان پهلوان پسر گشتاسپ شاه بلخ ـ دو جنگ معروف رستم با سهراب واسفندیار.

سهراب پسر رستم و تهمینه دختر شاه سمنگان :

سمنگان سر راه غوری ،بغلان ،خلم ،بلخ،یك ثلث بزرگ بین باسیان، هزارسم ـسمنگان ،رسیدن رستم خسته و مانده درسمنگان ـ برخورد با سپاهیان ـمهمان شاه سمنگان ازطرف شب ـتهمینه و دایه دراطاق خواب رستم ـعاشق وازدواج ـمهره قیمتی ـصبح و وداع رستم باتهمینه ـ تولد نوزاد ـمهره درباز و بندسهراب ـ

* *

رستم و سهراب در مقابل یکدیگر ـ تدارك جنگ :

رستم وسهراب پدر و پسر یکدیگر را نمی شناسند جنگ اصلاح ـ کشتی تن به تن سهراب نو جوان پانزده ساله ـ پهلوان نو آموز ـ رستم پهلوان پیر و سالخورده ـ غلبهٔ سهراب بر رستم -- بر زمین زدن رستم ـ قصه کشتن او وخلاصی به مکر و حله سو کول شدن جنگ و کشتی به فردا ـ به زمین خوردن سهراب ـرستم فوراً خنجر کشیده پهلوی سهراب را میشکافد ـدیدن بازو بند ـگریه و ندبه رستم ـآگاه شدن رستم ازقتل پسرش پیش از رسیدن نوشدار وسهراب وفات میکند ـسهراب به حیث پهلوان فاتح بر پدرش —

* *

کوشانی ها ـ کشان ـ کشانی :

کوشان و کوشانی یك دودمان آریائی است. ایشان ازقلب آسیامها جرت نموده درحوالی سرحدات سا بنام (سیتی) (تورانی) و (لوچی) معروف شدند ـ کوی شانگ هو هو ـ (ولایت کوی شانگ) ـریاست کوشانی ـ دو دودمان بزرگ ـخاندان (کدفیزس) و خاندان (کنشکا) ـازخاندان اولی: کجولا کدفیزس ـو یما کدفیزس سلطنت کردند ـازخاندان دوم : کنشکا ـ

هووبشکا و اسودوا مشهوراند از نظر فردوسی شاهان یا پهلوانان
کوشانی عبارت از: کاموس - اشکابوس - چنگش - کورنگ - برزو - مقایسه
این پنج نام یا پنج نام تاریخی کوشانی - غیر ازین اسمای کوشانی زیاد است
ازقبیل: کنارنگ - سوراب - برزو - بک پور (فغفور) و غیره.

* *

هیتال - هپتال - هفتال - شاهان یفتلی:

هیتال یا هپتال یا هفتال - قریب بیست هزار خانواده در بدخشان - یفتلی ها
مانند کوشانی ها بحیث مهاجر وارد شمال شرقی مملکت ما شدند - اواخر قرن
۴ یا اوایل قرن ۵ در گوشه شمال شرقی در (کشمیهن) علاقه (شغنان)
پیدا شدند - جنگ با شاهان ساسانی (بهرام گور - فیروز - قباد) - کامیابی زیاد
درین جنگ ها - «آخشنوار» و جلوس او بر تخت - درین گیرودار شاخه های از
مردم یفتلی در حدود غزنی، غرجستان، کاپیسا، بادغیس، و جبرستان، جاغوری،
مالستان، و دیگر نقاط افغانستان پراگنده شدند - پادشاه ایشان بنام (راو زابل)
یعنی (زابلشاه) یاد شده (زویل) یا (زاول) اسمی است که یفتلی ها هزار و
پنجصد سال قبل باراول به (غزنی) دادند - محمود خود را (زابلی) میخواند و -
یفتلی ها و (گوپتاها) ی هندی - شکست و مراجعت ایشان بعد از (۸۰) سال
به افغانستان -

* *

سمن ناز دختر کورنگ شاه کوشانی، شاه زابلستان:

این قسمت از گفتار فردوسی نیست، بلکه از گفتار اسدی میباشد - جم و جمشید
اصلا از سلسله شاهان پیشدادی بلخ است - شاه هفت کشور - رقابت
بین او و ضحاک - سرگردانی جمشید - برآمدن او از بلخ - رسیدن او خسته و

و نالان به زابلستان (نیمروز) رسیدن او ـ مواصلت او به باغ سمن ناز دختر شاه ـ دختر شاه و مرد مسافر ـ پیش خواستن دختر او را ـ نشان زدن هردو ـ شاه برافتاده و شهزاده خانم ـ ازدواج بدون اطلاع پدر تولد کودک ـ جمشید و ترس او از قهر ضحاك ـ رفتن او جانب سرحدات چین ، افتادن او بچنگ سربازان ضحاك ـ دو نیم کردن جمشید باره . اولاده او به نام های ماتور ـ تورك ـ سرندار ـ شهم ـ گرشاسب :

* *

کورنگ شاه کوشائی زابلستان :

پادشاهان کوشانی از نظر تاریخ و از نظر فردوسی قبلاً به ملاحظه رسید . وبعد از (سیتی) و(تورانی) بنام(یوچی) و (کوشانی) در مملکت ما مشهور شدند ـ ایشان را به جمله قوم (تخار) هم یاد میکنند ـ تخارها در ماوراى سرحدات شمال شرقی جاگزین شدند ـ در قرن دوم ق،م در باختر پراگنده شده و نام تخارستان عوض باختر معمول شد ـ زبان (تخاری)یا (اتوتخاری) یا(تخاری قدیم) بحیث زبان های دسته دوم در تشکل زبان (دری) و (پښتو) د خالت تام دارد ـ این زبان بر سم الخط(یونانو باختری) نوشته شده هزار سال در کتیبه ها ـ (کورنگ) یکی از شاهان اخیر کوشانی ـ بعضی نام های تخاری ـ کوشانی ، (کنارنگ) به معنی(وکیل) (نادب) (سرحددار)

* *

کك کوه زاد پهلوان « مرباد» قلعه کك کوه زاد در فراه:

«دشت خرگاه» محل غژدی های افغان ـ افغان ـ لاچین ـ کرد ـ بلوچ ـ کك کوه زاد در قلعه (سرباد) در فراه ـ از دشت خرگاه راه هائی طرف کابلستان و هندوان رفته ـ کك کوزاد با تعداد زیادی از قبایل افغان ولاچین (سحته ۸۰ قوم هزاره) و کردو بلوچ داشت ـ ترس رستم از کك کوه زاد ـ ارسال هفت

پوست گاو طلا بقسم باج و خراج ـ رستم و رودش به فراه رود یا تماس لشکر ـ اسیر شدن کک کوهزاد ـ روانه کردن او به شهر آمل ـ بدار زدن او .

* *

برزوی شنگانی (سیغنانی) شغنانی پسر سهراب (سمنگانی)

دهقان بچه (شنگانی = شغنانی) ـ افراسیاب و تمایل او به داخل شدن او در ملک سیاه خسراو (شیردویه) ـ مادرش زن زیبای شغنی ـ کنار چشمه برخورد میان سهراب و زن شغنی عشق آندو باعث تولدی «برزو» گردید سرداران توران و یاددادن رموز جنگی به برزو ـ اولین جنگ بین (برزو) و رستم ـ بندی شدن برزو ـ چاره سازی مادرش ـ جنگ رستم و برزو کرت دوم برزو فرزند سهراب ـ منشور غور و هری

* *

ماهوی سوری کنارنگ مرو . نقشه قتل (یزدگرد سوم ساسانی!

ماهوی سوری یک تن از رجال انقلابی (سور) ـ منشور حضرت علی (رض) ـ پول مالیات ذمت اهالی خراسان ـ ماهوی سوری نایب الحکومه شهر مرو ـ نظام کنارنگی ـ امپراطوری ساسانی بعد از چهار قرن شکوه به تدریج ضعیف شد ـ سعد وقاص ـ شکست «یزدگرد» ـ یزدگرد مرحله به مرحله از قصر کسری به مداین ـ ری، ساری آمل ـ گرگان، نیشاپور، طوس و بالاخره به مرو آمد ـ چشم امید به یاری کنارنگ مرو ـ نقشه قتل «یزدگرد». خسرو آسیابان ـ خاتمه شاهنشاهی ساسانی منشور غور و هری پیشنهاد «گرسیوز» و اشغال خاک بخارا ـ سمرقند و چاچ ـ (گرسیوز) و (بیژن) ترک مرزبان سمرقند ـ کشته شدن (گرسیوز) و (ماهوی سوری) ـ غوغا در مرو ـ گرازیکی

از رفقای ماهوی سوری و نگهداری شهر مرو ـ آشوب بزرگ در مرو ـ «بیژن» ترک به کیفر کار خود اول دیوانه و بعد کشته شد ـ در این غوغا (گراز) جان بسلامت نبرد ـ شهر مرو در آتش سوخت.

برای اینکه مقام و موفقیت محمود در عصر شاهنشاهی او از قلم و زبان خود فردوسی در روزگاران مختلف زندگانی معلوم شود از گفتار شاعر ابیاتی چند را که در ۶-۷ جای شاهنامه سروده شده اینجا اقتباس میکنیم:

*	*

جهان دار محمود با فر و جود	که او را کند ماه و کیوان سجود

ابوالقاسم آن شهریار جهان	کزو تازه شد تاج شاهنشاهان

*	*

کنون پادشاه جهان راستای	به بزم و به رزم و بدانش گرای

سرافراز محمود فرخنده رای	کز ویست نام بزرگی بجای

جهاندار ابوالقاسم پر خرد	که رایش همی از خرد بگذرد

شهنشاه ایران و زابلستان	ز قنوج تا مرز کابلستان

برو آفرین باد و بر لشکرش	چو بر خویش و بر دوده و کشورش

نباشد کسی بر جهان پایدار	همه نام نیکی بود یادگار

کجا شد فریدون و ضحاک و جم	مهان عرب خسروان عجم

*	*

ابوالقاسم آن شاه با داد و دین	خداوند دیهیم و تخت و نگین

*	*

ابوالقاسم آن شهریار دلیر	کجا گور بستاند از چنگ شیر

جهان تا جهان باشد او شاد باد	بلند آخترش افسر ماه باد

یکی فرش گسترده اندر جهان ‌ ‌ ‌ که هرگز نشانش نگردد نهان

که پیروز نام است و پیروزبخت ‌ ‌ ‌ ازو سربلند است دیهیم و تخت

چنین تا بپای است گردان سپهر ‌ ‌ ‌ ازین تخمه هرگز مبراد مهر

سرش سبز بادا دلش بی گزند ‌ ‌ ‌ منش برگذشته ز چرخ بلند

*

جهاندار محمود با فر و جود ‌ ‌ ‌ کزو بخشش و جود دیدند وجود

همی مشتری نازد از فر اوی ‌ ‌ ‌ بنازیم در سایه پر اوی

چو خشم آورد کوه ریزان شود ‌ ‌ ‌ سپهر از نبرد خاک لرزان شود

پدر بر پدر شهریار است و شاه ‌ ‌ ‌ بنازد بدو گنبد مهر و ماه

بماناد تا جاودان نام اوی ‌ ‌ ‌ همه بهتری باد فرجام اوی

ز آواز کوسش همی روز جنگ ‌ ‌ ‌ بدرد دل شیر و چرم پلنگ

سرش سبز باد و دلش پر ز داد ‌ ‌ ‌ جهان بی سر و افسر او مباد

*

جهاندار محمود کشورگشای ‌ ‌ ‌ خداوند شمشیر و فرهنگ و رای

خداوند ایران و توران و هند ‌ ‌ ‌ همان سرز چین تا به دریای سند

ز شاهان یکایک شهنشاه باد ‌ ‌ ‌ سر تخت وی افسر ماه باد

بزرگی و رامش ورا راه باد ‌ ‌ ‌ ازو دست بدخواه کوتاه باد

*

که شاه جهان جاودان زنده باد ‌ ‌ ‌ بزرگان گیتی ورا بنده باد

چو خورشید تابنده بنمود چهر ‌ ‌ ‌ بیاراست روی زمین را سپهر

به برج بره تاج برسر نهاد | ازو خاور و باختر گشت شاد
زبدین نامه چون دست کردم دراز | بنام شهنشاه گردن فراز

*

یزدان بر انشاه باد آفرین | که ناز دبر و تخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج | خداوند شمشیر و خفتان و رنج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد | سر شهریاران بچنگ آورد
به بزم اندون گنج پراکند | چو رزم آیدش شیر و پیل افگند
پس لشکرش هفتصد زنده پیل | خدای جهان یاورش جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری | ز هر نامداری و ز هر کشوری
اگر باژ ندهند کشور دهند | همان گنج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان اوی | و دگر سر کشیدن ز فرمان اوی
جهاندار محمود کاندر نبرد | سر سرکشان اندر آرد بگرد
بپیوستم این نامه باستان | پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد | بزرگی و دینار و افسر دهد
چو پنج از بر سال شستم گذشت | بدانسان که بادبهاری ز دشت
من از شست و شش سست گشتم چو سست | بجای عنانم عصا شد بدست
رخ لاله گون گشت بر سان ماه | چو کافور شد رنگ و روی سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست | هم از نرگسان روشنایی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت | جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند | که اندیشه شد پیر و تن بی گزند
که ای نامداران و گردن کشان | که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد | زمین و زمان پیش او بنده شد

بدادو به بخشش گرفت اینجهان — سرش برتر آمد ز شاهنشهان

فروزان شد آثار تاریخ اوی — که جاوید بادا بر و بیخ اوی

همی خواهم از کردگار بلند — که چندان بماند تنم بی گزند

که این نامه بر نام شاه جهان — بگویم بماند سخن در نهان

جهاندار بخشنده داد گر — کزو گشت پیدا به گیتی هنر

خداوند هند و خداوند چین — خداوند ایران و توران زمین

خداوند محمود خورشید فش — برزم اندرون شیر شمشیر کش

سراز جهان بی نیازی دهد — سران یلان سرفرازی دهد

یکی بندگی کردم ای شهریار — که ماند زمن در جهان یادگار

که شاه از توان وگمان برتر است — چو بر تارك مشتری افسر است

بناهای آباد گردد خراب — زباران و از تابش آفتاب

پی افگندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند

برین نامه بر عمرها بگذرد — همی خواند آنکس که دارد خرد

کند آفرین بر جهاندار شاه — که بی او مبیناد کس پیشگاه

همه او را ستاینده کردار اوست — سراسر جهان پر ز آثار اوست

چو سایه ندارد ستایی ورا — ستایش کنم خاك پای ورا

*

*

یکی گفت این شاه روم است و هند — ز قنوج تا پیش دریای سند

جهاندار محمود شاه بزرك — به آبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین

چو کودك لب از شیر مادر بشست — به گهواره محمود گوید نخست

به ایران همه خوبی از داد اوست — جهان شاد از دل شاد اوست

*

جهان آفرین تا جهان آفرید — چنو شهریاری نیامد پدید

خداوند تاج و خداوند تخت — جهاندار پیروز بیدار بخت

چو خورشید هرگاه بنمود تاج — زمین شد بکردار تابنده عاج

چه گوئی که خورشید تابان که بود — کزو در جهان روشنائی فزود

ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت — نهاد از بر تاج خورشید تخت

زخاور بیاراست تا باختر — پدید آمد از فراو کان زر

رزده بر کشید، سپاه از دو میل — بدست چپش هفتصد ژنده پیل

بایران و توران ورا بنده اند — برای و بفرمان او زنده اند

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل

شهنشاه را سر بسر دوستدار — بفرمان ببسته کمر استوار

شده هر یکی شاه هر کشوری — روان نام شان بر همه منبری

*

مقدمه

ابوالقاسم محمود ـ ابوالقاسم فردوسی

شاه ــ شاعر

ابوالقاسم محمود سلطان غزنه ، امیر خراسان وهندو سند، خداوند ایران وتوران، شاه مشرق بود .

پدرش سبکتگین، نامش محمود ، کنیتش ابوالقاسم شهرتش زابلی، مولد غزنی، تولد ۳۱۱ قمری، وفاتش ۲۳ ربیع الثانی سال ۴۲۱، عمرش ۶۱، سلطنتش ۲۳ سال بود.

ابوالقاسم فردوسی شاعر، حکیم. پدرش زمین دارودهقان .نامش فردوسی ، کنیتش ابوالقاسم . محل تولدش طوس ؟. سال تولدش معلوم نیست، ۳۰ تا ۳۵ سال مشغول سرودن شاهنامه بود.

۲۰ سال شاهنامه منظوم خویش را مخفی نگهداشت تا به سلطان محمود غزنوی تقدیم نمود . تقریباً ۱۰ سال پیشتر از سلطان غزنه وفات نمود.

مقدمه

ابو القاسم محمود - ابو القاسم فردوسی

شاه و شاعر

محمود: شاه کابلستان، امیر خراسان، کشمیر و قنوج و هندو سند شاه ایران خداوند توران زمین، شاهنشاه شرق که از «ری» تا «سومنات» بر قلمرو وسیعی سلطنت داشت. وی از تخمه ترکان ماورا النهر و مادرش دختر شاه زابلستان بود، خودش تولد یافته شهر غزنین و پرورده فرهنگ خراسان بود.

پدرش سبکتگین، نامش محمود، کنیش ابو القاسم، محمود در دهم محرم سال ۳۶۱ هجری قمری تولد شده و روز ۲۳ ربیع الثانی سال ۴۲۱ وفات نموده و ۶۰ سال زندگی کرده و ۳۳ سلطنت نموده و راجع به او فردوسی گوید:

جهاندار محمود شاه بزرگ	به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین	به او شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست	به گهواره محمود گوید نخست
به ایران همه خوبی از داد اوست	جهان شادمان از دل شاد اوست

فردوسی: حکیم و شاعر معاصر محمود، از اهالی طوس، کینتش ابو القاسم، و تخلصش فردوسی است. او مردی زمیندار و دهقان بوده بصورت صحیح معلوم نیست که چه وقت بدنیا آمده و چه وقت از دنیا رفته ولی از روی پاره اقوال خود او مدت تقریباً ۸۰ سال زندگی نموده، ۳۰ تا ۳۵ سال عمر خویش را بر سر شاهنامه صرف نموده و تقریباً ۱۰ سال قبل از محمود وفات نموده است.

اصل مطلب: فردوسی شاعر بلند پایه و حکیم فرزانه بود. مقصود از گرد آوردن این همه داستانهای فولکلوری، نیمه افسانوی، و نیمه داستانی و اختلاط آنها با حوادث تاریخی آنهم به زبان شعر در مدت ۳۰ سال واندی چه بوده؟ آیا در شرح و بسط این همه داستان خودش به تنهائی دخیل است؟ یا از محیط و ماحول و معاصران شنیده؟ الهام گرفته؟ شعرای متقدم و هموطنش مانند: ابوالموید بلخی- ابوعلی محمد بن احمد بلخی- مسعودی مروزی دیگران چه داشتند؟ مشوق آنها که بود؟ فردوسی پیشقدم است یا نه؟ جواب این همه سوالها این است که فردوسی به هیچ صورت مبتکر، پیش آهنگ و قافله سالار این دسته (پلیناد) شعرا نیست، پیش از او عده به نام «شاهنامه» و داستان نامه قصه های (ویدی) و (اوستائی) را که رنگ اساطیری گرفته بود به نثر و نظم کشیده بودند تا اینکه بزرگترین شاعر در این رشته که فردوسی باشد بمیان آمد. تمام داستانها را چه شفاهی و تحریری و چیزهائیکه از زبان و گزارشات دانشمندانی چون ماخ از هرات و ماهوی پسر بهرام از نیشاپور و شادان پسر برزین از طوس و یزدان داد پسر شاپور از سیستان شنیده و دریافت کرده بود همه را بهم مخلوط کرده و بااستعداد ونبوغ فوق العادهٔ شاعرانه تخم سخن را پراگنده کرد و کاخی پی ریزی نموده که از گزند باد و باران در امان باشد.

آرزوی شاعر:

فردوسی درگوشهٔ خراسان در طوس نشسته و شاهنامه بزرگ و قطور خود را سرو زیر میکرد و آماده میساخت و دلش میخواست که نتیجه سالیان دراز تریحه و فکر خود را به پیشگاه کسی که سزاوار باشد تقدیم نماید در عراق عجم و پارس کسی را که لایق چنین کاری باشد نمیدید. آل زیار و آل بو به

درگرگان وطبرستان و همدان امارت های محلی داشتندو احیاناً تابع سلطنت غزنویان بودند. به این ترتیب مدت ۲۰ سال شهنامه خود را در عالم انتظار مخفی نگه داشت :

ندیدم سرافراز بخشنده ئی | به گاه کیان بر در خشنده ئی
سخن را نگه داشتم سال بیست | بر آن تا سزاوار این گنج کیست
گران مایه نزد شهنشاه رسید | روان من از خاك بر مه کشید

بعد از انتظار بیست ساله تنها کسی را که سزاوار این گنج بود یافت و او ابوالقاسم محمود سلطان زابلی غزنوی شهنشاه مشرق زمین بود دوکتاب «خویش شاهنامه» رابه آستان او تقدیم نمود وروان او از عالم خاکی به جهان علوی بالا رفت و آسوده شد.

* *

ریشی ها:- حکیمان وشاعران داستان سرایانی که بار اول حین مهاجرت و استقرار آریاها از (بخدی) به جنوب هندوکش نام میبرند(ریشی ها) بودند. این (ریشی ها) بحیث حکیم و شاعر درمیان قبایل آریائی می زیستندو حین مهاجرت ها از دره های(کوبها- کابل)(کرومو- کرم)(گوماتی-گومل) بطرف (سپته سندویا منطقه هفت دریا یا پنجاب) بادانش خود علاوه بر امور مذهبی درکارهای اجتماعی نیز کمك می نمودند تمام بینش و دانش فرهنگ عصر (ریگ ویدی)منسوب آنها است .

درعصر اوستائی درمیان آریاهائی که در (بخدی) باقی ماندند در اثر انقلاب ادبی واجتماعی « زردهشت » بزرگترین (ریشی) عصر و متفنن دانای زمان ظهور کردو کتاب «اوستا» را به میان آورد.(فرگاد«دوم»و ندیدا) که تنها

مبحث جغرافیائی است در ۶۰ قطعه خاك خوش آب و هوای اوستائی که بعقیده همه دانشمندان عبارت از اراضی ما حول و اطراف هندوکش است و شانزده قطعه خاك زیبا دراطراف این سلسله کوه شامخ قرار گرفته است همین قسم درسایرفرگادهای وندیدادواپسناهاسائر پادشاهانو پهلوانان وکارنامه های ایشان و بار بیراحتگاه های آریائی را شرح میدهد. مبحث جغرافیائی که سرتاسر افغانستان را احتوا میکند.

فصل تاریخی از پادشاهانی صحبت مینماید که در همین نواحی فوق الذکر اوستائی به پادشاهی رسیده اند.

درعصر اسلامی که داستان سرائی و یادآوری از کارنامه های باستان شروع میشود شعرائی مانند ابوالموید بلخی، ابوعلی محمد بن احمد بلخی، مسعودی مروزی و دیگران بیادپادشاهانو پهلوانان دیار ما کور افتاده و این کارد رسراسر کشور ما بلخ و هرات،ومرو، سیستان ،و تخارستان شروع و شاهنامه های منثور تهیه گردید،دقیقی شاعر مقتدر بلخ هزار بیت سر بوط به سلطنت لهراسپ و گشتاسپ و نشر آیین« زردهشت» رابه رشته نظم در آورد و در حقیقت سنگ اول بنای شاهنامه منظوم را بدین وزن نهادو شاهنامه گوئی و شاهنامه نویسی بنام او شروع شد.همین شاهنامه هزارفردی یکجا ویکبارچه بدست فردوسی افتادوبرای اونقطه الهامی بود که را ه روشنی برایش کشود خودش میگوید :

چو این نامه افتاد در دست من به ماهی گرائید ه شد شست من

مطالب دیگری نیز در باب محرك شاهنامه نویسی فردوسی نقل میکنند که همه

جزء واقعات عصر است ولی محرك اساسی منظومهٔ بانی نخستین شاهنامه نویسی فردوسی، دقیقی بلخی است. وجا دارد که شاهنامه اورا علیحده طبع ونشر نمائیم. باری غلام شاعر بلخی اورا از پای در آورد وشهید کرد و سرنوشت شاهنامه بدست فردوسی افتاد و هزار فرد اورا درشاهنامه خود اقتباس کرد.

* *

افغانستان: افغانستان یک نام تازه و بسیار جدید است و فردوسی شاعر بزرگ وحماسه سرا از عدم استعمال آن معذور است. کلمه (افغان) بشهادت شاهنامه بعنوان نام عشایری سابقه هزار ساله دارد، ولی اسم ترکیبی و وطن (افغان ها) یعنی (افغانستان) از (۱۵۰) سال تجاوز نمی کند.

کسی که شاهنامه را سر تا اخیر یک دفعه سرور کرده باشد و با عقل سلیم کمی در اطراف نام های خاص اماکن دقت نموده باشد میداند که ایران فردوسی کجاست؟ درمیان این اسماء یادشده در شاهنامه ۹۰ در صد آن نامهای نقاط مختلف افغانستان است. من درمبحث (آریانا (انتیی کوا) درهمین کتاب واضح نوشته ام که (آریانای کهن) کجاست وحدود وثغور آن بصورت بسیار واضح ومعین از قرن سوم ق،م کجاها بود ونویسندگان اروپائی چه سان و چطور آنرا ازتاریکی به روشنی کشیدند (واین نام از ۲۳۰۰ سال باین طرف نام افغانستان قدیم میباشد ودرحدود یکه ذکر نمودیم یعنی درداخل افغانستان قدیم نام (آریانا) درمراتب تاریخی وجغرافیائی قابل تدقیق است.

آیا ممکن است مملکتی که از هامون سیستان تاکوه شمشاد و دریای اموتا سفیدکوه (سپین غر) افتاده، ومهد بزرگترین پهلوانان

جهان و کنون جهانکشائی پز رگترین شاهان دنیا و محل تولد و نشو و نمای مشهور ترین رجال علمی و ادبی و فرهنگی عالم است ممکن است بی نام و نشان باشد ؟ از ین جاست که مملکت ما در تاریخ معاصر (افغانستان) در دورهٔ اسلامی (خراسان) و بطور کلی و جامع در دوره های قدیم پیش از اسلام (آریانا) یاد میشد.

موضوع نام های خاص اما کن و اشخاص مملکت افغانستان که در شاهنامه فردوسی یادآوری شد. از مسایل بسیار مهم کشور ما ست وبا ید رساله مخصوص در آن زمینه نوشته شود عجالتاً بصورت بسیار مختصر از امهات نام میبر یم و هر نام به تنها ئی شامل نام های متعدد دیگر است کابل — کابلستان — زابل — زابلستان — سمنگان — بلخ — رود جیحون — رود هیرمند — البرز کوه — کشور هندوان — هندو کوه — کوه هند — هندو کش — سیستان — بست — شنکان — شغنان — کشمهن — کشهمسند — زاولی — زابلی — تخارستان — هرات — هری — قندهار — کشمیر — برز کوه — غور — نوبهار — چغا سران — چغا سرای — گنبدان دژ — دژان گنبدان — غزنی — زرنج — گردیز — بامیان — فراه — سرداد — بدخشان — زال — رستم — اسفندیار — کک کوهزاد — بهزاد — سلطان محمود — تهمینه — هیتل — هپتل — کشان — کشانی — کوس — اشکبوس — جنکش — کورنگر — اخشنور — لهراسب — گشتاسب — برزین مهر — نوشاذر — دقیقی — ابو علی محمد احمد بلخی — ارجاسپ — جاماسپ — وغیره و غیره .

پس فردوسی مملکت (خراسان) یعنی کشور خودش ، (غزنی) پایتخت کشور خودش سلطان محمود زابلی شاهنشاه خودش که او را شاهنشاه ایران

میخواند همه راخوب میشناسند واز جزئیات آن بکلی باخبراست واین یك امر طبیعی است وغیراز ینطور دیگر نمیتواند باشد.

*　　*

مرام:— در صورتیکه شاهنامه فردوسی راچه در ایران امروز وچه هند وچه درممالك اروپائی وسائر کشورهای جهان یادکرده آنرا بزبان های مختلف ترجمه ونشر نموده ومینمایند وصدها وهزارها مقاله تحقیقاتی واز نقطه نظر تاریخ، لغت‌شناسی وفولکلور وغیره دراطراف آن قلم فرسائی نموده اند آیاچه ضرورت داشت که ماهم چیزی درآن مورد نوشته کنیم؟ امروز علاوه برطبع ونشر متون شاهنامه موسسه ئی بنام (بنیادشاهنامه) درایران تاسیس شده که نشرهرگونه نگارش مربوط به شاهنامه رابه عهده گرفته و امیداست که این گونه نشریات وموسسات نشراتی زیاده‌تر و بهتر تاسیس گردد تاشاهنامه رابا جزئیات آن معرفی نمایند.

دراین شبهه نیست که صاحبان مقاله هاو نشرکننده شاهنامه ها هریك مرام ومقصد جداگانه دارند. نویسنده این اثر (افغانستان درشاهنامه) که سراسر کتابش به روی داستان های شاهنامه متکی است هم مقصدی داشته ودارد وآن تعلق خاص شاهنامه وداستان های آن به افغانستان است ومی خواهم تشریح نمایم که افغانستان، خراسان عهد اسلامی، مخصوصاً آریانا هسته و کانون ومرکز مملکت داری شهنشاه مشرق سلطان محمود زابلی امیر خراسان شاهنشاه ایران که فردوسی از یك گوشه آن یعنی طوس برخاسته و شاهنامه خودش راپنهان ومخفی نگه داشته وبکسی نشان نداد تا به آستانه سلطان تقدیم نمود. بدین ملاحظه است که شاهنامه ازسرتا آخر (به استثنای داستان های مربوط به روم وساسانیان وفتوحات اسلام) تمام قصص، روایات فولکلوری وحکایات نیمه تاریخی ونیمه افسانوی محلات مختلف افغانستان

رادیده و شنیده و خوانده و مطالبی راجع به وطن ما اقتباس و تحلیل نموده، از لابلای اشعار فردوسی چیزهای را بیرون کشیده ام که از خواندن آن قلمرو افغانستان در ذهن مجسم میشود. امروز خوشبختانه راجع به طبع صحیح شاهنامه نویسندگان بزرگ و موسسه (بنیاد شاهنامه)مشغول کار هستند و آثار زیادی در دست دارند که انشاءالله و تعالی نتایج کار ایشان موافقت آمیز است

* *

مطلب دیگری که میخواهم جز سرام خویش اینجا بنویسم این است که شاهنامه با اینکه یك اثر فولکلوری، افسانوی تخیلی و نیمه تاریخی است باز هم بحیث یك اثر داستانی و تاریخی مخصوصاً راجع به تذکار یك عده نام از قدیم ترین روزگاران آریائی تا زمان خسرو انوشیروان یك منبع و یك ماخذ بسیار قیمت دار تاریخی بشمار میرود. برای روشن شدن تاریخ افغانستان از شاهان اولیه از دودمان پیشدادیان بلخی، از شاهان خاندان کاری، اسپه، یونانی، پارتی، کوشانی، یفتلی، چینی، ترکی، هندوئی، رایان کابلی، و غیره یك ماخذ بسیار غنیمتی است که از آن غفلت نمیتوان کرد. هرقدر که معلومات فردوسی راجع به سلاله های مذکور باافسانه و اساطیر مخلوط باشد بازهم حقایق را از آن میتوان بیرون کشید و هرقدر منابع خوانده و نویسنده زیاد باشد شاهنامه هم بحیث یك ماخذ بحساب خواهد آمد.

راجع به اقتباس متن شاهنامه هر که باشد میخواهد آن قسمت ها صحیح تر و درست تر چاپ شود. میدانم که امروز در ایران چه دقت نظر و چه موشگافی بخرج میدهند. من واضح میگویم که کوچکترین ادعائی در این مورد ندارم زیرا از نظر (تخنیك) کار یك اثر یکه اقلاً هزار صفحه باشد و تقریباً هزار سال از متن اصلی بگذرد و بلاشبهه درین مدت هزار سال دست بدست

(افسانه گویان) بگردد. صحیح نوشتن اصل شاهنامه کاریست صعب و دشوار و مخارج بزرگ و مهارت زیاد و روح انتقادی بکار دارد. خودم اعتراف دارم که از من ناتوان کار بزرگ ساخته نیست و فقط بر ای مرامی که بدان اشاره کردم بچاپ آن مبادرت میکنم - ماخذ بنده عبارت ازیك جلد شاهنامه چاپی به مصوریست که تصاویر آن را بعداً چاپ رنگ امیزی کرده اند این کتاب بفرمایش حاجی محمد حسین تاجر تهرانی بدست مصطفی علی ابن مرحوم محمد هادی سلطان کجوری در مطبعه حاجی عبد المحمد رازی در ۱۲۶۷ به تمام رسیده. کتاب دیگر (فردوسی و شعراء) نگارش مجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران است که در آبان ماه ۱۳۰۳ از طرف انجمن آثار ملی به شماره ۰۰ طبع شده است. علاوه بر شاهنامه فردوسی از سایر منظومه های ملی ما مانند گرشاسب نامه، فرامرز نامه، داستان کك کوهزاد و سوسن نامه که برخی از آن جز ملحقات شاهنامه آمده نیز استفاده شده است مرام این ناتوان خیلی مشخص است و جز همان یك آرزوی (مقدس) چیز دیگری ندارم و از خداوند متعال توفیق همه را خواهانم و از بزرگان و علم و ادب پوزش میطلبم.

احمد علی کهزاد

البرز کوه و سیمرغ
سام نریمان - زال زر

سام نریمان، جهان پهلوان از سیستان به غور آمد واز آنجا رهسپار بلخ شد. دراینجا ازدواج کرد ودارای فرزندی شد و لی رنگ پوست بدن طفل سرخ وموهای اوسفید بود. سام ازدیدن اوخیلی محزون شدوبه پرستشگاه بهاربرای طلب عفو گناهان خود رفت . مردم طفل صغیر را گرفته وبه قله (البرز کوه) به پنجاه کیلومتری جنوب بلخ بردند. این کو دك در آ شیانه سیمرغ درجلوه گاه عقاب پرو رش یافت وكلان شد. پهلوان چیره دست گردیدودو باره به پدرش سام نریمان تسلیم داده شد .

البرز کوه وسیمرغ
سام - سیمرغ - زال

کنون پر شگفتی یکی داستان — بپیوندم از گفته باستان

نگه کن که مر سام را روزگار — چه بازی نمود ای پسر گوش دار

نبود ایچ فرزند مر سام را — دلش بود جویا دل آرام را

نگاری بد اندر شبستان اوی — ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی

از آن ماهش امید فرزند بود — که خورشید چهره برومند بود

ز سام نریمان همو بار داشت — ز بار گران تنش آزار داشت

ز مادر جدا شد بدان چند روز — نگاری چو خورشید گیتی فروز

بچهره نکو بود برسان شید — ولیکن همه موی بودش سپید

پسر چون ز مادر بدین گونه زاد — نکردند یك هفته بر سام یاد

شبستان آن نامور پهلوان — همه پیش آن خرد کودك روان

کسی سام یل را نیارست گفت — که فرزند پیر آمد از یاك جفت

یکی دایه بودش بکردار شیر — بر پهلوان اندر آمد دلیر

مر او را به فرزند بر مژده داد — زبان برگشاد آفرین کرد یاد

که بر سام یل روز فرخنده باد — دل بدسگالان او کنده باد

ترا در پس پرده‌ای نامجوی — یکی پاك پور آمد از ماه‌روی

یکی پهلوان بچه شیر دل — نماید بدین کودکی چیر دل

تنش نقرهٔ پاك رخ چون بهشت — برو بر نبینی یك اندام زشت

فرود آمد از تخت سام سوار — بپرده در آمد سوی نوبهار

یکی پیر سر پور پرمایه دید — که چون او ندید و نه از کس شنید

همه موی اندام او همچو برف — ولیکن برخ سرخ بود و شگرف

چو فرزند را دید موی سپید
بترسید سخت از پی سرزنش
سوی آسمان سر برآورد راست
که ای برتر از کژی و کاستی
اگر من گناه گران کرده ام
ازین بچه چون بچه اهرمن
چو آیند و پرسند گردنکشان
چگویم که این بچه دیو کیست
بخندند بر من مهان جهان
بگفت این بخشم و بتابید روی
بفرسود پس تا ش برداشتند

بود از جهان یکسره نا امید
شد از راه دانش به دیگر منش
زد ادار آنگاه فریاد خواست
بهی زان فزاید که تو خواستی
و گر کیش اهرمن آورده ام
سیه چشم و موی ش بسان سمن
بیند این بچه بد نشان
پلنگ دو رنگ است یا خود پریست
ازین بچه در اشکار ونهان
همی کرد با بخت خود گفتگوی
ازان بوم و بر دور بگذاشتند

* *

داستانهای که شاهنامه بصورت انعکاس بسیار دور افتاده قصه های (وید) و (اوستا) نقل میکند همه اش نیمه داستانی ،نیمه اسطوره ئی و نیمه تاریخی است. اینجا بدون دخالت درجز ئیات فقط عناوین پادشاهان و پهلوانان نامی را که در ساخذ داستان رستم اسم برده شده اند و عبارت از خاندان ها ی سه گانه بلخ اند یاد دهانی میکنم : پیش دادیان یا (باراداتا) (کوی یا کوانی) و (دودمان اسپه). در عصر زمامداری شاهان دودمانهای مذکور عده از پهلوان های بزرگ بواسطه کارروائی های فوق العاده خود بحیث «جهان پهلوان» شهرت یافته اند که فردوسی یکی از انها را به نام «سام نریمان» یاد کرده و قاضی منهاج السراج جوزجانی در طبقات ناصری او را در غور رفرارمیدهد و میگوید که (سورو سام) دو برادر

بودنداز اولادفریدون، یکی وامیر دیگری سپه‌سالار شدو سام در داستانهای شاهنامه خیلی مشهور گردید.

سام در دوره‌پادشاهی منوچهر که‌آخرین شاه‌دودمان پیش‌دادیان است‌و در ادب(ویدی) بصورت‌اصلی (منوچیترا) یاد شده و چون در(ودا) اسم او تذکار رفته میتوان‌زمان‌او رابصورت‌تقریبی درحدود دسه‌ونیم هزار سال پیش‌از امروز حدس زد.

سام‌نریمان‌یك تن ازمشاهیر (غور)و (سیستان)شهرتی‌زیاد به‌هم‌رسانید. در دامنه شمالی‌یاجنوبی آن درجلکه همو ار(باختر) یادرکوه‌های(غور)در (لروند) و (تیوره) رحل‌اقامت افکند. سام‌پهلوان‌وسوار کارماهری‌بود و به حیث پهلوان‌نیرومند پهلوانان وسواران‌آهسته‌آهسته‌به دورش جمع شده کارش‌به ملکی رسید ولی چون اولاد نداشت مدام محزون واندوهگین بود نگاری‌درمشکوی‌پهلوانی‌داشت که‌رخش‌چون‌برگ‌گل‌وموی‌ش‌چون‌مشك‌سیاه‌ومعنبربود واو رابنام (دل‌ارام)(۱) یادمیکرد. سام‌از این زن زیبا انتظار فرزندداشت وبعدازچندی‌یزدان‌پاك‌یاری‌فرمود‌ه‌و بار اول به او طفل عنایت نمود که‌رنگ‌وریش ماندآفتاب درخشان بود ولی‌مویش سراسرسپید بود تن‌نوزادبسان نقره‌خام‌سفید، وچهره او اعلگون وسرخ‌فام‌بودوبه‌اصطلاح امروزی‌نوزاد(خضری) بودوکسیکه اورامیدید زال یعنی (پیرمرد) و (زال‌زر) یعنی)(پیرمرد) یعنی (پیر مرد طلائی) خطابش‌می‌نمود.

مادرزال از ترس‌بدگوئی مردم مخصوصاً‌از ترس‌جهان‌پهلوان میخواست چندروزی‌او را ومخفی نگه داری نماید تا ازدست و زبان بدگویان درامان باشد آخر یکی از کنیزکان، وی‌رابرداشته و بنزدجهان‌پهلوان برد. سام

(۱)(دل‌آرام) درافغانستان بصورت‌اسم خاص‌تعبیر شده میتواند.

از دیدن این طفل بحیرت افتاد، دل گیر و رنجورشد و گفت این نوزاد اسباب خجلت و سرشکستگی او نزد پهلوانان و بزرگان است بهتر است او را دور از اجتماع درنقطه تا معلوم نبیند از دور و ازانظار مخفی نماید. این را گفت و خود شرو اته (ناو او بهار ا) یعنی معبد (نوبهار) بلخ گردید تااز گناهان خود توبه و استغفار کند و اگر گناهی نموده باشد از یزدان پاک، عفو بخواهد و از نیش زبان مردم در امان بماند.

همینکه پهلوانان و گردان قوم از ماجرا اطلاع یافتند بر پدر و مادر و مخصوصاً بر طفل بی گناه دل شان سوخت و به سام چنین نظریه دادند که نوزاد را در کوه معروف به (البرز کوه) که قد آن سر بر آسمان میزند برده و نزدیک آشیانه سیمرغ که در آن نزدیکی ها واقع است بگذارند هرچه باداباد. میگویند یادر حوالی بلخ در کوهی که همین حالا معروف به اسم (البرز کوه) است و (معبد نوبهار) در حوالی قریب آن واقع است یاطوریکه منهاج السراج جوزجانی در ۸۰۰ هجری قمری تصریح مینمایددر غور) کوه شاسخی است که از راسیات جبال عالم است و سیمرغ سحرانگیز که شرح مربوط به آن خواهدآمد درآن کوه لانه و آشیانه داشت. بزرگان قوم چنین مشوره دادند که نوزاد را برده در کنار آشیانه آن مرغ بگذارد و تن به تقدیر دهد و منتظر باشد که مرغ با او چه معامله خواهد کرد.

* *

یکی کوه بد نامش البرز کوه	بخورشید نزدیک و دور از گروه
بد آنجای سیمرغ را لانه بود	که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز	برآمد برین روزگاری دراز
جهان پهلوان زادهٔ بیگناه	ندانست رنگ سفید از سیاه

پدرمهر ببر یدو بفگنند خوار — چنا کرد بر کودک شیر خوار
همان خرد کودک بدانجایگاه — شب و روز افتاده بد بی گناه
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه — بپر واز بر شد بلند از بنه
ز خاراش کهواره و دایه خاک — تن از جامه دور و لب از شیر پاک
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ — بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه — که بودش در آنجا کنام گروه
بسیمرغ آمد صدای پدید — که ای مرغ فرخنده پاک دید
نگه دار این کودک شیر خوار — کزین تخم مردی درآید ببار
ز پشتش جهان پهلوان وردان — بیایند مانند شیر ژیان
سپردیم او را در این کوهسار — ببین تا چه پیش آورد روزگار
نگه کرد سیمرغ با بچگان — بر آن خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی بدو بر فگندند مهر — بماندند خیره بر آن خوب چهر
بمردار خونش همی پرورید — آبا بچکانش همی آرمید
مدار این تو از کار یزدان شگفت — فگنده نشد هر کس او بر گرفت
برین گونه تا روزگاری دراز — برآمد که بد کودک آنجا بساز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت — بر آن کوه بر کاروان ها گذشت
یکی مرد شد چون یک آزاد سرو — برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان — بدو نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی — از آن نیک پی پور با و فرهی

* *

مقصود (از البرز کوه) طوریکه پیشتر اشاره نمودم یا کوهی است درحوالی جنوب بلخ یا طوریکه منهاج السراج جوزجانی میگوید کوهی است درقطار پنج پاره کوه در (غور).

(فردوسی وشعراو) مجتبی مینوی که درتهران درسال ۱۳۴۶ بطبع رسیده درتعلیقات کتاب آمده: «البرز کوه‌در شاهنامه داستان قرار کردن مادرفریدون‌و را هانیدن‌پسر خودو درداستان‌پرورده‌شدن زال‌نزد سیمرغ و درداستان‌رفتن‌رستم‌برای آوردن کیقبادو مواردی‌دیگر ازالبرز کوه‌نام برده‌میشود بنظر میرسد که‌همه جا مراد کوهای‌شمال هندوستان‌است‌نه کوه های شمال‌ایران فعلی» .

این نظریه‌گمان میرود که صحیح نباشد و مقصود فردوسی از(البرز کوه) کوهی است که به این نام درافغانستان درجنوب بلخ و درجنوب (نوبهار)قرار دارد ودراطراف آن داستان ها واسطوره های زیادی نقل میکنند . رفتن سام بطلب نیایش درمعبد (نوبهار) اشاره ایست که این قصه‌را درنواحی (نو بهار) قرارمیدهد که‌در (۵۰) کیلومتری جنوب بلخ ونو بهار واقع شده است .

خبر دیگری که داریم ازقاضی منهاج السراج جوزجانی که درطبقات ناصری بدین موضوع اشاره میکند ومیگوید «درغور پنج پاره کوه بزرگ وعالی است که اهل غور را تفاق دارند که‌از راسیات جبال است یکی ازآن «زال سرغ »مند یش است و چنین تقریر کنند که کوشک و دارالملك شنسبانیان درد امن آن کوه‌کنندو گویند : که سیمرغ زال زررا که پدررستم بود درآن کوه پرورده است وبعضی از ساکنان دامن آن کوه چنین تقریر کنند که : درسنین میان خمسا ه وستمائه بود ازآن کوه آواز ناله وتعزیت آمد که زال‌زر در گذشت

این‌دومین‌خبر تاریخی است که راوی‌آن‌هموطن‌ما‌ازجوزجان است‌و ۸۰۰ سال‌قبل‌این‌حواله‌رابما‌سپرده‌و مبداء خبراو اتفاق (اهل‌غور است و واضح

دیده‌میشود که اسطوره و داستان تا اندازه زیاد درین خبر دخالت دارد . معذالک آنرا بحیث یگانه ماخذ تحریری قید نمودیم و از آن هم معلوم میشود که البرز کوه شمال ایران فعلی قطعاً مورد بحث نیست چنانچه خود آقای مجتبی مینوی این نظریه را قبول میفرمایند و نظر به دیگر شان که البرز کوه را به شمال هندوستان می‌برند هم تطابق ندارد و چنین کوهی به این نام و نشان در آن حدود نیست.

درمسافرتی که به ۱۳۲۳ در غور نمودم درمیان کوهها نیکه از (رواسیات جبال عالم) است بلندترین آنها به گمان غالب و به اساس نظر یکی دو نفر مدققین خارجی «کوه زار سرغ مندیش» عبارت از کوه «چهل ابدال» است این کوه در شمال (تیموره) (در ۱۳۲۳ تیمور مرکز غور بود) است. ژنرال فریدفرانسوی در ۵۰ سال قبل این کوه رابلندترین کوه (کره ارض) میخواند (هولدیچ) در کتاب (دروازه‌های هند) این کوه را ۲۰۰۰۰ فت یعنی ۶۰۰۰ متر بلند می‌شمارد.

زیارتی در قله آن بنام (چهل ابدال) یا (چهل ملنگ) موجود است که اسباب شهرت آن کوه گردیده است .دو رادور آن از دره‌های سرسبز و خرم و چشمه سارها پوشیده شده، پس احتمال دارد که «آشیانه عقاب» یا «لانه سیمرغ» در بالای این کوه بوده و قله آن حالا به زیارت «چهل ابدال» مشهور است .

پس البرز کوه یعنی جائیکه طفل نوزاد سام ' را ' درانجا گذاشته اند یا «البرز کوه» واقع در ۵۰۰ کیلومتری جنوب بلخ است که تا امروز نام و نشان خود در حفظ نموده یاقله « چهل ابدال» غور است که ۸۰۰ سال قبل آواز درگذشتن او را اهالی غور شنیدند.

* *

بخواب دیدن سام، زال را

چنان دید کز کشور هندوان	یکی مرد بر تازی اسپی دوان
سواری سرافراز و گرد تمام	فراز آمدی تا به نزدیک سام
ورا مژده دادی ز فرزند اوی	بدان برز و شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند	وزین در سخن گونه گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید	جز آن هرچه از کاروانها شنید
چه گوئید گفت اندرین داستان	خرد تان برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز	ویا شد ز سرما و مهر و تموز

بازخواب می بیند:

چو شب تیره شد رای خواب آمدش	کز اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند	درفشی بر افراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی	سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی	سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد	زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی باک ناپاک رای	دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی	پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید	ترا ریش و سر گشت چون مشک بید
پسر گر بنزدیک تو بود خوار	مر او هست پرورده کردگار
کزو مهربان تر ورا دایه نیست	ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
که یزدان کسی را که دارد نگاه	نگردد ز گرما و سرما تباه
بخواب اندرون بر خروشید سام	چو شیر ژیان کاندر آید بدام

بترسید از آن خواب کز کردگار | نباید که بیند بدرو زگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند | سران سپه را همه برنشاند

*　　*

سام نریمان کم کم فرزند خود را فراموش میکند. این طفل نوزاد، دور از عاطفهٔ انسانی درمیان چوچه های سیمرغ باگوشت شکاری که سیمرغ با خود می آورد، بدون لباس، بدون دایهٔ یکه و تنها نزد سیمرغ پرنده گوشت خوار هوا در چنگال پرنده شهباز کوهسار بلند گذاشته شده است.

پدر بی عاطفه در عالم بی خبری از حال و احوال پسر خود بکلی غافل است شبی در خواب می بنید که از کشور هندوان یعنی از سرزمین کابلستان مردی براسپ تازی سوار است و به سرعت تمام می تازد تا به نزدیک سام می رسد و او را مژده میدهد که فرزند او زنده است و بکمال آرامی و استراحت زندگی میکند. سام این خواب را سرسری می پندارد و بدان وقعی نمیدهد شب دیگر باز در عالم خواب می بیند که از کوه هند که عبارت از «هندو کوه» یا هندوکش باشد جوان بلندبالا ونهایت قشنگ درحالیکه بطرف راستش یک نفر موبد و بطرف چپش یک نفر از اهل خبره میباشد و یک دسته سپاهیان از عقب او را بدرقه میکنند پرچم بزرگی را بدست گرفته باشتاب فراوان چون سیل خروشان از دره های هندو کوه پایان میشود و به کمال قهر به او خطاب میکند و میگوید: ای مرد ناپاک از خدا شرم نکردی که این کودک را به مرغ هوا سپردی؟ سام از ین خواب هولناک بسیار ترسید ولرزید و چون بیدار شد بخردان را بخواند و سران و پهلوانان قوم را احضار کرد.

*　　*

بیامد دمان سوی آن کوهسار — که افکندهٔ خود کند خواستار

سر اندر ثریا یکی کوه دید — که گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی ازو برکشیده بلند — که ناید ز کیوان برو بر گزند

فرو برده از شیز و صندل عود — یک اندر دگر بافته چوب عود

بدان سنگ خارا نگه کرد سام — بدان هیبت مرغ و هول کنام

یکی کاخ بد تارک اندر سماک — نه از رنج دست و نه از آب و خاک

ستاده جوانی بکردار سام — بدیدش که میگشت گرد کنام

ابر آفریننده کرد آفرین — بمالید رخسارگان بر زمین

کز انسان بدان کوه مرغ آفرید — ز خارا سر اندر ثریا کشید

ره بر شدن جست و کی بود راه — دد و دام را بر چنان جایگاه

ستایش کنان گرد آن کوه بر — برآمد ز جائی ندید او گذر

همی گفت کای برتر از جایگاه — ز روشن روان و ز خورشید و ماه

بپوزش بر تو سر افکنده ام — ز ترس تو جان را سپر کنده ام

گر این کودک از پاک پشت منست — نه از تخم بدگوهر اهرمنست

برین بر شدن بنده را دستگیر — سر این پر گنه را تو گردن پذیر

برحمت بر افراز این بنده را — بمن باز ده پور افگنده را

* *

سام میترسد و اهل خبره و بزرگان قوم را جمع میکند و تعبیر خواب خود را از ایشان میطلبد و بطرف کوه البرز بطلب فرزند خویش روان میشود . چون بدامان کوه میرسد سر بالا میکند چیزهائی می بیند که به حیرت میرود و به تفکر می افتد در اینجا در ستیغ کوه بجای لانه سیمرغ ، کوشکی می بیند که هیچ گاه در روی زمین نظیرش را ندیده بود و گمان نمی رفت که دست بشر در

ساختمان آن تماس گرفته باشد زیرا درین کوشک نه از سنگ خارا و نه از گل و خاک اثری بود گمان میرفت که خمیر مایه آن از «شیر و صندل» بهم ترکیب شده و پایه های آن از چوب عود تعبیه شده باشد. سام حیرت زده هر چه به اطراف خود نگاه میکرد راه رفت و آمد بشر را نمی یافت. در این گردش ناگهان شخصی را میبیند که عیناً بشکل و قیافه خود سام است کمانی به شانه افگنده و به تجسس کنام در گشت و گذار است. سام که از دیدن خواب وحشتناک بلرزه افتاده بود از دیدن این همه کوایف عجیب و غریب قدرت بیشتر خوف براو مستولی میشود و میفهمد که آنچه میبیند از عجائب قدرت است که این کوه مظهر آنست و قراریکه درافسانه های قدیم یونان تصور میکردند (هرکول) در مغاره های هندوکش (پرومته) را محبوس کرده بود تا آهسته آهسته سیمرغ جگرش را بخورد. این (ژنی) هندو کوه یا (سوکل) کوه های هندوکش بشکل سر دجوانی که کمان بر شانه افگنده عقب کنام در قلل این کوه بزرگ گردش میکرد. هندوکوه را او ستا بصورت افسانوی کوه (شکسته) خوانده و کلمه مذکور را (شکفت و پر از عجایب و غرائب) ترجمه کرده اند. در اینجا وقتیکه سام حیران و متعجب به اطراف خود نگاه میکند و راه رفت و آمد بشر را نمی بیند ناگهان شخص دیگری را به همان شکل و قیافه خودش می بیند که بصورت جوان شکاری در آمده و بهر سو در تکا پو است بیش از پیش حیران میشود و بلرزه می افتد و میداند که این (سوکل) سلسله کوه های هندوکش است که بهر شکل خواسته باشد هیکل و صورت آن را بخود میگیرد. این قصر و این شکوه و این سیمرغ نشانی از کارهای فوق العاده او است.

مقصود فردوسی از «کوه هند» که سام در مرحله دوم خواب خود می بیند که جوان خوش لباس با درفشی بلند در دست از آن کوه چون طوفان غریونده پایان میشود

(هندو کش) است. این سلسله کوه عظیم چندین مرتبه ذکر شده که در وسط کابلستان افتاده و یونانیان به اسم و صفات مختلف آنرا یاد کرده اند و یکی از آن (کوکازوس هندو کش) یعنی (قفقاز هندی) و (هندو کش) در زبان زراهالی (هندو کش) و مادر کتب جغرافیائی خود (گاه بصورت هندو کوه) از آن یاد کرده ایم «کشور هند وان» که سام در مرحله اول خواب خود میبیند که مردی بر اسپ تازی سوار است و بطرف او میاید مقصود م از آن (کابلستان) است. مقصود فردوسی از (کشور هندوان) کابلستان و از (هندوستان) کشور هند است به این طریق کابلستان را از هندوستان جدا میکند.

کابلستان بطرف مشرق حدودی دارد که به رود بارسند منتهی میشود. اهالی و ساکنین آن مخصوصا در عهد مهراب کابلی پیرو آئین هندوئی اند و از آن بجایش به تفصیل ذکر خواهم نمود.

آوردن سیمرغ زال را نزد سام

نگه کرد سیمرغ زافراز کوه — بدانست چون دید سام و گروه

که آن آمدنش از پی بچه بود — نه از بهر سیمرغ آنرا اسود

چنین گفت سیمرغ با پور سام — که ای دیده رنج نسیم و کنام

ترا پرورنده یکی دایه ام — همت دایه هم نیک سرمایه ام

روا باشد اکنون که بردارست — بی آزار نزدیك او ارست

جوان چون زسیمرغ بشنید این — پر از آب چشم و دل اند و هگین

اگر چند مردم ندیده بد اوی — زسیمرغ آمخته بد گفتکوی

بر آو از سیمرغ گفتی سخن — فروان خرد بود و دانش کهن

زبان‌وخرد بود ورای درست — بتن‌نیز یاری زیران بخست
نهادم ترا نام دستان زند — که‌باتو پدر کرد دستان و بند
بدین‌نام‌چون باز گردی بجای — بگو تات‌خواند یل راهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان — سرافراز تر کس میان‌مهمان
بسیمرغ بنگرکه دستان چه‌گفت — که‌سیرآمدستی همانا ز جفت
نسیم تو فرخنده گاه منست — دو پر تو فرکلاه منست
سپاس ازتو دارم پس ازکردگار — که‌آسان‌شدم‌ازتو دشوار کار
نه ازدشمنی دور دارم ترا — سوی پادشاهی گذارم ترا
ترابودن ایدرسرا درخور است — ولیکن تراآن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من — همیشه همی باش با فر من
گرت‌هیچ سختی بروی آورند — زنیک‌وزبدگفتگوی آورند
برآتش بر افکن یکی پر من — که‌بینی‌هم‌اندر زمان فر من
که در زیرپرت بپرورده‌ام — ابا بچگانت بر آورده‌ام
همانکه بیایم چوابر سیاه — بی‌آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه زدل — که‌باشدمرامهر تودل گسل
دلش کرد پدرام وبرداشتش — گرازان بابر اندرافراشتش
زپرواز آورد نزد پدر — رسیده بزیربرش سوی سر
تنش پیلوار ورخش‌چون بهار — پدرچون‌بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود — نیایش همی بافرین برفزود
که ای‌شاه مرغان ترا دادگر — بدان داد نیرو وفر و هنر
همانگاه سیمرغ بر شد به کوه — بماندبروچشم سام وگروه
پس انکه‌سراپای کودک بدید — همی‌تاج‌و تخت کیی راسزید

بر و بازوی شیر و خورشید روی | بدل پهلوان دست شمشیر جوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون | چو بسد لب و رخ بمانند خون
جز از موی بر وبر نکوهش نبود | بدی دیگرش را پژوهش نبود
دل سام شد چون بهشت برین | بر آن پاک فرزند کرد آفرین
تنش را یکی پهلوانی قبای | بپوشید وا ز کوه بگذارد پای
همی پور را زال زر خواند سام | چو دستان ورا کرد سیمرغ نام
سپه یك سره پیش سام آمدند | گشاده دل و شاد کام آمدند
بشادی بشهر اندرون آمدند | ابا پهلوانی فزون آمدند

سیمرغ از فراز البرز کوه آمدن سام و گروهی از همراهان او را دید که برای پس گرفتن پسر خویش که حالا جوان نیرومندی شده است باز آمده است. جوان خوش اندام و خوب شکل به زندگانی در کوه ، و گشت و گذار و شکار حیوانات و پرندگان طوری خو گرفته بود که از رفتن به شهر و دیدار پدر خود راضی نبود. چون انسان ندیده بود و تنها معاشرت او با سیمرغ و چوچه های او بود خوی و بوی آدم کوهی را گرفته بود و به مجالست و آداب مردم داری کمتر آگاهی داشت. چون وقت وداع فرا رسید سیمرغ دو پر از شاهپرهای بال خود کنده و به او داد و گفت این را بگیر و هر وقت بمشکل برخوردی یکی از آنرا درآتش دود کن من فوراً مانند ابر سیاه از فراز آسمان نمودار میشوم و بکمك تو می آیم .

من ترا از گزند هر دشمنی میرهانم و راه ترا بجانب سرور و پادشاهی باز میکنم

این را گفت و جوان را در چنگال خود گرفته نزد سام رفت و وی را به پدرش تسلیم داد و خودش پس بجانب البرز کوه به پرواز در آمد. سام از دیدن پسر شاد شد و قبای پهلوانی بر او عرضه داشت و او را (زال زر) یعنی

(مرد سپید موی) لقب داد و (دستان) نامی را که سیمرغ بروی نهاده بود باسم او افزود . همراهان سام نریمان از دیدن(زال زر) خوش شد ند و باقلب سرشار داخل شهر شد ند .

مقصداز سیمرغ چیست؟ و شاهنامه از آن چه انتظار دارد؟ دراوستا کلمه سیمرغ بهشکل **Saena Margho** (سینامرغو) یا(مرغوسینا) **Margho saena** یادشده که معمولاً آنرا سیمرغ ،عقاب،شاهین ترجمه کرده اندو در نقاط کوهستانی در جایگاه بلند کوه آشیانه میسازد و مخصوصاً بلندترین کوه های درافغانستان، هند و کوه یا هندوکش که اوستا آنرا «پوپائی ری‌سینا» (کوه بلندتر از پرواز سیمرغ یا عقاب) لانه و آشیانه داشت سیمرغ یا شاهین یا عقاب پاد شاه پرندگان است همیشه نقاط بلندو ستیغ کوه های مرتفع جولانگاه پرواز شاهانه اوست .او به دورا دوقلل بلند کوه ها دور میزندو بانگاه تیز بین خود صید خود را درشهر های نقاط دوردست زمین پیدامیکند . سیمرغی که درالبرز کوه ذکر شده سیمرغ عادی نیست .او سمبول قدرت و توانائی موکل کوه های افغانستان است که طور معجزه آسا به حفاظت و تربیه پسر سام مشغول میشود.

او مانند اکثر افسانه ها پر های خود را به زال میدهدتادر وقت ضرورت انرادود کنند وانگاهی به کمک فرا میرسدقرار یکه خواهم دیددروقت بار داری رودابه و تولد رستم به کمک مادر نوزادمی آیدو کارمشکل رابه آسانی صورت میدهد پس می بینم که دراینجاسیمرغ جلوه ئی خاص از تجلی قدرت است که این طفل نوزادرا که از همه چیز فاقدبود پرورش داده و بزرگ و نیرومندساخت و چون توانا شداو راگرفته و به پدرش تسلیم نمودبهر حال سیمرغ پسر جوان و نیرومندراگرفته و به محل زندگی خویش در (بلخ) و یادرحوالی («چهل ابدال» درمحلی که بعد قصرو دالملک شنسبانیه میگردد

در (غور) آوردولباس پهلوانانه به وی پوشانیدو با او در حالیکه رائسین و آزین بسته بود ندداخل شد.

*　*

در البرز کوه وحوزهٔ بلخ آب تواردد زمینه تقدس مانند چهل ابدال وغور و زابل تقریباً یکسان است دربلخ درحاشیه نزدیک به (آسو دریا) معبد آب و حاصل خیزی وفراونی بنام (اپان نپت) و دراوستا به نام (اردی سورا اناهیتا) درسجرای اکسوس (آمودریا) و (اناهیتا) ذکر شده و پسان تر معبد آفتاب در همین نقطه ذکر کردیده که اوستا به قدامت آن مشا هدات او (اپان نپت) هیکل داخل آنرا بشکل دختر جوانی ستایش و تمجید و تعریف میکندو پرچم های بلندآنرا سورخین عرب از (ترمذ) اطراف دریای آ مو دیدها ند. تقدیس این معبد باقی بود تا (زردهشت) ظهور کردو معبدیزدان پرستی اعمار شدو صدها معبد متجلی و فروزان گردید سپس آئین بودائی باشروع عهدمسیح در انجا سر کشید. (سنگهار مه ها) و (و یهارها) و (ناواو یهارها) و (نوبهارها) در نقاط مختلف آباد کردید. این معبد اصلا معبدبودائی بودو دیانت (زردهشتی) تلقی گردید و همه جا معبد «زردشتی» و کنون یزدان پرستی متصور شد.

قصه سیمرغ بشکل خارقه آن در ذهن ساکنین غور تاثیر زیادداشت و قراریکه گفتیم د رآغاز پیدایش این داستان تاهشت صدسال که بعقیدهٔ برخی زال زردر (غور) درگذ شته است و آواز تعزیت و ناله از کوه شنیده میشد. صدای این داستان درگوش مردم طنین اندازبود نه تنها یکی از پنج پاره کوه عالی درجمله راسیات عالم حساب میشد بلکه قله آنرا که بنام (زال سرغ سندیش) یاد میشد (پرورشگا پدر رستم) هم میخوانند و برای اینکه این سنکوره جاویدان بماند آئین مذهبی بهر اسم و رسمی که نزد مردم محترم بوددرآن

جستجو میکردند. این عقیده وآئین جهات اساسی است که سیمرغ رادر البرز کوه جاداده وآنرا جایگاه مبارك مذهبی می پنداشتند. سپس آئین «زردشتی» و «بودائی» حتماً درانجا تاثیری وارد نموده است. دین فرخنده اسلام عقاید مردم این محل رابه (چهل ابدال) مرکز بزرگان و پاکان اسلامی معطوف ساخت وبه کنون دهها وصدها قصه واسطوره تبدیلش نمود . (جبل الزور) یا (زور) در (زمین داور) درحاشیه جنوب غربی غور شعاع دیگری ازنظر آفتاب پرستی درانیجاافکند .

فراموش نباید کرد که در (لرووند) درحصص مرکزی (غور) مسجد کوچکی است که آنرا (مسجدسنگی) یا (مسجد ملکان) غورسی خوانند وتا جائی که بیاد دارم مسجدمذکور باهیکل سیمرغ ها وگنجشکها مزین شده بود و طوریکه دررساله «درامتداد کوه باباو هریرود» نوشتم این مسجد بدست معماران هندو درعصر وبه امر وهدایت سلطان معز الدین وسلطان علاء والدین ملکان غورساخته شده وساحه آن از ۲-یا ۲/۱ متر مربع تجاوز نمیکندو درحالیکه احتمال آبادی دراینجا نمیرود آنرا ازسنگ تراشیده بسیارنفیس اعمار کرده اندواین قصه بمناسبت کوه (زال مرغ منديش) شرح یافت. قلهٔ (زال مرغ) اشارهٔ صریح به زال وسیمرغ داردو موقعیت کوهی رانشان میدهد که ازآن آوازگریه وزاری حین وفات (زال) بگوش ساکنین (غور) میرسید کلمه دیگر (منديش) است بنا بگفته یکی ازدانایان غور (اندیشه مکن) معنی دارد. این سخن درست یا نادرست تحلیل وتشریح زیاد میخواهد وعجالتاً ازآن صرف نظر میکنم .

رودابه

دختر مهراب کابل خدای

شاه کابلستان

*　　　　*

رود ابه دختر زیبای مهراب‌شاه کابلستان بود «زال‌زر» که در قله کوهسار «البرز کوه» جوان نیرو مند بارآمده‌بوداز شمال به جنوب هندو کوه درسر زمین کابلستان درنزدیکی مجرای کابل رود خیمه زد.ازقضا خیمه‌وخرگاه او قریب‌باره وبروج ارگ کابل واقع شده‌بود. میان رودابه وزال‌آشنائی ودوستی و عشق پیدا شد وبالا خره کار دختر کا بل خدای وزال زربه موا صلت‌انجامید .

از این ازدواج رستم به‌دنیاآمد. پس رستم پدرش زال‌زر فرزند البرز کوه پرو رش‌یافته‌دامان هندو کش است. رودابه مادرش دختر طناز مهراب‌شاه‌کابلی شاه کا بلستان میباشد. ازین جهت اورا رستم کا بلی‌وزابلی گویند. چو ن بزرگ شد ودر آریانا به جهان‌پهلوان‌مشهور گردید. خدمات بزرگی در راه میهن ومردم خویش‌بجاآورد .

رودابه دختر مهراب کابل خدای

(شاه کابلستان)

یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام

به بالا به کردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو

دل بخردان داشت مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان

زضحاك تازی گهر داشتی / زکابل همه بوم و بر داشتی

ابا گنج و اسبان آراسته / غلامان و هر گونه‌ای خواسته

زدینار و یاقوت و مشك و عبیر / زدیبای زربفت و خز و حریر

یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار

سران هر که بودند و کابل سپاه / بیاورد با خوشتن سوی راه

چو آمد بدستان سام اگهی / که زیبا سهی آمد اندر سهی

بدین کشور کابل اندر سرست / نثار تو باوی زر و گوهرست

پذیره شدش زال و بنواختش / بائین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه بازآمدند / کشاده دل و بزم ساز آمدند

بلشکرگه زال آمد فرود / فرستاد او را ثنا و درود

یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند برخوان او فرخان

گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب در پور سام

ازآن دانش و رای مهراب گرد / دل و دانش و هوش او را سپرد

چو مهراب برخاست ازخوان زال / نگه کرد زال اندران برز و یال

چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر

به چهر و به بالای او مرد نیست / کسی گوئی اورا هم‌آورد نیست

* * * *

درین وقت کشور آریانا ازسیستان تارودبارسندو ازدریای آمو تا مجرای اباسین افتاده بود ودرداخل نامهای ایالتی کابلستان زابلستان، بخدی و باختران یاد میشدو مهراب کابل خدای برآن سلطنت داشت .

مهراب کابلی پادشاه کابل شاه کابلستان بشمارمیرفت وقلمرو سلطنت او قرارنقشه ضمیمه کتاب «الفنستن» بنام (گزارش سلطنت کابل) ازافغانستان امروزی کلان تراست. چیزی که میخواهم اینجا به ملاحظه برسانم این است که کابل را(کو بل) میخواند واین تلفظ دیم افغان هااست .(کو بل) بوزن (زو بل) .باری زابل و زابلستان هم ردیف کابل و کابلستان هردو پهلوی هم دوایالت مهم کشور (آریانا) ی باستان را درقالب مملکتی تشکیل میداد .

مهراب شاه کابلی :

مهراب شاه وخانواده اش یکی از دودمانهای سابقه دارافسانوی است که از پشت پرده اساطیری عین حقیقت را که عبارت از یك دودمان هندوی کابلستان **می باشد** نشان میدهد وشاهنامه یگانه ماخذ بزرگ تاریخی است که **شخصیت** این پادشاه بزرگ قبل ازاسلام کابل را معاصر باسام و زال معرفی میکند وماندسام وزال حقیقت وجود آنها درپرده های افسانه پیچیده شده است. لیکن این افسانه درین داستان حقیقت راچنان وانمود میکند که از هرداستان تاریخی مسلم تر ،روشن تر ،خوش آیندتر وگیراتر است .فردوسی شخصیت او راخیلی تعریف میکند واورا :«به بالابه کردارآزادسرو ،به رخ مانند بهار ،وقت رفتن مانند کبك،دلی چون بخردان،مغزی مانندموبدان، بازوی چون یلان وهوشی چون ردان» میداند . اسبان خاصه ، گنج و خواسته، غلامان پیراسته، دارد. ازدیبا رو یاقوت ومشك وعنبر و دیبای زربفت و

خز وحریر بسیار دارد. باتاج مهره وار وطوق طلای زبرجد نشان سر وصورت خود را زینت میدهد. در روزهای دربار روی تخت فیروزه جلوس میکند واطراف او راغلامان زرین کمر فرا میگیرند پادشاه کابلستان.شاه کابل زمین به استقبال (زال زر) از کابل بیرون ترسی براید و بالشکر ازاو پذیرائی مینماید. این نظم وسنجش و رای وبینش بر زال زرتاثیر زیاد میکند. زال خیمه گاه بزرگی برپانموده ازشاه کابل پذیرائی می نماید وسفره خاص میگسترد و باراول برزو یال محراب شاه او را تحت تا ثیر میگیرد مهراب شخصیت برازنده دارد ومختصات ویژه اورا چون آئین ومذهب وسیاست خانوادگی اورا درجاهایش شرح خواهم داد.

زیبائی رودابه دختر مهراب شاه

یکی نامدار از میان مهان	چنین گفت ای پهلوان جهان
پس پرده او رایکی دخترست	که رویش زخورشید روشنترست
زسر تاپایش به کردار عاج	برخ چون بهارو ببالاچو ساج
بر آن سفت سیمین دومشکین کمند	سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ	مژه تیرگی برده از پر زاغ
دوابرو بسان کمان طراز	بروتوز پوشیده ازمشک ناز
اگر ماه جوئی همه روی اوست	وگر مشک بوئی همه موی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین زره	فکنده است گوئی گرهٔ به گرهٔ
ده انگشت برسان سیمین قلم	بروکرده از غالیه صدر قم
بهشتی است سرتا سر آراسته	پر آرایش ورامش وخواسته
به پیش پدر دیدمش چند بار	فرستاده بودم زسام سوار
ترا زیبدای نامور پهلوان	که مانندما هیست بر آسمان

چو بشنید زال این سخن های اوی ... بجنبید مهرش بر آئینه روی
بر آورد سر زال را دل بجوش ... چنان شد کز و رفت آرام و هوش

در خیمه زال :—

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید ... چو کافور شد روی گیتی سپید
برون رفت مهراب کابل خدای ... سوی خیمۀ زال زابل خدای
چو آمد بنزد یکی بارگاه ... خروش آمد از در که بگشای راه
نثار آورید او چو روز نخست ... زگوهر بسی اندرون مایه جست
بپرسید کز من چه خواهی بخواه ... ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشاه ... سرافراز و پیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست ... که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آئی بشادی سوی خان من ... به خورشید روشن کنی جان من

* *

چه سر دست این پیر سر پور سام ... همی تخت یاد آیدش یا کنام ؟
چه گوید ز سیمرغ پرخنده زال ... چگونست چهر و چگونست یال ؟

جواب مهراب :

چنین داد مهراب پاسخ بدوی ... که ای سرو سیمین بر خوبروی
بگیتی دراز پهلوانان گرد ... پی زال زر کس نیارد سپرد

چو دست و عنانش بایوان نگار		نبینی نه بر زین چو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل		دو دستش بکردار دو پای نیل
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان		جوان‌سال و بیدار و بختش‌جوان
اگرچه سپیدست مویش برنگ		ولیکن به مردی بدرد پلنگ

رودابه سخنان پدرش رامی شنود و دردلش سخت‌تاثیر میکند.

چو بشنید رودابه این گفتگوی		برافروخت گلنارگون کرد روی
دلش گشت پرآتش از مهر زال		ازو دورشد رامش وخورد و هال

رودابه پنج کنیزاز دختران ترك داشت که نسبت به کد بانوی‌خویش وفاداربودند و ندیمه دختر شاه بحساب می آمدند ایشان را احضار کرد و به ایشان گفت:

بدان بندگان خرد مند گفت		که بگشادخواهم نهان‌از نهفت
شما یك بیك راز دارید		پرستنده و غمگسار ندید
پرازمهر زال‌است‌روشن‌دلم		بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
نه قیصربخواهم نه‌فغفورچین		نه از تاجداران ایران‌زمین

جواب کنیزگان:

که ای افسر بانوان جهان		سرافراز دختر میان مهان
ستوده ز هندوستان تابچین		میان شبستان چو روشن نگین
بدل جو ئی دختر مهربان		شدند آن پرستندگان همزبان
چوصاهزاران فدای تو باد		خرد زافرینش روای تو باد
سیه نرگسانت پراز شرم باد		رخانت همیشه پر آزرم باد
لب سرخ رودابه پرخنده کرد		رخان معصفر سوی بنده کرد

*		*

مهراب‌شاه کابلستان دختری داشت (رودابه) نام که زیبائی سرآمد تمام مهرویان جهان بود سر تا پایش به کردار عاج بود، و چشمانش چون نرگس بیاغ مژگانش سیاه چون پر زاغ و ابروانش چون کمان صراز رخسارش مانند برگ گل وگیسوان مشکینش چون مشک تتار. خلاصه یکنفر از بزرگان دربار شاه او را چندین مرتبه نزد پدرش رهنمود و تعریف او را نزد زال نمود واستدعا کرد تا زال این لعبت طناز را از پدرش خواست گاری نماید.

فرداصبح که مهرابشاه قرارموعود به خیمه گاه زال آمد واز او استقبال شاهانه بعمل آمد. مهراب و زال دوستانه مذاکره کردند. زال باوجود این که ازآتش عشق می سوخت بظاهر خود داری میکرد و تا میتوانست دراعزاز وستایش مهرابشاه سعی بعمل آورد.

این ملاقات اولی بخوشی انجام یافت. شاه برخاست و بجانب کاخ خود روانه شد. سیمندخت زن زیباو خردمندمهرابشاه کابلی خواست کمی ازچگونگی این مهمان نو واردآگاه شودو سوالاتچندی ازشوهرخود نمود شاه گفت مهمان ماپهلوانی است خیلی زورمند که کسی پشت اورابزمین نه نهاده، سوار کاربی همتاست، دل‌شیروزورپیل دارد، رخش سرخ و موی اوسپید است و درنبرد پلنگ‌با او بس نیاید، رودابه که درمجلس خصوصی حاضر بود گفتگوی پدرو مادرش راشنیده دردل نسبت‌به این مهمان اظهار علاقه کردو ازجا برخاست و به اطاق خود رفت و پنج نفر کنیزکان خودرا احضار کرد و رازقلبی خود را باآنها در میان نهاد. کنیزان ازبانوی خود دل جوئی بسیار کردندو به انجام هرگونه خدمت اظهار آمادگی نمودند.

رودابه دختر افسون گر زیبای کابل زمین که چون ستاره میان دختر ان طناز هندوچین و قنوج مید رخشید و قیصر روم و فغفور چین وشاها ن ایران را به همسری قبول نمی کرد نادیده عاشق پهلوانی شد به نام (زل زر) که سیمرغ مو کل هندو کش در (البرز کوه) تربیه نموده بود. دختر راز مخفی خود را به کنیزان خود گفت .ایشان حاضر خدمت شدند و بطرف خیمه زال که کنار جو یباری بر افراشته شده .بود رفتند .

بر فتند هر پنج تا رودبار	بهر سوی ورنگی چو خرم بهار
مه فرودین وسرسال بود	لب رود لشکر که زال بود
همی گل چدند از لب رود بار	رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستا ن ز تخت بلند	بپرسید کاین گل پرستان که اند

زال از بالای تخت کنیزان پری چهره را دید که در لب جو یبار گل میچیدند و بگردش مشغول اند. پرسید که اینها که هستند؟ وچطور آمده اند؟

چنین گفت گوینده با پهلوان	که از کاخ مهراب روشن روان
پرستند گان راسوی گلستان	فرستد همی ماه کابلستان
چوبشنید دستان دلش بردمید	ز بس مهر بر جای خود نارسید

چون زال کنیز کان را کنار رود بار دید و فهمید که از جانب رودابه آمده اند بسیار خوشحال شد. فوراً از جابر خاسته ویکی از غلامان خویش را صدا کرد که تیر و کمان او را بیاو ردو عقب او روان شود .درین وقت مرغی کنار آب رودبار نشسته بود از صدای پای ایشان ستوحش شده پرواز کرد و زال آنرا بهوا زد. کنیز کان (ریدک) پرسیدند که این پهلوان پیلتن که میباشد ؟

غلام گفت :

که شه نیمروز است و فرزند سام	که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنویک سوار	زمانه نه بیند چنین نامدار

کنیزگان از سخن او خندیدند و بجواب گفتند که رودابه دختر مهراب شاه کابلی در شرق و غرب دنیا به زیبائی طاق است و از شاه تو بمراتب بهتر است.

که ماهیست مهراب را در سرای	ببالا ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج است و همرنگ عاج	یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابروان پرزخم	ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند	سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پرخواب و پرآب روی	پر از لاله رخسار پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست	چو او در جهان نیز یک ماه نیست
خراسان ز کابلستان آمدیم	بر شاه زابلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام	کنیم آشنا با لب پور سام
سزا باشد و سخت در خور بود	که با زال رودابه همسر بود
پرستندگان هر یکی اشکار	همی گفت از خوبی آن نگار
چو بشنید زان بندگان این پیام	رخش گشت زین گفته ها لعل فام
چنین گفت با بندگان خوب چهر	که با ماه خوبست رخشنده مهر
از ایشان چو برگشت خندان غلام	بپرسید از او نامور پور سام

*　　*

زال زر حقایق را شنید و خوشحال شد و فوری هدایائی برای کنیزگان و دو انگشتری که منوچهر شاه فرستاده بود با گوشواره خویش برای رودابه فرستاد و خواهش نمود تا از این راز بکسی چیزی نگوید.

درم خوست بادر وگوهر ز گنج گرانمایه دیبای زربفت پنج
یکی درج برگوهر شاهوار برون کرد از گوش خود گوشوار
دو انگشتری از سنو چهر شاه گزین کرد از بهر فرخنده ماه
بفرمود کاین نزد ایشان برید کسی را مگوئید و پنهان برید
برفتند زی ماه رخسار پنج ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر بنام جهان پهلوان زال زر

دو انگشتری و گوشوار راطور مخفی برای رودابه و زر پول و پارچه های زربفت رابرای کنیزکان داد. دختر ها هدایارا گرفته و بطرف کاخ مهراب شاه روانه شدند. شاه که رفت و آمدایشان را ملاحظه میکرد ایشان را نزد خود طلبیده و علت راجویاشد و گفت اگر حقیقت را نگوئید شمارا بزیرپای فیل خواهم کشت. ازمیان این پنج نفر کنیزکان یکی لب به سخن کشود و گفت روابط عشقی میان رودابه و زال شروع شده و باآنکه هنوز یکدیگر راندیده اند از هر دو جانب سخت مایل یکدیگر اند. مهراب از استماع سخن نرم و آرام گشت و سخنان کنیزک رابخوبی شنید.

سکالش بکردند زینسان بهم دل پهلوان گشت خالی زغم

برگشتن کنیزکان بسوی رودابه

پری چهره هرپنج بشتافتند چو با ماه جای سخن یافتند
برافروخت رودابه رادل زمهر بامید آن تا ببندش چهر
نهادند دینار و گوهرش پیش بپرسید رودابه از کم و بیش

کنیزکان گفتند:

که مردی است بر سان سرو سهی — همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ — سوار میان لاغر و بر فراخ
سراسر سپید است مویش برنگ — از آهو همین است و این نیست ننگ
برخ جعد آن پهلوان جهان — چو سیمین زره بر گل ارغوان
به دیدار تو داده ایمش نوید — زما باز بر گشت دل پر امید

* *

دیدار زال و رودابه

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی — چنان چون بود مرد جفت جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ ببام — چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار — پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد — که شاد آمدي ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد — بر آنکس که او چون تو فرزند زاد
سپهبد کز آن باره آوا شنید — نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناک — ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک

زال در پای قصر دختر میرسید. رودابه از کنج بام به او نگاه میکند.
زال از دیدار معشوق سراز پا نمیشناسد. کمندی انداز دو بر بام بالا میشود.

گرفت آن زمان دست دستان بدست — بر فتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند — بدست اندرون دست شاخ بلند

داخل خانه رودابه

یکی خانه بودش چو خرم بهار — ز چهر بزرگان پر و پرنگار
ز دیبای چینش بیاراستند — طبق های زرین بپیراستند

عقیق و زبر جد فرو ریختند می و مشك و عنبر بر آ میختند
بنفشه گل و نرگس وارغوان سمن شاخ و سنبل بدیگر کران
سوی خانه زرنگار آمدند بران مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پرز نور پرستنده بر پای در پیش هور
شگفت اندران مانده بد بدان روی و آن سوی و آن زیب وفر
ابا باره و طوق و باگوشوار ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخسار چون لاله اندرچمن سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
زدیدنش رودابه می نارمید بدزدیده در روی همی بنگرید
همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کوگور را بشکرید

زال ورودابه درحالیکه مشغول رازونیاز در اطاق مخصوص شاهانه هستند دفعتا زال بفکر مسایل مذهبی و خانوادگی و سیاسی می افتد و میگوید :

سپهبد چنین گفت باماهروی که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سرمایه جانست ومن همانخوار گیرم بپوشم کفن

رودابه راضی میشود، صدای عشق رامی شنود و بخاطر نداای باطنی و سوزنهانی عشق به زال ازآئین هندوئی خود میگذرد ودیانت یزدانی را قبول میکند.

پذیرفتم از دادگر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین — بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین — پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا — که بر من نباشد کسی پادشا
ز بالا کمند اندر افگند زال — فرود آمد از کاخ فرخ همال

* *

کابلستان و زابلستان

و آئین قدیم

مهراب کابل خدای شاه کابلستان پادشاه بزرگی است که در متن شاهنامه در این داستان پدر رودابه، شوهر سیندخت و یکی از رایان هنود کابل زمین است، و نام و نشان تخت فیروزه و تاج مکلل و جواهرات و لشکر او را بیشتر دیدیم. کابل و زابل و باختر سه قطب اساسی این کشور است که در اوائل دیانت هندوئی و بودائی و شیوائی، در دوسی آئین مزدیسنا و آتش پرستی و درسوسی دیانت «زردهشتی» بمیان آمده و کم کم بر سائر نقاط آریانا انتشار یافت.

در کابلستان قراریکه باستان شناسی نشان میدهد از [illegible] سال باینطرف آثار و شواهد مادی و معنوی در هر گوشه و کنار آن دیده میشود مخصوصاً دین بودائی و کیش هندوئی و شیوائی در این جا خیلی عمومیت داشت و شرح آن کتاب های ضخیم میخواهد. تنها در شهر کابل آثار بودائی و هندوئی و شیوائی خیلی زیاد است و فقط با گرفتن نام های نقاطی که آثار از آن جاها کشف

شده کفایت میکنیم :

خورد کابل — بالاحصار کابل. قول خواجه شمس-تپه‌سرنجان - تپه گل زرد،دامنه علی‌آباد، کوه آسمایی ، خواجه روشنائی، کوتل خیرخانه وده ها محل دیگر .

دیانت هندوئی که اینجابدان سروکار داریم اوائل ظهور در کابل‌ونشوونمای آن به‌درستی روشن نیست ولی ازقدیمترین زمانه ها معلوم میشود که‌دیانت هندوئی وشواهد فرهنگ آن مخصوصاًبشکل « برهمنی» ریشه دوانیده بود .مهراب شاه که از اوبحیث پادشاه مقتدری یاد آوری نمودیم،شاه بزرگ‌ازدودمان «رایان» کابلی است رودابه دخترقشنگ وزیبائی است که دراثرعشق‌سوزان داخل دیانت یزدانی میشود ومادرش «سیندخت» زن‌باکیاست‌ودانشمندی میباشد .

درقسمت جنوبی بالاحصار کابل درمحلی که آنرا « خواجه سمو» (خواجه شمس) یاد میکنند درمیان معابدو درمسال های مختلف معبد بزرگ هندوان وجود داشت و هندوشاهان ورایان تادرین معبدتاجپوشی نمیکردند به حساب قانونی پادشاه‌نمیشدند. در(سجاوند)یا(سکاوند) لوگر قرارتذکارمحمدعوفی درجامع‌الحکایات‌معبد بزرگ هندوان قرارداشت که ازاقصای‌هندوستان به بتان آن تبرک میجستندکابل‌شاهان ، برهمن‌شاهیان ، هندوشاهیان،رایان کابلی ،القاب دودمانهای کابلی است و «رای‌ورانه » شاه‌وملکه را میگفتند شاهنامه‌یک تن‌ازین پادشاهان هندومذهب (۱)را بیاد میدهدوچندین (درمسال)هنود درکابل وسایر نقاط افغانستان است که

---

(۱) راجع به سلاله های فوق رسایلی بنام (رایان کابلی) ازطرف بنده نوشته شده.ودرسالنامه نشرگردیده .

اهمیت این دیانت وسوابق آنرا ثابت میسازد خلاصه در تاریخچه کابل، معبد(شونا) در کوتل خیرخانه در ۱۲ کیلومتری شمال کابل ،معبد قول شمس درشهدای صالحین معبد سکاو ند لوگر و در تاریخ این شهر آئین برهمنی هندوئی، شیوائی خیلی مهم است و کابل خدای و زابل خدای عناوین شاهی این پادشاهان بود ومورخین عرب و مسلمان به قلمرو سلطنت آنها از دریای سند تاآب های ایستادهٔ سیستان اشاره نموده اند .

* *

زابل وزابلستان خطهٔ جغرافیائی است که ازحوالی غزنی تا قندهار وازقندهار تاهامون سیستان رادربرمیگرفت . دراین مورد ادبیات و تاریخ ماچه درنظم وچه درنثر مثال های خیلی مشهور و فراوان دارد . درحوالی ۱۵۰۰ سال قبل حین ورود واستقرار(یفتلی‌ها) درافغانستان یك شاخه نیرومند آنها بصفت (زاول) و(زاولی) درغزنی ودرحدود دور و نزدیك آن مستقرشدند و به سلطنت رسیدند وحتی بعد ترازاینها درعهد اسلام سلطان معروف غزنوی‌خود را (محمود زابلی) یاد کرده‌واز ین معلوم میشود که صفت (زابلی) درین‌وقت شهرت فوق العاده داشت و در اواسط حدود آن ازغزنی تا هامون سیستان(ولسوسولی) در(مفر) بنام (زابل) موجود است .

خدا وند ماشاه کشور ستان	که نامی بدوگشت زاولستان
یمین دول میرمحمود غازی	امین ملل شاه زابلستان
شه زابلستان محمود غازی	سرگرد نکشان هفت کشور
به نیزه کرگدن‌را بر کند شاخ	به زوبین‌بشکند‌سیمرغ راپر

فردوسی درشاهنامه خودش بکرات زابل و زابلستان رانام میبرد و بیان میکندکه زابل وزابلستان یعنی ازهامون سیستان تاحوالی غزنه جا یگاه اکثر پهلوانان وشاهان استوعده‌یی پهلوانان ازسیستان ،ونیمروز، و زرنج ،کرکویه وغیره به میدان جنگ گرائیده اند.

دربن‌شبهه نیست که درقرن قبل ازاسلام آئینی مخصوصی در(زابل) وجود داشت که آنرا تقریبا (رزوان) یا (زروانی) میگفتند وآنرا (آئین زابل) هم تعبیر کرده اند واضح است که درسال ۳۳هجری قمری عبدالرحمن بن سمره درزمین داور(بتی) راکه (زور) خوانده میشد دیده که چشمان اوازیاقوت ودست های اوازطلا بود.این بت معبدی داشت بالای کوه که آنرا (جبل زور) یعنی (کوه زور) میگفتند و نام آن بت (زور) بود وبااختلاف تلفظ آنرا: زودر، زدر، زون ،سون، سونا، شوناهم میتوان خواند.

ناگفته نماندکه‌بعضی ماخذاروپائی (زور)یا(زو ور)را معادل (زویر)دانسته‌اند. چنین‌معلوم میشودکه‌بین (زابل) و (زنبیل) ارتباطی موجود بوده.مجله ایطالوی (ایست اندویست) (شرق‌وغرب) (۱)می‌نویسد که:(رتبیل)اسم پادشاه‌و(زابل) نام‌آئین بود. علاوه براین ازنقطه نظر تجانس‌لفظی‌میان‌دو کلمه (زنبیل) و(زابل) شباهت‌زیادی‌موجود است وپادشاه برای‌افتخارنام‌خودراازا(زابل) گرفته است.فراموش‌نباید کرد که‌شاهان یفتلی حینی که‌درغزنی وماحول آن متمرکزشدند درسکوکات خود را(زابل) و(زوبل) ثبت کرده اند

(۱)جلد۳ ۲شماره۱—۲(مارچ‌وژون) ۱۹۷۳

«مارکورات» مدقق فرانسوی در ترجمه ماخذ چینی از معبدآفتاب در (تسو) یعنی (زابل) حرف میزند و میگوید که پادشاه (تسو ـ زابل) تاجی داشت از طلا بشکل ماهی و تختی ازطلا بشکل اسپ.

موبدان ـ سام ـ منوچهر:

زال ازاطاق رودابه بیرون شده و از راه بام کمندافگندو بهخیمه گاه خودمراجعت کرد و دردلش غوغائی بوداز عشق رودابه و مسئله خانوادگی و پدرش سام و منوچهر شاه، اول موبدان رااحضار کرد تاموافقت آنهارا بگیرد.

همه کاخ مهراب چهر من است	زمینش چوگردان سپهر من است
چه مهترچه کهترچوشدجفت جوی	سوی دین وآئین نهادست روی
چه گوید کنون موبدپیش بین	چه بینند فرزانگان اندرین
گز یداین دلم دخت مهراب را	بدارم زدیده بهمهر آب را
بدین درخردمند راجنگ نیست	که هم راددین است وهم ننگ نیست
بهبستند لب موبدان وردان	سخن بسته شد برلب بخردان
همه موبدان باسخ آرا ستند	همه کام وآرام او خواستند

بعداز موافقت موبدان برای سام نامه نوشت. اگرچه برای سام احترام پدری قایل است ولی چون درزمان طفلی و اوان صباوت وی رادرآشیانه سیمرغ تنها گذاشته و خود به عیش وتوش پرداخت به او چندان اعتنا نمیکند.

پدر بوددر نازو خزو پرند	مرا برده سیمرغ در کوه هند
بکوه و کنام و بمردار و خون	همی بروریدم بخاک اندرون
همی خواندندی مرا بور سام	بر او رنگ بد سام و من در کنام
سواری بکردار آذر گشسب	ز کابل سوی سام شد بر دو اسب
دل سام از آن نامه زال تفت	باند یشه دل سوی آرام رفت

سام اندیشهٔ تمام از ین کارداشت وبنو به خودموبدان رابخواست آنها به سام نریمان چنین گفتند :

ترا مژده از دخت سهراب و زال	که باشند باهم دو فرخ همال
نه سگسار ماند نه مازندران	زمین را بشوید بگرز گران
ازاو بیشتر بد به توران رسد	همه نیکوئی زو بایران رسد

جواب موبدان تسکین دهنده بود پیش این مزاوجت را به فال نیک به سام تبریک گفتند و علاوه کردند که درآینده تخم سرکشان و سگسان و مازندران نخواهد ماند و نیکوئی زیادی به ایران خواهند رساند.

سپس سیندخت از ین دلدادگی دخترش با زال زر آگاه میشود و مهراب را ازین واقعه واقف میسازد و منوچهر شاه و سام راخبردار میسازد یعنی همه کسانی که در این کارحرفی داشتند واقف میگردند .
منوچهر که شکل اوستائی نام او (منوچهترا) میباشد و از پادشاهان سلالهٔ پیش دادیان بلخی است پدراو (ایریو) نام دارد و بعد فریدون و چندد یگر از پادشان (پاراداتا) برآریانا سلطنت کرده است درسرود ریگوید و اوستا بحیث پادشاه کوچك و گم نامی معرفی شده است . اما درشاهنامه از و بعنوان شاهنشاه بزرگ وسعر و فی یاد شده و سلطنت او را یکصدو بیست سال می نویسد. دراثر آمیزش روایات بعدی او را معاصر رودابه و مهراب شاه کابلی و سیندخت زن او و زال می یابیم

منوچهر ازشنیدن ماجرای عشق زال به رودابه نخست خشمگین میشود ومیگوید مهراب کابلی ازدودمان ضحاك تخمه دارد مبادا که ازدواج دختر او رودابه با فرزند جهان پهلوان سام نریمان منجر به آن شود که سردی از اولاد آنها به دنیا آید که جهان را پر اشوب کند و عهد ضحاك را تازه

نماید .سپس دستور میدهد که سام جهان پهلوان از زابل به کابل رفته ودمار ازمهراب کابلی برآورد .منوچهر شاه‌گوید :

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ — زمهراب‌ودستان سام سترگ

منوچهرازین کار پردرد شد — زمهراب‌ودستان پرآزردشد

سخن رفت هرگونه باموبدان — به پیش‌سرافراز شاه جهان

چنین گفت با بخردان شهریار — که‌برماشودزین دژم‌روزگار

چو ایران ز چنگال شیرو پلنگ — برون آوریدم به‌راي وبه‌جنگ

بگفتند کز ما تو دانا تری — بیا یستنی ها توانا تری

بهند وستان اندر آتش فروز — همه کاخ مهراب‌وکابل بسوز

نباید که او یابد ازتو رها — که او مانده از تخمهٔ اژدها

سراز وی‌جدا کن زمین رابشوی — زپیوندضحاك‌وخویشان اوی

زال دربرابر پدر می ایستد ومیگوید اگرخواهد به مهرابیان حمله کند نخست باید سراز تن من‌جدا نماید .

همی گفت اگراژدهای دژم — بیاید که گیتی بسوزد به دم

چو کابلستان رابخواهد بسود — نخستین سر من بباید درود

سام نامه ئی بدست زال به حضور منوچهر می فرستدو همه ماجرا را شرح دهد و دربایان آن‌از شهریار می خواهد تادراین باره تصمیم بگیرد .

منوچهر ستاره شناسان رافرامی‌خواندو از آنان می پرسد که فرجام این کارچگونه خواهد بود؟پاسخ می‌دهند که جز خیرو خرمی نباشد. آنگاه شهریار بزرگ‌هوش‌و خرد زال‌رامی‌آزمایدو بااز دواج‌زال‌و رودابه‌موافقت نموده فرزندسام‌جهان‌پهلوان‌رابا‌شادمانی‌ورضائیت‌خاطر وا‌پس‌به‌زابل میفرستد.

* *

اینجا از یکطرف سام و منوچهر راضی شدند اما ازطرف دیگر سیندخت و مهراب شاه بی خبر مانده اند ملکه وقتی که از عشق دختر خود اگاه شد او را خواسته و چنین گفت :

به رودابه گفت ای گرانمایه ماه — چرا برگزیدی تو برگاه چاه

رودابه حیران ماند که چه بگوید:

زمین دید رودابه و پشت پای — فروماند از شرم مادر بجای

مهراب شاه هم به همین طریق دختر خویش را ازین وصلت ملامت نمود اما رودابه آهسته آهسته از نرمی به تندی گرائیده و به پدر گفت :

بدو گفت رودابه پیرایه چیست؟ — بجای سرمایه بی مایه چیست؟

روان مرا پور سام است جفت — چرا اشکارا بباید نهفت

پدرش حیران ماندو افزود :

پدرچون و راد ید خیره بماند — جهان آفرین رانهانی بخواند

سیه مژه بر نرگسان دژم — فروخوابیند و نزد هیچ دم

پدردل پراز خشم و سر پر زجنگ — همی گشت غران بسان پلنگ

چوبشنید رودابه پاسخ بسوخت — زشرم پدر روی را بر فروخت

موافقت مهراب شاه:

فرستاده تازان بکابل رسید — وزو شاه کابل سخن ها شنید

چنان شاد شد شاه کابلستان — ز پیوند خورشید ز ابلستان

چو مهراب شد شاد و روشن روان — لبش گشت خندان و دل شادمان

تو گفتی همه جان برافشاندند — ز هر جای رامشگران خواندند

بالاخر مهراب شاه کابلی، سیندخت ملکه — سام نریمان و منوچهر شاه رودابه و زال زر دودل داده وفادار همه برمواصلت ایشان شاد و مسرور شدند و میان آنها مزاوجت صورت گرفت.

* *

ازدواج:

سخنهاش جز دخت مهراب نیست ‌‌ ‌ ‌ شب تیره مر زال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ و هندی درای ‌ ‌ ‌ ‌ زدند و گشادند پرده سرای
هیونی بر افگند مرد دلیر ‌ ‌ ‌ ‌ بران تا شود نزد مهراب شیر
چو بشنید مهراب شد شادمان ‌ ‌ ‌ ‌ برخ گشت همچون گل ارغوان
ز بس گونه گون پرنیانی درفش ‌ ‌ ‌ ‌ چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
چه آواز نای و چه آواز چنگ ‌ ‌ ‌ ‌ خروشیدن بوق و آوای زنگ
همی رفت زین گونه تا پیش سام ‌ ‌ ‌ ‌ فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار ‌ ‌ ‌ ‌ بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین ‌ ‌ ‌ ‌ چه بر سام و بر زال زرهم چنین
بکابل رسیدند خندان و شاد ‌ ‌ ‌ ‌ سنخن‌های دیرینه کردند یاد
همه شهر ز آوای هندی درای ‌ ‌ ‌ ‌ ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام را مشگر است ‌ ‌ ‌ ‌ زمانه بآرایش دیگر است
بخندید و سیندخت را سام گفت ‌ ‌ ‌ ‌ که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ به سیندخت سام ‌ ‌ ‌ ‌ که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر ‌ ‌ ‌ ‌ مرا هر چه باشد شما راست بهر
برفتند زی خانه زرنگار ‌ ‌ ‌ ‌ کجا اندران بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماهروی ‌ ‌ ‌ ‌ یکایک شگفتی بماند اندر وی
بزال انگهی گفت ای نیکبخت ‌ ‌ ‌ ‌ ز یزدان ترا یاوری بود سخت
بفرمود تا رفت مهراب پیش ‌ ‌ ‌ ‌ ببستند بندی بآئین و کیش

بیك تختشا ن شاد بنشا ندند | عقیق و ز برجد برافشاندند
سرشاه با افسرز رنگا ر | سرماه با گوهرشا هوا ر
وزایوان سوی کاخ رفتند باز | بشادی گر فتند یك هفته سا ر
عماری و بالای هودج بساخت | یکی مهدتا ماه‌رادر ناخت
چوسیندخت ومهراب وپیوندخویش | سوی سیستان ره گر فتند پیش
رسید ند پیر و ز د رنیمر و ز | همه شادو خندان وگیتی فروز
پس آنگاه سیندخت آ نجا بماند | خود ولشکرش سوی کابل براند .

* * *

زادن رستم :-

بسی بر نیامد برین روز گار | که آزاد سرو اندرآمد ببار
بهاردل افروز پژمرده شد | دلش باغم و رنج بسپرده شد
بدو گفت مادر که‌ای جان سام | چه‌بودت که‌گشتی چنین زرد فام
یکا یك بد ستان رسید آگهی | که‌پژمرده شد برگ سروسهی
ببالین رود ابه شد زال زر | پر ازآب رخسار وخسته جگر
همان پرسیمرغش آمد بیاد | بجنبید بدو سیندخت رامژده‌داد
یکی مجمر آوردو آتش‌فروخت | وزان پرسیمرغ لختی‌بسوخت
هم‌اندزمان‌تیره گون شد هما | پدید آمد آن‌مرغ فرمان روا
چوابری که‌بارانش‌سرجان بود | چه‌سرجان که آرامش‌جان‌بود
بیامد دمان تابه نزدیك زال | گزین جهان مرغ فرخنده فال
ستودش فراوان و بردش‌نماز | بروکردزال آفرین دراز
چنین گفت‌سیمرغ کاین غم‌چراست؟ | بچشم هژبراندرون‌نم‌چراست؟

ازین سرو سیمین بر ماهروی — یکی کودک آیدترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر — نیارد بسر برگذشتنش ابر

بیالای سرو و به نیروی پیل — بانگشت خشت افکندبرد و میل

زآواز او اندر آید زجای — دل سردجنگی فولاد خای

نیاید به گیتی زراه زهش — بفرمان دادار نیکی دهش

شگافتن پهلوی مادرخوردن اژدم:

بیاور یکی خنجر آبگون — یکی مردبینا دل پر فسون

نخستین به می ماه راسست کن — زدل بیم واندیشه راپست کن

تو بنگر که بینادل افسون کند — ز پهلوی اوبچه بیرون کند

شکافد تهیگاه سرو سهی — نباشد مراو را ازدرد آگهی

وزو بچه شیر بیرون کشد — همه پهلوی ماه درخون کشد

وزان پس بدوزد کجا کردچاک — زدل دور کن ترس واندوه وباک

گیاهی که گویمت باشیر ومشک — بکوب وبکن هرسه درسایه خشک

بسای و بیالای بر خستگیش — به بینی هم اندر زمان رستگیش

بر آن مال از پس یکی پر من — خجسته بود سایه فر من

بگفت و یکی پر زبازو بکند — فگند و به پرواز بر شد بلند

بیامد یکی موبد چیره دست — مر آن ماهرخ را بمی کرد مست

شکافید بی رنج پهلوی ماه — بتابید مر بچه را سر زراه

چنان بیگزندش برون آورید — که کس درجهان این شگفتی ندید

یکی جشن کردند در گلستان — ز زابلستان تا بکابلستان

بکابل درون گشت مهراب شاد — به سزده بدرویش دینار داد

بگفتا به رستم غم آمد بسر — نهادند رستمش نام پسر

شاهنامۀ دقیقی بلخی

مهمترین قسمت شاهنامه

شاهنامۀ دقیقی بلخی عبارت ازشرح حال وگزارش واقعات دو تن از پاد شا هان بزرگ لهراسب وگشتاسب وپیدایش آیین «زردهشت» وجنگ های بین کشور ما وتوران زمین است .

اگرچه علت پیدایش شاهنامه رابصورت مختلف نگاشته اند ، لیکن بگمان غالب مهمترین باعث وجودآن همین شاهنامه دقیقی بلخی است که هزار بیت آنرا فردوسی درشاهنامۀ خود اقتباس نموده و دریک جا چنین میگوید :

چواین نامه افتاد در دست من
به ما هی گرائیده شد شست من

شاهنامه دقیقی بلخی

مهمترین قسمت شاهنامه

زگشتاسپ ولهراسپ بیتی هزار   بگویم سرآمد سرارو زگار

درجایی که سخن از شاهنامهء فردوسی بمیان می‌آید، مخصوصاً در ین اثر که برشالودهٔ سخنان فردوسی بنیان آن گذاشته شده و از تحلیل و تجزیه و انتخاب و تعبیر و تفسیر برآن سخنان شاعر و حکیم نامور، سخن چندی گفته آید. بسیار جای تأسف است که از شاعر و چکامه سرای مبتکر - دقیقی بلخی - نام نگیریم. زیرا آثار وی و مخصوصاً هزار بیت آن در حقیقت، تهداب داستان سرایی شاهنامه نویسی است، کلماتی چند نگوییم.

درست است که برای شاهنامه‌نویسی و شاهنامه گویی علل بسیار آورده‌اند و از نقطهٔ نظر تاریخی و جغرافی به سورداسمی از ابومنصور محمدعبدالرزاق و وزیر او ابومنصور معمری و ارسال چهار نفر به‌شهر های خراسان و جمع آوری گذارش های زمان باستان، نکات صحیح ایراد کرده‌اند. و بسا مطالب دیگر را که عبارت از استفاده‌های شخصی شفاهی و تحریری باشد، به رشتهٔ تحریر در آورده اند. ولی علت حقیقی را که پایه سرگذشت «دقیقی و شاهنامه» ارتباط داشت و یکبار و یک پارچهٔ «هزار بیت» او راجع به قسمت اصیل شاهنامه بود

بدستش افتاد. یعنی حصهٔ اساسی که کشته شدن لهراسب در بلخ و پادشاهی پسر او درین شهر کهن یزدان پرستی وظهور زردهشت (ریشی) دانشمند یگانه راآماده یافت. البته هیچ کس سنکر ابتکار یك دسته شعرای بلخی مانند. ابوالمؤید بلخی، ابوعلی محمدبن احمدبلخی، دقیقی بلخی وغیره که پیش از ۳۶۳ هجری قمری [کانونی برای نگارش شرح حال و روزگاران شاهان و پهلوانان بلخ د نظر داشتند.

درسه دورهٔ تاریخ قدیم بلخ یعنی در عصر ویدی، عصر اوستایی و عهد عصر حماسه سرایی اسلامی، شعرا وحکمای معروفی در (بخدی - بلخ) بوجود آمده‌اند که هریك مطابق تقاضای زمان خود باسرودن اشعار (شاهنامه) عصر خود بشمار میرفتند. درعصر ویدی (ریشی ها) با اشعار منثور چهار کتاب (ویدی) که پسان به قیدتحریر درآمده‌است، باداشتن جنبه های معنوی (داستان نامه) زمان خود محسوب میشوند. این کتب (ویدی) اگرچه قسمت اعظمش در ماوراءشرقی رود «سندهو ـ سند» شروع شده، اما قسمت زیاد (ریگ‌وید) یادگار (بلهیکا ـ بخدی ـ بلخ) است.

در دورهٔ دوم عصر اوستایی طوریکه دریك جادرین اثر یاد آوری نموده‌ام، صاحب کتاب اوستاخصوصاً (گات) هاخودش درجملهٔ (ریشی های) دانشمند بلخ محسوب بود و (اوستا) درفصل کلی (یسناها و وندیدادها و یشت ها) آنقدراز شاهان و پهلوانان تذکار داده است که کتاب اورا «شاهنامه اوستایی» به تمام معنی میتوان خواند. و شاهنامهٔ دقیقی بلخی و ابوالمؤیدبلخی وابوعلی محمدبن احمدبلخی راسر اسر نقل وترجمهٔ آن کتاب خواند. البته اگر کتاب اوستاو کتب وید انمی بود شعرای بلخ از کجابه شاهنامه سرایی می پرداختند.

در دورهٔ سوم یعنی عصر حماسه سرایی اسلامی که زبان دری نضج میکرد

(مبدأ زبان دری درقرن سوم بعد از هجرت سیتوان یافت) یعنی درنیمه قرن سوم ومخصوصاً درقرن چهارم شعرایی که مسکن درجوانی(زردهشتی) وبعد از آن به مسلمانی گرائیده باشند یا از زبان موبدان که هنوز کم و بیش یافت میشدند چیزهایی را جع به بلخ شنیده باشند. این است که دسته یی از شعرای بلخی وماوراءالنهری که آنهارا «پلئه یاد» شرقی سیتوان خواند، شروع به نگارش شاهنامه ها وگاه نامه ها نمودند ودقیقی بلخی کسی است که با «هزار بیت» خود اساس نگارش شاهنامهٔ منظوم راگذاشت ومهمترین قسمت شاهنامه رانوشت واین نامه بدست فردوسی افتاد:

چو این نامه افتاد در دست من

بماهی گرا ییده شد شست من

درشاهنامهٔ فردوسی (جلدسوم) به ذکر نام دقیقی وگرفتن هزار بیت او شروع میشود وجای بسیار قدردانی است که شاعر طوسی عین هزار بیت شاعر بلخی را اقتباس نموده وگفتار خویش را به ستایش سلطان محمود خاتمه میدهد

چنان دید گوینده یکشب بخواب　　که یك جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی　　بر آن جام می داستان هازدی
بفردوسی آواز دادی که می　　مخور جز به آیین کاؤس کی
که شاهی گزیدی بگیتی به بخت　　بدو نازدو تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر　　زگنجش بهر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج　　بکاهدش رنج و ببالدش گنج
وز آن پس به چین اندر آرد سپاه　　همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت　　همه تاج شهانش آید به مشت

زگشتاسب و ارجاسب بیتی هزار — بگفتم سر آمد مرا روزگار
گرآن مایه نزد شهنشه رسد — روان من از خاک بر مه رسد

* * *

فردوسی، کشته شدن لهراسب و پادشاه شدن گشتاسپ تا زمان رفتن اخیر الذکر به زابلستان و آمادگی ارجاسپ را برای جنگ دوم، حاوی هزار بیت دقیقی بیان میکند و بعد قصیده یی در ستایش سلطان محمود و ضمناً بدگویی از دقیقی را انشاد میکند. برای اینکه ترتیب اصل کتاب شاهنامه بر هم نخورد قسمتی از غزلیات فردوسی را با نکوهش دقیقی و ستایش محمود اقتباس می کنیم:

چون این نامه افتاد با دست من — به ماهی گراییده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم — بسی بیت ناتندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار — بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر به این با دو گوهر فروش — کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت — مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن — بکانی که گوهر نیابی مکن
یکی نامه دیدم پر از داستان — سخنهای آن بر منش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود — طبایع ز پیوند او دور بود
نه بردی به پیوند او کس گمان — پر اندیشه گشت این دل شادمان
چو طبعی نداری چو آب روان — نبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی — از آن به که ناساز خوانی نهی
من این نامه فرخ گرفتم بفال — همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده یی — بگاه کیان بر درخشنده یی

یکی باغ دیدم سراسر درخت — نشستنگه مردم نیک بخت
بجایی نبود ایچ پیدا درش — جز از نام شاهی نبود افسرش
سخن را نگه داشتم سال بیست — بدان تا سزاوار این گنج کیست ؟
جهاندار محمود با فر و جود — که او را کند ماه و کیوان سجود
ابو قاسم آن شهریار جهان — کزو تازه شد تاج شاهنشهان
بیامد نشست از بر تخت داد — جهاندار چون او که دارد بیاد؟
سر نامه را نام او تاج گشت — بفرش دل تیره چون عاج گشت
ببخشش بدانش بنام و هنر — نبد تا جهان بد چنو تاجور
همیشه سر تخش آباد باد — و زو جان آزادگان شاد باد.

لهراسب شاه بلخ

گشتاسب وزریر

گشتاسب در مرغزار کابل

لهراسب بنام « اروت اسپه » سرسلسله دودمان پادشاهان اسپهٔباختر بود، مشار، الیه بعد از «کاوه‌هوسروا» (کی خسرو) در « بخـــد ی» برتخت آریا نا نشست و شارستانی‌باکوچه ها و با زار ها وآتشگا هـا تاسیس نمود و مخصوصاً آتشکـده(مهر برزین) را بنا نهادکه در عظمت وزیبایی، بزرگترین آمده مذهبی بلخ‌بشمار میرفت . در دوره پیر ی از سلطنت به مفاد پسرش گشتا سب‌کناره گیری کرد ، و در آتشگـــاه «مهربرزین» معتکف شد و در جنگ‌اول با تورانی ها با هشتاد مو بدان وردان بدست « ارجاسب» پـاد شاه‌توران کشته شد .

لهراسپ شاه بلخ و گشتاسب و زریر گشتاسب در سرغزار کابل

از تاریخ قدیم داستانی که بیشک به دورهٔ قبل التاریخ کشورها و کشورهای مجاور (هند و ایران) متعلق میگردد، پادشاهانی به سلطنت رسیده اند بنام (اوستایی) (پارادانا) یا بنام (پیشدادیان بلخی) یاد میکنند بعد از آنها خاندان دیگری میآید بنام «کاذی» «کاوه»، «گاویانی»، «کیانی» و اسمایی که عموماً آخر نام شان به کلمهٔ «اسپه» منتهی میشود، مانند «اروت اسپه یا لهراسپه» (ویست اسپه یا گشتاسپه). هکذا وزیر گشتاسپ یا (جم اسپه) و برخی دیگر از شاهان و وزرا و دیگر شخصیت های معتبر بلخی یا زوالی و سیستانی اسمایی داشتند که اخیر نام شان به (اسپ) تمام میشد از قبیل: هیتاسپ، تهماسب، گشتسب، شیداسپ اذرسب، پوروشسب، ارجت اسپ، زراسپ وغیره.

چون کلمهٔ (اسپه) (اسب) درآخر اسمای پادشاهان، وزرا یا اشخاص مهم آتشکده هاوغیره آمده است درین مورد مینگاریم که اسپ حیوان خیلی مفید وبعد ازنژاد مغلی رام کرده عناصر آریائی میرسد وبدین وسیله سریع ومهم وبزرگترین عامل حرکت وسرعت انتشار آنها درتسخیر اراضی جدید درپهنه آسیا واروپا همین اسپ بشمار میرفت.

آریا ها درزمان اقامت طولانی خود چه‌در سغد یانا وباختر (سغدو باختر) به‌اسپ‌وتربیهٔ آن بیش‌از پیش توجه‌میکردندودردورهٔ دوم حیات اریائی یعنی (دورهٔ اوستائی) اسپ فوق‌العاده درتربیه نظام، نقش مهمی بعهده داشت. طوریکه میتوان (اسپ وباختر) را دوکلمه لازم وملزوم یکدیگر دانست. چون صفحات هموار ووسیع باختر برای تربیهٔ این حیوان، فوق العاده مساعد بود، بهترین نسل آن بمیان می آمد وبمرورزمان تا امروز باقی مانده. دردورهٔ اوستائی به شهادت خود اوستا، اهمیت اسپ‌در (بخدی) وسایر نقاط (آریانا) بیشتر معلوم میشد ومیتوان گفت که جامعهٔ آریائی‌سراسر یکجا ... سوارکاران بود. ؤسای خانواده های بزرگ گله های اسپ چندین هزاری داشتند وهر کدام ازروی تربیه وتعداد اسپ های خود به صفت‌مشخص‌یاد میشدند مانند: «گر شاسپه» یعنی صاحب اسپان لاغر (اروت اسپه) صاحب اسپان تندرو «ارجت اسپه» صاحب اسپان گران بها (پوروشپه) صاحب اسپ پیروغیره.

ناگفته نماند که «استرابون» مورخ یونانی دمراه «بلخ وسمرقند» آتشکده یی رادیده که آنرا آتشکدهٔ «هزاراسپ» یاد میکند. البته در بلخ و مضافات آن چندین آتشکده بود وا ینجا مقصود م ازنام (زراسپه) میباشد که بعضی ازمؤرخین آنرا به اسم (زراسپه) یعنی‌اسب (زرد) واسپ (طلائی) خوانده واینجا بزعم (ستر ابو) آنرا باتلفظ (هزاراسپ) یعنی (هزار اسپه) یادمیکند فراموش نباید کرد که شهری به نام (هزار اسپ) درباختر وجود داشت که (پولیب) مورخ یونانی درطی محاربه بین (اوتیدم) شاه باختر و (انتیوکوس) پادشاه یونانی ازآن یاد میکند. شاه یونانی شاهی باده هزار سوار کنار رود (اریوس) (هری رود) متوقف شده وشاه باختر کنار بلخ آب (باکتر وس) با ده هزارسوار دیگر موقع گرفته بود. هر دوجناح هریك با ده هزارسوار سپاه خود را پیش می راندند تا بهم نزدیك و مقابل شوند. مدت سه‌روزجنگ کردند. روزچهارم جنگ مغلوبه شد. (انتیوکوس) یونانی‌شامی ضربتی شدیدی به دهن خوردخورد ودند ازنهای وی فروریخت، ولی مقاومت کرد وآخر کار غلبه ازآن اوبود.

(اوتیدم) شاه باختر شکست خوردو بطرف شهر بلخ عقب نشست، ولی عوض اینکه به بلخ عقب نشینی نماید بطرف چپ صفحات باختر کنار دریا آمو به شهر (ذراسپ) پناهنده شد. ازین معلوم میشود که (زراسپه) شهر آبادی بود ودراواسط قرن سوم، ق، م شهرت داشت.

سیس نام يك عده از شاهان ووزراء وسرشناس (بخدی) ویکعده جاهای مهم و حتی شهری رابنام (زراسپه) به جنوب بلخ ذکر میکند که در نزدیك صحرای (اکسوس) آسو دریا وجود داشت واین نام خیلی در باختر زمین دونیم هزار سال قبل معمولی و مروج بود .آنهائی که بنام (کاوي) و (کیانی) در بلخ به سلطنت رسیده اند و اوستا آنها را به لقب « کاوی » و منابع جدید ایشان را (کیانی) و (کی) خوانده معذالك از نقطه نظر پیوند مستقیم خانوادگی آنها فرق دارند. در« زمیادیشت» و « فروردین یشت » اوستا سلسه (کاوی) (کیانی)به« کاو هو سراوا » (کی خسرو) منتهی میشود و بعضی هم به استناد اوستا شجره خاندان (کاوی) را به همین پادشاه میرسانند . پس‌شهادت صریح اوستا ونظر بعضی از مدققین ، بعلت اینکه‌دراخیر نام شان کلمه « اسوه» موجود است ایشان را (دودمان اسپه) یا (خانواده اسپه) یا شاهان اسپه بلخی یاد میکنند.

چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

مهان جهان آفرین خواندند | ورا شهریار زمین خواندند
جهان آفرین راستایش گرفت | نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کزد اور داد پاك | پر امید باشید یا ترس و باك
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست | فزاینده فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید | بر آسمان از برش بر کشید
گران مایه لهراسب آرام یافت | خرد مایهٔ و کام و پدرام یافت

وز آن پس فرستاد کسها بروم | بهند و بچین و بآباد بوم
زهر سر ز هرکس که دانا بدند | بهر کار نیکو توانا بدند
زهر کشوری برگرفتند راه | رسیدند یکسر بدان کارگاه
ببودند بیکار چندی به بلخ | زدانش چشیدند هر شور وتلخ
یکی شارسانی برآورد شاه | پر از برزن وکوی وبازار گاه
بهر برزنی جای جشن سده | همه گرد برگرد آتشکده
یکی آذری ساخت (برزین) متام | که بد با بزرگی وبا فر و کام

* * *

لهراسپه یا اروت اسپه سر حلقهٔ دودمانی که اخیر نام شان به کلمهٔ 'سپه (اسپ) تمام میشود یا برزبان دیگر کسیکه بعد از« کاوه هو سراوا» (کی خسرو) در (بخدی) بر تخت آریانا نشسته است، در اوستا بنام (اروت اسپه) یاد شده که عبارت از (لهراسپ) منابع جدید است. طوریکه ملاحظه میشود درآخر نام و کلمهٔ (اسپه) یعنی اسپ یاد میشود در زبان دری اسپ یکسان بر نریان وسادیان اطلاق میشود، اما در زبان پښتو که دوصیغه مونث ومذکر داریم، اسپ بدو صیغه ادا میشود (اسپ) به صغه مفرد مذکر و اسپه به صیغهٔ مفرد مونث.

درینجا استعمال آخر کلمه بهر دو صورت (اسپه واسپ) صحیح ودرست است. ومعنی لفظی لهراسپه (صاحب اسپان تندرو) میباشد.

«اروت اسپه» بزبان داستانی طوریکه فردوسی میگوید صدو بیست سال سلطنت نمود دروقت های قدیم افغانستان یا آریانا دوخطهٔ بزرگ حاصل خیز در دنیای کهن آنوقت بود

که یکی را (بلهیکا) یا (بخدی) یا (باختر) میگفتندو بین اکسوس (آمودریا) وکوه بلند شامخ (پاروپامیزوس) (هندوکوه) منبسط بود وتمام صفحات شمال رد ربر میگرفت. دیگری علاقهٔ (ساکستانا) یا (سیستان) بود که تمام صفحات غربی کشور ما راتا هامون سیستان دربر میگرفت. پایتخت ها یا مراکز قدیم این ناحیه (زرنج) یا (درانجیانا) و(نیمروز) بود که هر کدام ازین جایها خیلی شهرت داشت. حفریات به همراهی دوتن از سر بر آورند گان بنام هیئت حفریات فرانسوی (هاکن وگیرشمن) شروع شد درجایگاه یکی از مراکز فوق الذکر بنام (سفید داغ) و(سرخ داغ) آغاز یافت. قراریکه «موسیو گیر شمن» دررا پور خود منتشر کرده ست از حفرگاه (زرنج) از ده متر سطح اولی آن آثار تمدن هزاران سال قبل از عهد مسیح کشف شده است، باقی ۲۰ متر دیگر آن هنوز مانده است.

درصورتیکه این ۲۰ متر حفریات شود وباز از سطح روی جلگه پایان ادامه پیدا کند، تصور میشود که شواهد آثار ۳ و ۴ هزار سال بدست آید، بهرحال.

این دو جلگه وسیع و گرم دره ای آب و افر دو قطب تهذیب وتمدن درین دوگوشهٔ افغانستان محسوب میشد وتمام داستانی و افسانی و اساطیری در همین دوگوشهٔ افغانستان سپری شدهٔ است خوشبختانه درتمام داستانهای شاهنامه، تقریباً همه وقت مرکز عمدهٔ و اساسی شاهان افسانوی (نیمروز) یا (زرنج) بودویا

بدون اینکه مرکز را متذکر شویم، داستان عموماً به سیستان منتهی میشود. لهراسپ دربلخ چندین بنای بزرگ ووسیع آباد کرد واز همه آبادی ها دوی آن کمال اهمیت داشت یکی (شارستان) دیگری آتشگاه (مهر برزین). شارستان وشهرستان شهری بود بزرگ ووسیع که دارای کوچه ها وبرزن ها وبازارها ومحله ها بود ودرآن شهرچیز مهمی که جلب نظر میکرد بنای آتشکده زیبا وقشنگی بود بنام (مهربرزین) یا (برزین مهر) که در جهان آنوقت در استحکام نظیر نداشت.

وجود دو مرکز مهم (بلخ) و(نیمروز) یکی درباختر ودیگری درسیستان ازروی داستانی که سردست داریم، خوبتر معلوم میشود. مخصوصاً دردوران حمله دوم (ارجاسپ) تورانی وواقعهٔ قتل «زردهشت» درآتشکدهٔ «نوش آذر» و«اروت اسپه» یا (لهراسپ) پیر یا هشتاد تن از هیربدان، بودن دو مرکز بخوبی استنباط میشود. کشته شدن دو مرد مذهبی وسیاسی یعنی زردهشت ولهراسپ دفعتاً زن گشتاسپ را وادار کرد که از (بلخ) روانهٔ (نیمروز) سیستان گردد وماجرای قتل سران مذهبی وسیاسی بلخ را به گشتاسپ برساند. اینجا می‌بینیم که باز (بلخ ونیمروز) مراکز وپایتخت های پادشاهان (اسپه) بود. (لهراسپ در بلخ وگشتاسپ شهزادهٔ سیستان در نیمروز

بهر حال لهراسب در بلخ بنای شهری رانهاد، خیلی منبسط و خیلی بزرگ که تمام ضروریات شهری درآن جمع شده بود. چون شهر آباد شد یکی از پسران پادشاه یعنی گشتاسپ ازپیش

پدرکمی آزرده شده، بدون اجازهٔ از بلخ بر آمده و به‌سمت نا معلومی رفت پادشاه برادر دیگر او را که (زریر) نام داشت فوری عقب او روان کرد تا او را پس بیاورد :

گشتاسپ و زریر :

دو فر بودش بسان دو ماه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه

یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر
که زیر آورد بدی سر نره شیر

دوشهزاده بدنزد لهر اسپ نیز
بنزد یک لهراسپ هردو عزیز

دوشاه سرافراز و نیک پی
نبیرهٔ جهاندار کاؤس کی

سرافراز نامی گرد دلیر
که هرگز نبودند از جنگ سیر

بدیشان بدی جان لهراسپ شاد
و زایشان نکردی زگشتاسپ یاد

از آن کار گشتاسپ ناشاد بود
که لهراسب را سرپر از باد بود

چنین تا بر آمد برین روزگار
پر ازدرد گشتاسپ از شهریار

چنان بد که در پارس یکروز تخت
نهادند زیر گل افشان درخت

بفرمود لهراسب تا مهتران
بر فتند چندی ز لشکر بران

بخوان بر یکی می خواستند
دل شاه گیتی بیاراستند

چو گشتاسپ می خورد و بر پای خاست
چنین گفت کای شاه بادا دو راست

بشاهی نشست تو فرخنده باد
همان جاودان نام تو زنده باد

ترا داد یزدان کلاه و کمر
دگر تاج کیخسرو دادگر

کنون من یکی بنده ام بر درت
پرستنده افسر و اخترت

ندارم کسی را زسر دان بمرد
که پیش من آید بروز نبرد

مگر رستم زال سام سوار
که با او نسازد کسی کارزار

چو خسرو ز گیتی پر اندیشه گشت | فر اداد تاج و خود اندر گذشت
گرایدونکه هستم ز آزادگان | سرانام کن تاج وتخت کیان
چنین هم بوم پیش تو بنده وار | همی باشم وخواندمت شهریار

علت آزردگی گشتاسب ازپدرش چنین بود که روزی خوش وخرم که همه کائینات سبز وشاداب ودلها ازمسرت شاد ومسرور بود دفعتاً گشتاسب به لهراسپ شاه عرض کرد که من دردربار شاهی خودرا یکه وتنها احساس میکنم وکسی بهدور وبرمن نیست که پیشم بیاید. یاد شما هست هنگامیکه کیخسرو جهانفانی راوداع میکرد، گفته بود که نواسه امرا بحیث شهزاده ولیعهد بشناسی، درین موقع چنین گفت:

به گشتاسب گفت ای پسر گوشدار | که تندی نه خوب آیدای نامدار
چواند رز کیخسرو آرم بیاد | تو بشنو مگر سر به پیچی ز داد
جوانی هنوز این بلندی مجوی | سخن را بسنج وبه اندازه گوی
چو گشتاسب بشنید دل پرزدرد | بیامد ز پیش پدر روی زرد
همیگفت بیگانگان را نواز | چنین باش بازاده هر گزمساز
زلشکر ورا بود سیصد هزار | همه گرد شایسته کارزار
فرود آمد وکهتران را بخواند | همه رازدل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید | دل ودیده زین بارگه بر کنید
یکی گفت ازایشان که راهت کجاست | چو بر داوری آرامگاه ات کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان | سراشاه دارد بروشن روان
یکی نامه دارم من ز شاه هند | نوشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زی من آئی یکی کهترم | ز فرمان وپیمان تونگذرم

گشتاسب چون از پدرخود جواب رد شنید آزردگی راکه دردل داشت علنی ساخت ومیگفت از شاه بیگانه پرست همین طورجواب میآید که امروز بمن داد. فوراً لشکر پدرراکه تعداد آن به سیصد هزار مرد جنگی ورزم آرا میرسید جمع کرد وبه سران سپاه دستور دادکه ساز وبرگ سپاهیان رادرست کنید که شباشب وقت حرکت است باید برویم وازین بارگاه ودرگاه دل بر کنیم. لشکریان همه خاموش بودند ونمیدانستند که شهزاده چه میگوید وعزم کجا دارد. آخر یکی ازافراد تن به قضا داده پرسید که آیا شهزاده به کجا میرود وقصد کجا دارد. شهزاده درجوابش گفت که بهکشور (هندوان) که مرا خیلی احترام میکنند ومکتوبی ازآن کشور دردست دارم که مرا فرمان روا وخود را فرمان بر من خوانده اند دلم میخواهد که آنجا روم.

آگاهی لهراسب
اقرار مخفیانهٔ گشتاسب

چوشب تیره شد باسپه بر نشست	همیرفت جوشان وگرزی بدست
بشبگیر لهراسپ آگاه شد	غمی گشت وشادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند	همه گفتنی پیش ایشان براند
ببینید گفتا ینکه گشتاسب کرد	دلم کرد پر درد وسر پر زگرد
به پروردمش تابرآوردیال	شداندر جهان سر بسر بیهمال

آمدن زریر بحضور رلهراسپ وروانه کردن اوعقب گشتاسب

بگفت و پراندیشه بنشست دیر — بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار — سواران گرد از در کارزار

رسیدن گشتاسب بکابل

جهانجوی گشتاسب پر آب چشم — همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همیتاخت تا پیش کابل رسید — درخت و گل و سبزهٔ او بدید
بدانجای خرم فرود آمدند — ببودند بکروز و دم بر زدند
همه کوهسارانش نخجیر بود — بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار — ببردند شمع از در جویبار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز — برفتا داز آن بیشه یاباز و بوز

زریر به تعقیب گشتاسب

همیتاخت تیز از پس او زریر — بجائی زمانی نیاسود دیر
چو آواز اسپان برآمد ز راه — برفتند گردان به نخجیرگاه
چو بنهاد گشتاسب گوش اندران — چنین گفت با نامور مهتران
که این جز بآواز اسپ زریر — نماند که او دارد آوای شیر
به تنها نیاید گر او آمده است — که با لشکری جنگجو آمده است
هنوز اندرین بد که گرد بنفش — پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه — چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسب را دید گریان برفت — پیاده بد و روی بنهاد تفت

عذرخواهی پیش برادر

جهان آفرین را ستایش گرفت — به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدیگر را کنار — برفتند گریان در آن مرغزار

چنین گفت از ایشان یکی نامور — بگشتاسب کای شاه زرین کمر

بیاو برگرده از پادشاهی به نام که زیر دست پادشاه کابلستان باشی درگذر.
پادشاهی (کابلستان) به نام است و پادشاه اصل خود (رای) میباشد. ایشان به مذهب هندوان اندو غیر از آئین ما آئین دارند میگویند پادشاهی هستی ولی در حقیقت زیر دست (رای) هنود میباشی.

نگر تا چه آید اندر خرد — کجا رای را شاه فرمان برد

ترا از پدر سر بسر نیکویست — ندانم که آزردن از بهر چیست؟

چو بشنید گشتاسب بگریست زار — ببارید از دیده خون بر کنار

پس آنگاه گفتا که ای نامجوی — نداریم نزد پدر آبروی

مرا او تر انزد او جای نیست — به از بندگی گردش و رای نیست

زبهر تو من با ز کردم کنون — ز لهراسب دارم دلی پر زخون

بگفت این و برگشت از انمرغ زار — بیآمد برنا مور شهریار

گشتاسب در دل خود نقشه میساخت و میگفت باید به کابلستان بروم. مردم آن خیلی مرا دوست دارند و شاه آنجا یعنی (رای) از من به عجز و انکسار و محبت زیاد استقبال میکند. میروم و بدون اینکه کسی خبر شود مخفی و پنهان میروم. شب شد و در تاریکی شامگاهان بدون اطلاع پدر عازم کابل زمین شد.
فردای آن روز به لهراسب شاه اطلاع رسید که شهزاده گشتاسب پت و پنهان سیصد هزار نفر را با خود گرفته رهسپار سمت نا معلومی شد. شاهنشاه لهراسب ازین قضیه رنجیده خاطر شد و پسر دیگرش (زریر) را با هزار نفر سوار کار جرار به تعقیب او گسیل نمود. گشتاسب به سرعت تمام از دره های هندوکش عبور نموده از کوه ها به دره ها و از دره ها به جلگه ها چون شمالك پروان از دامنه های شمالی به دره های جنوبی سرازیر شد و درحالیکه جسماً و روحاً خسته

وزله‌شده‌بوده‌به کابل‌رسید.ازآب های‌خروشان ودرختان بید وچنار، انواع‌میوه هاوبیشه‌های سرسبز وخرم‌خیلی‌خوشش‌آمده دریکی ازمرغزار های اطراف‌کابل پایین‌شده باغ‌ها وچمن‌های پرازلاله وگل اورامجذوب نمود. سپس‌تیرو کمان واسباب شکار راتهیه‌نموده‌برای سرگرمی عازم یکی ازنقاط کوهستانی (محتملاچناری) گردید. گشتاسب مشغول شکار نخجیر بود که دفعتاًصدای پای‌اسپ‌ازآمدن سواری خبردار کرد. شهزاده درك‌کرد که جزصدای اسپ(زریر) کس‌دیگرنیست. سواربه سرعت رسیدوگشتاسب بالاخره بابرادرش(زریر) مقابل شد. فوراً(زریر) ازاسپ فرودآمد. هردوبرادربه گریه‌درآمدند (زریر)علت‌آزردگی وی را ازپدر وسبب برامدنش ازبلخ‌باسی طورمخفی‌پرسان نمود وگفت‌که چطورازبلخ به‌کابل آمدی.گشتاسب سبب‌آزردگی خودرا ازپدرش بیان نمودوگفت‌که رابطهٔ من باپدرنهایت خراب‌شده، وپدرم بیگانه پرستی‌راپیشه کرده وماو تو فرزندان خود را به‌چیزی‌نمیگیرد ومن ترجیح‌دادم‌که از دیاربلخ برایم وبه‌کابلشاهی روم .

اینجایکی از(رایان)کابلی بسیار بمن لطف‌وشفقت دارد وسرابحیث «پادشاه» وخودش‌رامانند یکفرد «رعیت» بحساب‌می آرد.آمدم تابه‌دربار اوشاد وخرم‌زندگی کنم. (زریر) گفت‌درین دیارونودرظاهرتوشاه‌باشی بازهم یك‌فردعادی رعیت می باشی.بهتراست که بامن مراجعت‌کنی . لهراسب شاه‌بلخ‌هرچند نباشد بازهم پدرتست ویقین دارم به پادشاهی خواهی رسید بالاخره گشتاسب سخنان اندرزآمیز برادرراقبول کردو بالاو لشکرش رهسپار بلخ شدواز کابل برآمد.

پادشاهی گشتاسب در بلخ

ظهور زردهشت در بلخ بامی

اثر دقیقی

لهراسب پیر و معتکف در بلخ



گشتاسب پسر لهراسب دو مین‌شاه دودمان اسپهٔ بلخ بود. زمانی که پدرش پیرو معتکف شد در یکی ازآتشکده های بلخ‌تاج شاهی بر سر نهاد، گشتاسب پیش ازینکه پادشاه‌شود، سفری در مرغزار کابل نمود، دهستان اینجا را خیلی خوش کرد ،سپس به بلخ مراجعت کرد و باز سفری به روم انجام داد ودرین سفر بایکی از دختران قیصر مو سوم به (کتایون) از دواج کرد واز او دارای‌پسری شد به نام اسفندیار وبعد ها جوان خیلی رشید وبرومند گردید. گشتاسب قصر افسانوی مجلل در بلخ بنا کرد و تصاویر شا هان قدیم‌مملکت مثل جمشید و فریدون را در دیوار های آن تعلیق نمود .

پادشاهی گشتاسب

ظهور زردهشت دربلخ بامی

اثردقیقی

لهراسپ پیرمعتکف در بلخ:

چوگشتاسب رادادلهراسب تخت — فرود آمد از تخت وبربست تخت

به‌بلخ گزین شد بر آن نو بهار — که یزدان پرستان آن روزگار

مر آن خانه‌را داشتندی چنان — که‌مرمکه را تازیان این‌زمان

به آنخانه شدشاه یزدان پرست — فرودآمد آنجا و هیکل به‌بست

نشست اندر آنخانهٔ با فرین — پرستش همیکرد ورخ بر زمین

خدا راپرستیدن آغاز کرد — درداد ودانش بدو باز کرد

ببست اندر باقرین خانه را — نهشت اندرآنخانه بیگانه را

بپوشید جامهٔ پرستش پلاس — خدا را بر اینگونه باید سپاس

بیفگند بار ره فروهشت موی — سوی داور دادگر کرد روی

همی بود سی سال پیش بیایی — بدینسان پرستید باید خدای

نیایش همیکرد خورشید را — چنانچونکه بد راه جمشید را

زرو زگذشته شه نامدار
همیجست آمرزش از کردگار

چو گشتاسب برشد به تخت پدر
که فر پدر داشت و بخت پدر

پسر بر نهاد آن پدر داده تاج
که زیبنده باشد باز اده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاك داد این کلاه

بدان داد ما را کلاه بزرگ
که بیرون کنم از رمهٔ میش گرگ

سوی راه یزدان بیازیم چنگ
بر آزاده، گیتی نداریم تنگ

چو آئین شاهان بجا آوریم
بدان راه دین خدا آوریم

پس از دختر نامور قیصرا
که« ناهید» بدنام آن دخترا

« کتایون»خواندی گرانمایه شاه
دو فرزند آمد چو تابنده ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار
شه کارزاری نبرده سوار

« پشوتن» دگر گرد شمشیر زن
شه نامبردار لشکر شکن

چو گیتی بدانشاه نو راست شد
فریدون دیگر همیخواست شد

شهان جهانش همه باژ وساو
بدادند و برخود گرفتند تاو

به‌گیتی نماند از یکی نامور
که ناید بدرگاه بسته کمر

بهر مرز بنشاند یك مرزبان
بدان تا نسازند کسی را زیان

به هر کشوری نام گشتاسب بود
که پور شهنشاه لهراسب بود

مگر شاه « ارجاسب» توران خدای
که دیوان بدندی به‌پیشش بپای

*　*　*

در داستان «لهراسب دربلخ» دیده میشود که چطورو چه سان کی خسرو بالاو لشکر درسر زمین برف خیز و درعالم پر برف غرق شدو کسی اثر او را نیافت. و لهراسب بر تخت شاهی نشست وپادشاه شد. پسرش همان

پسری که در آغاز کودکی بفکر جاه‌طلبی افتاده‌و میخواست که از طرف پدر بعنوان شهزاده و جانشین انتخاب شود ونشد. ودراثر این آزردگی یکبار بکابل و بار دیگر به روم خود را کشید چنانچه از کابل پس به بلخ مراجعت کرد ولی باز قصدروم کردو پیش آمدهائی باقیصر بمیان آمد که جای تذکر آن درین اثر نیست جز اینکه بگوئیم بادختر آن قیصر ازدواج کردو ازیکی از دختران او که (کتایون) نام داشت صاحب دو پسر شدیکی (اسفندیار) و دیگری (پشوتن).

بهر ترتیب گشتاسب بعداز مسافرت‌های زیادپس به بلخ مراجعت کردودر حالیکه پدرش لهراسب پیر و زهیر وشکسته ومنزوی شده‌و شب و روز در کنج آتشکدهٔ «برزین مهر» یا «نوش آذر» به عبادت‌پروردگار مشغول‌بود، پسرش گشتاسب پادشاه شد و برتخت شاهی بلخ نشست و براورنگ‌شاهی تکیه زد .

ظهورزردهشت در بلخ بامی

(از دقیقی)

یکی ازوقایع بسیارمهم ظهورزردهشت (سپین‌تمان) است که‌او یکتن از بازماندگان (ریشی ها)ی بلخ بایکی ازمنقلب کنندگان بلخی ویکی‌ازسر برآوردگان انقلاب عصر(ویدی) است که‌باافکار ونظریات‌خود جامعهٔ (اوستائی)رابمیان آورد وحیات جامعهٔنوین رابا انقلاب خودتجدید نمود وروی اساسات جامعهٔ (ویدی)جامعهٔ (اوستائی) راجاگزین کرد . (ریشی) عصر(ویدی) که درعین‌زمان شاعر وحکیم ودانای قبایل آریانابودند پیش آهنگ حیات اجتماعی مربوط به ایشان بودو جامعهٔآریائی‌از مسایل دینی تامسایل اجتماعی ،زندگانی فردی واجتماعی ایشان را اداره

میکردند. همین (ریشی‌ها) باافکارا ومعتقدات، اساسات هدایات مفید حیاتی درطی چندین هزارسال آهسته آهسته زمینه رابرای یك انقلاب(رفورم) بزرگ فکری واجتماعی ومدنی آماده‌کردند، تا اینکه جنبش ومهاجرت شروع شدو ازحوالی شمال غربی از(فرغانه) و(سغد)به (بخدی) رسیدند. شاخه یی راه مغرب‌راپیش گرفت وبجانب سواحل‌غربی «خزر» پیش‌رفت وشاخهٔ به طرف‌جنوب هندوکش منتشرشد وبه دره های کابل (گوماتی- گومل) (کروسی-کرم) وازآنجا راه (سندهو— سند) راه پنجاب راپیش گرفتند وآخرین هنگامهٔ ایشان (جك دهلك)بود که‌درسواحل رود (سندهو—سند) واقع‌شده ودرآن کتله ازاهالی افغانستان حصه‌داشتند.

پس زمینه برای یك زندگانی نوین وتجدید اساسات اجتماعی، ادبی، فرهنگی، زراعتی وغیره آماده شده بود وظهورزردهشت درکالبد اجتماعات بلخ، روح تازه بخشید.

درباب معنی کلمه (زردهشت) وصفت‌های (سپیته) (سپینته) (سپنتمان) تعبیرهای‌مختلفی نموده اند. معمولاً کلمه (زردهشت)مرکب ازدو جزء میباشد: (زرت) و(اشتره) که(دارنده شتر) یا(دارندهٔاشتر بخدی)تعبیر شده میتواند. شتر بخدی یا (شتر بلخی) همان‌شتر دو کوهانه است که‌در حوضهٔ باختر پیدامیشد. اسم خسر (زردهشت) (فراشترا) بودکه آنرا (فراشاترا) یعنی (مقدم) ترجمه‌کرده‌اند. و(اشترا) بمعنی (شتر) میباشدو بصوت اصطلاحی آن‌را (اشترراهوار) یا (تندرو) یا (اشتربادی) ترجمه مینمایند.

وامروز درحوالی (زرنج) و(نیمروز) مراکز قدیم‌سیستان ازین‌قبیل اشترزیاداست.(سپیته‌یاسپینته یاسپنتمان) به معنی (سفید) آمده ومعمولا

(از خانوادهٔ سفید) یا جامه سفیدتعبیر مینمایند و آنرا (پاك روان) میخوانند

اسم پدرزردهشت «پوروشاسپه» Porushaspa نام چهارمین جداو(هیچیتسپه) Haeshataspa ونام دومین جداورا (سنتمان) یــا (سپتمان) گفته‌اند.نام مادراورا درساخذهای اسلامی (دغویه) ضبط کرده اندو پارسی زردشتی (دودوی) یا(دودویه) گویندو به‌اصطلاح آنرا(بی‌بی) (جده)ترجمه‌میتوان کرد .بعضی‌هاداوازدهمین‌جداورا(منوچیرا)میخوانند در اوستا منوچترا لهیرا اریو Airyu (ایریو) پسر (توی‌توسا) (فریدون) میدانند که از جملهٔ شاهان (پاراداتا) یا(پیشدادیان بلخی) است.

در مبحث(لهراسپ‌شاه‌بلخ)شرح‌مفصل‌تر راجع‌به کلمهٔ(اسپ‌واسپه) داریم اینرامتذکر میشویم که کلمهٔ(اسپه)درنام پدروپدر کلان وچندپشت‌او ضبطشده واین کلمه درزبان پښتو به معنی (مادیان) آمده‌است.مانندتمام بلخیان باختری (بخدی) بحیث‌کلمه معمول جامعه‌آنوقت دیده‌میشود (زردهشت)بلخی بارشته های ازواج، تعلقات خانوادگی خود را بانجبای باختر زمین محکم تر ساخت. چنانچه دختر(فراشسترا) برادر(جم‌اسپه) وزیر گشتاسپ‌شاه بلخ‌راخودش‌برای خود گرفت وجوان‌ترین‌دختر‌خود (پوروچیست) رابه (جاماسپه) نکاح کرد.

* * *

متین ومتجدد وانقلاب‌آورزندگانی باختری رفورم اجتماعی وادبی ومذهبی خودرا به اساس کتابی‌بمیان آورد که‌آنرا معمولاً (اوستا)گویند. این کلمه‌را مشتق از (استاك) میدانند وآنرا (دسته وقانون) ترجمه کرده

اند. بعضی اوقات کلمه (زند) راباآن مربوط میسازند و آنرا (زنداوستا) گوینده کلمهٔ(زند) (شهرونماز) است و مجموع (زنداوستا) (قانون‌شهری) (قانون مدنی)یا (کتاب‌دعاو نماز) میشود .

اوستای قدیم محتملادرجامعهٔ (بخدی) وجود داشته واصل اوستای (زردهشت) روی پوست گاو نوشته‌شده‌بودودرآتشکده های بخدی چون (نوش آذر)و(برزین مهر)محفوظ بودودرحمله های«تورانی»بر ین‌آتشکده‌هااز میان‌رفت.(زردهشت)و (لهراسب)با(۸۰) تن (ردان‌و موبدان) کشته‌شدند. اسم آن‌مردتورانی که(زردهشت)راکشت(براترش) Brutrok—Resh بود و این سه بیت فردوسی رابرای ثبوت این همه‌واقعات‌ذکر میکنیم :

شهنشاه لهراسب درشهر بلخ بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وزآنجابه نوش آذراندر شدند ردو هیربدرا همه سر زدند
همه‌زند اوستا بر افروختند همه کاخ و ایوان‌همی‌سوختند

* * *

اوستارامعمولاًبه دو حصهٔ بزرگ تقسیم میکنند . حصهٔاول شامل کتب ذیل است :

یسنا،و یسپرد ، وندیداد. این سه‌کتاب دراوراق قلمی به دوشکل‌دیده میشود ،هر کدام تنها تنهایاهرسه یکجا . درصورت اولی هرکدام‌دارای ترجمهٔ پهلوی ودرصورت دوم بدون ترجمه.وازین جهت هرسه کتاب‌را (وندیداد ساده) گویند چون ساده است و ترجمه ندارد .

حصهٔدوم شامل دوقسمت است یکی(خورده‌اوستا)دیگری(یشت‌ها) یا (سرودستایش) .

بصورت دیگر که نام حصهٔ اول ودوم رانگذاریم‌ومحتویات هردورا

یکسر حساب کنیم،اوستارا بر پنج کتاب تقسیم مینمایند: (۱) یسنا (۲) ویسپرد (۳) وندیداد (۴) یشت (۵) خورده اوستا.

(۱) یسنامهمترین قسمت اوستااست. یعنی آن پرستش وستایش است و مرکب از ۷۲ فصل میباشدو (۱۷) فصل آن سرودگات را تشکیل میدهد که ازحیث لهجه و زبان قدیم ترین حصهٔ اوستااست و زبان آن بازبان سرود های ویدی خیلی شباهت دارد وتشابه زبان ثابت میسازد که درجامعهٔ (بخدی) چطور رفوم اوستائی زردشت جای زبان اولی و مذهبی (ویدی) راگرفت و زردهشت منحیث (ریشی) واسطه بین اجتماع (وید) و (اوستا) گردید.

(۲) ویسپرد مجموعه ایست که هنگام رسومات مذهبی واعیاد خوانده میشود وآنرا به (۲۷) جزو تقسیم میکنند.

(۳) وندیداد مرکب از ۲۲ فرگاد یافصل است و ازآفرینش خاك اوستائی (مبحث جغرافیائی اوستاکه ۱۶ قطعه خاك آن سراسر خاك های افغانستان را تشکیل میدهد) و ازمبادی اخلاقی بحث میکند.

(۴) یشت ها که آنرا «سرودستایش» میتوان خواند مجموع آن ۲۱ یشت است و داستان تارتخی آریانا ونام عموم پادشاهان کشور وجنگ های آنهابا «تورانی» و غیره در آن شرح یافته (قسمت مهمی که سینه به سینه و دست بدست شعرای متقدم بلخی به فردوسی رسیده، همین قسمتی است که میتوان آنرا (شاهنامهٔ اوستائی) خواند. این شاهنامه اساس وشالودهٔ تمام شاهنامه، خسرونامه ها، پهلوان نامه باستان نامه، هائی است که به تدریج از ابوالمؤیدبلخی ، ابوشکوربلخی ، دقیقی بلخی، به فردوسی رسیدو افتخار

همه بر او عاید شده است.

چو یك‌چندگاهی بر آمد بر ین — درختی پدید آمد اندر زمین
ز ایوان گشتاسب تا پیش کاخ — درختی کشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد — کسی کز خرد بر خورد کی مرد
یکی پاك پیداشد اندر زمان — بدست اندرش مجمر عود یان
خجسته پی و نام او زردهشت — که اهریمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم — تر اسوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز — بگفت[۳] از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این — نگه کن برین آسمان و زمین
که بی‌آب و خاکش بر آورده‌ام — نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تو اند چنین کرد کس — نگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدون که دانی من کرده‌ام این — مرا خواند باید جهان آفرین
بیاموز آیین دین بهی — که بیدین نه خوبست شاهنشاهی
چو بشنید از و شاه به دین به — پذیرفت از و راه وآئین به

زردهشت سپتمان که فردوسی او را به صفت (پاك) یاد میکند، در نزدیکی بارگاه گشتاسب تولد یافته و به اصطلاح شاهنامه چون درختی با بیخ و شاخ بزرگ و کهن در پیش کاخ و ایوان سلطنتی ظهور کرد و نام او (زردهشت) بود و مجمر پر از آتش و عود در دست داشت و شروع به ترویج مذهب یکتاپرستی و یزدانی نمود و همان (ریشی) حکیم و دانشمند و مقنن اجتماعی پدیدار گشت. چون پادشاه وقت شاهنشاه بلخ گشتاسب سخنان او را شنید فوراً به آئین یزدانی گرایید.

پدرش آنشه پیر گشته به بلخ   که گیتی به دلش اندرون بود تلخ

شده زار و بیمار و بیتاب و توش   بنزدیک او ز هرهمتای نوش

سران بزرگ از همه کشوران   پزشکان داناو کندآوران

ره بت پرستی پراگنده شد   به یزدان پرستی پرآگنده‌شد

برو بر نگارید جمشید را   پرستندهٔ ماه و خورشید را

فریدون ابا گرزهٔ گاو سار   بفرمود کردن بر آنجا نگار

همه‌مهتران را بد آنجانشست   نگر تاچنین کامگاری که داشت؟

چو نیکو شد آن نامور کاخ زر   بدیوارها برنهادش گهر

بگردش یکی بارهٔ آهنین   نشست اندراو کردشاه زمین

سپس که گشتاسب شاه آئین یزدان پرستی راقبول کرد و سالی چند از میان گذشت بنای کاخ بزرگی گذاشت که چهل ارش بلندی و چهل ارش پهنای آن بود و عوض آب و گل زرناب در آن کار میشد. زمین ایوان از سیم و بجای خاك عنبر خالص در آن گستر ده میشد. و این کاخ سلطنتی بلخ یکی از آن قصوریست که آوازه جلال و شکوه آنرا شاهنامه از زبان گشتاسب چنین نقل میکند :

فرستاد هرسو بکشور پیام   که چون سرو کشمر بگیتی کدام

ز مینو فرستاد زی من خدای   سرا گفت از اینجا به مینو برای

کنون جمله این پند من بشنوید   پیاده سوی سرو کشمر روید

بگیرید یکسر ره زردهشت   بسوی بت چین بر آرید پشت

پدید آمد آن فر ایزدی   برفتند دل بد سگالان بدی

پس آزادگشتاسب بر شد بگاه   فرستاد هر سو بکشور سپاه

پراگند گرد جهان موبدان   نهاد از بر آذر آن گنبدان

نخست آذر «مهر برزین» نهاد / بکشور نگر تا چه آئین نهاد
که آن مهر برزین بیدود بود / منور نه از هیزم و عود بود

پدر گشتاسب لهراسب که پیر سالخورده شده بود در بلخ کشته شد راه و رسم یکتا پرستی را در بلخ وسائر نقاط کشور عام کردند و فر ایزدی نمودار شد. گشتاسب آئین زردهشتی راقبول کرد عساکر به اکناف کشور فرستاد و آتشکدهٔ «مهر برزین» در بلخ بنیاد نهاد و آذر اباعود و بخور آگنده ساخت.

یکی سرو آزاده را زردهشت / به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بر آزاد سرو سهی / که پذرفت گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندان برآمد برین سالیان / ببالید سرو سهی همچنان
چنان گشت آزاد سرو بلند / که برگرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ / بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش به بالا و پهنا چهل / نکرد از بنه اندرو آب و گل
چو ایوان برآورد شاه از زر پاک / زمینش همه سیم و عنبرش خاک
پراگند گفتار ش اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خور آید بآئین و دین
نباشم برین نیز همداستان / که شاهان ما در گه باستان

* *

قصری که گشتاسب در بلخ بنیاد نهاد ، چنان کاخ افسانوی بود که

چشم روزگار نظیر آنرا ندیده بود. چنان قصر که دیوارهای آن از سیم‌ناب و در کیل کاری زمین محوطه آن‌ازعنبر استفاده شده بود. داخل آن چون بهشت تزئین شده‌بود ونقوش چهرهٔ پادشاهان «پاراداتا» (پیشداديان بلخی) چون جمشید و دیگران درآن دیده میشد. از اولین کسی که تاج شاهی به سر نهاد (جمشید) تا (فریدون) کاوساروديگر مهتران و بزرگان (بخدی) تصویر همه در دیوارهای این کاخ کشیده‌شده و درمیان قاب گوهر شان میدرخشید. دربیرون باغ وسیعی احداث کرده بودند وازهرجانهال‌ها و درخت‌های زینتی واشجارمیوه دارو درخت خوش‌نمود سرونشانیده‌بودند ومانندباغ بهشت محوطه وباغ اطراف قصرشاهی تزئین یافته‌بود. چهار گردماحول کاخ‌راکنارهٔ‌آهنین نصب‌نموده بودند تا ازرفت وآمد ناظرين درپناه باشد وشاه وخانواده اش بکمال آسودگی درين کاخ زندگانی نمایند.

زردهشت به قدرت روحانی‌وگشتاسب به نیروی بزرگ‌مادی وبه دست یاری سفرای درباری ،دین یزدانی رابه بلخ ومضافات آن و دیگر نقاط آریانا و کشورهای مجاور پهن و اشاعه وگسترش میدادند.مردم کم کم‌از آئین(بت پرستی)روگردانیده ،به‌آئین یزدان پرستی روآوردند .مؤلف شاهنامه میگوید که (پرستش‌بت) از دیارچین به‌سر‌زمين بلخ وسائرنقاط سرایت نمود . شبهه‌یی نیست که آئین بت پرستی (بودیزم)بعدازآئین یزدانی‌تقریباً چهار صدسال‌بعدتر با (ساکیامونی‌بودها) در(ملگره) یعنی (بهار)هندوستان متولد شد وا صلاً نام او(سی دارتا)واز خاندان (کوساتا) واز قبیله (ساکیا) بودنشرشدوبه لقب (ساکیامونی‌بودها) شهرت‌یافت. مشارالیه درحقیقت شهزا دا ی بود که بکمال عیش ونوش‌در

قصر سلطنتی وقت خود را سپگذرانید. ولی عادتاً از تمام سرگرمی های درباری بیزار بود و در تجسس حقیقت افتاد و مدتها درجستجوی راستی در باغهای ولایت (بیهار) سرگردان بود تا اینکه روزی تحت درخت بهی نشسته غرق درعالم تفکر بود ، روشنی درضمیر اوپیدا شد و دل وی را روشن ساخت وازین تاریخ به‌بعد (بودا) یعنی الهام یافته شده ومنور شده گردید بدین مناسبت در زبان سامرد یازن پیروجهان دیده را (بدهه) میگویند .

بودها چهل سال ریاضت کشید و تبلیغ کرد ، درسن هشتاد سالگی چشم ازجهان بست . بعد ازوفات اوسه نفر ازهمکاران او ـ (یو پالی) (کسیاپا) و(انا ندا) سخنان وی راجمع کرده بنام (سه سبد گل) نشر نمودند . آئین بودها مدتها درهند بود تا عصر وزمانه (اشوکا) رسید وطابق نوزد همین سال پادشاهی اوکه مصادف به (۲۴۷) ق ، م میباشد محفلی مذهبی در شهر (پارپا تالا بوترا) که عبارت از (پتنه) باشد دایر نمود.

این محفل مدت نه ماه تحت ریاست تی سا نام دایربود ودران علاوه بر تنظیم قوانین مذهبی اعزام یکدسته مبلغین به تمام ممالك همجوار تصمیم گرفته شد . مبلغین که بطرف افغانستان فرستاده شدند (مجهان تیکا) (داهاراکی ترا) (ساهاکی تا) نام داشتند ودر کشمیر وپشاور ، هده وکابل وبه تدریج به اطراف قندهار وهیرمند وجانب دیگر تا بامیان ، هزارسم ، سمنگان وبلخ وقندوز پیش رفته ، آئین مذکور راتبلیغ نمودند ، چنانچه تذکار کتیبه

(شو کا) درحو الی ۲۵۰ ، ق ، م درشهر کهنه قند ها ر بەدوز با ن یو نا نی و آ را می اثبا ت قطعی است ومعلو م میشو د که درحو الی ۲۰۰ ق ، م دین بو دائی در دوطر ف هند وکش در شما ل وجنو ب منتشر بو د . پس گفته میتو انیم که (بت و بت پرستی) را که فر دوسی اشا ره میکند مخصوصاً دربلخ چیز یزیست تا زه تر وبه حسا ب خود ما که ظهو ر زرد هشت را در هزارسا ل ق ،م نسبت میده هیم (بو دیزم) تقر یباً ۸۰۰ سا ل بعد تر درسر زمین بلخ سر ایت کر ده است و این دین نه ا ز دیا ر چین به باختر بلکه ا ز با ختر وبخد ی به سر زمین پهناو ر چین انتشا ر یا فته ا ست .

قر اریکه در جزو ا بیا ت فو ق بملا حظه رسید وقتیکه آ ئین زرد — دهشتی در(بخد ی) پخش میشد زردهشت میگفت که بیشتر ازین دولت (بخد ی) نبا ید یکشو ر چین باج و خر ا ج بپر دازد وبر ای دولتی که پابند آئین یزدانی میبا شد سزاو ا ر نیست که به چین که سر زمین ت پرستان است تسلیم با شد وبه آنها با ج بد هد .

آ گهی ارجاسب شاه توران از آئین نو

علت مخالفت با دولت آریائی باختری

گشتاسب و تبلیغ آئین مزدیسنا

  

«ارجا سپ» شاه توران بود واز مخالفین دولت باختری و گشتاسب بشمار میرفت . اصلا مخالفت ایـن دوشاه روی مسایل مذهبی دورمیزد وارجاسپ آئین زردهشت را قبول نمیکرد واز مملکت توران زمین بسوی آن دیار لشکر کشید . وقتیکه لشکر ارجاسپ به بلخ نزدیك میشـــد کشتا سپ مشغول تبلیـغ آ ئیـن مزدیسنا در سیستـان بـود و بلخ پایتخت او خالی بنظر میرسـید .ارجاسپ داخل بلخ شد ولهراسـب شاه سالخورده ومعتکف را در آتشکده «مهر برزین» باهشتادتن از زردان موبدان کشته وبلخ را ویران کرد وبه کشورخود باز گشت :

آگاهی ارجاسب شاه توران

از آئین نو

علت مخالفت باد ولت باختری

گشتاسب و تبلیغ آئین مزدیسنا

پس آگاه شد نره دیوی از این
هم اندر زمان شد سوی شاه چین

بدو گفت کای شهریار جهان
جهان یکسره کهتران و مهان

بجا آورند فرمان تو
نیاید کسی پیش پیکان تو

مگر پور لهراسب گشتاسب شاه
که آرد همی سوی ترکان سپاه

ابا این همه دین دیگر نهاد
ره بت پرستی ز بس بر نهاد

بکرد آشکارا همه دشمنی
ابا چون تو شه کرد آهریمنی

سراصد هزاران سوار است بیش
همه گر بخواهی بیارمت پیش

بیا تا شویم از پی کار اوی
نترسیم از جنگ و پیکار اوی

چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
فرود آمد از گاه ترکان خدیو

زاندوه او سست و بیمار شد
ز شاه جهان پر ز تیمار شد

بعداز ینکه گشتاسب دین یزدانی را قبول کرد فوراً به سمت دیار ترکان بجانب کشور چین لشکر کشید. اینجا با زداستان رنگ اساطیری بخود میگیرد. میگویند که خبر ظهور دین نو را یکی از پهلوانان (دیو) به دیار چین به ارجاسب شاه رسانیدو گفت که گشتاسب پسر لهراسب پیر و آئین نو شده پیش ازینکه کار از کار بگذرد بیا که علیه اوامادگی بگیریم. من خودم در میان لشکر دیوان صدها هزار سوار جنگی دارم واگر بخواهید فوراً ایشان را حاضر میسازم. ارجاسب شاه اول ازشاه بلخ وازاعزام سپاه اوبخود لرزید وبیمار شد. بعد ازتفکر، بزرگان توران بر این شدند که دونفر ازسران لشکر راانتخاب کنند ونامهٔ به گشتاسب شاه ارسال نمایند.

چنین ایستادند گردان چین	دوتن نیز کردند ایشان گزین
چنین گفت هر کس به ارجاسب شاه	که پیراه گشتست گشتاسب شاه
نخستین بنام خدای جهان	شناسندهٔ آشکار ونهان
نوشتم من این نامه شاهوار	چنان چون بود درخور شهریار
سوی گرد گشتاسب شاه زمین	سزاوار گاه آن کی با فرین
گزین ومهین پور لهراسب شاه	خداوند گیتی نگهدار گاه
زارجاسب سالار گردان چین	سوار جهانگیر کرد آفرین
نبشت اندرین نامهٔ خسروی	نکو آفرین بر خط بیغوی
که ای نامور پور شاه جهان	فروزنده تخت شاهنشهان
سرت سبز باد اتن وجان درست	مبادت کیانی کمر گاه سست

شنیدم که راهی گر فتی تباه — بخود روز روشن بکردی سیاه
بفگندی آئین شاهان خویش — بزرگان گیتی که بودند پیش
بیامد یکی پیر سردم فریب — ترا دل پر ازبیم کرد ونهیب
تبه کردی آن پهلوی کیش را — چرا ننگریدی پس وپیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه — بدو داد تاج از میان سپاه
ترا برگزید از گزینان خویش — زجمشید یان سر ترا داشت پیش
بزرگی وشاهی و فرخندگی — توانائی و فر وزیبندگی
درفشان و پیلان اراسته — بسی لشکر و گنج برخواسته
همه بودت ای نامورشهریار — همه مهتران سر ترا دوستدار
زگیتی ترا برگزیده خدای — مآنت همه پیش بوده بپای
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد — یکی پیر جادوت بیراه کرد
بیفگن تو آئین شاهان خویش — بزرگان گیتی که بودند پیش
زمین«کشانی» (۱) وترکان چین — تراباشد آن همچو ایران زمین
بتو بخشم این بیکران گنج ها — که اورده ام گرد با رنج ها
بیایم پس نامه تا یك دوماه — کنم سربسر کشورت را تباه

«۱» (زمین کشانی) عبارت از سرزمین قبایل (کوشانی) است پیش ازمهاجرت وقتیکه در «ترکستان چینی» بودوباش داشتند از رود آمو گذشته بشمال وسپس به جنوب هندوکش در افغانستان پراگنده‌شدندوزمین(کشانی)وسعت‌اختیارکرد،آنگاه ازافغانستان‌به‌طرف‌هندستان فرود آمدندیعنی ازآمو دریا تا گنگا امپراطوری وسیعی تشکیل دادند وزمین کشانی به‌امپراطوری کشانی مبدل شد.

سپاهی بیا رم زتر کا ن چین   که بنگا هشان بر نتابد زمین
بینبا رم این رود جیحون بمشك   بمشك آب جیحون کنم پاك خشك
بسوزم نگا ر ید ه کاخ ترا   زبن بر کنم بیخ وشاخ ترا
ازایر انیا ن هر چه مرد ست پیر   کنمشا ن یکا یك در آنجا اسیر
زن و کود کان بیارم زپیش   کنمشا ن همه بنده درشهرخویش
زمین تا ن همه پاك و یر ا ن کنم   درختا ن ا با بیخ شا ن بر کنم
بگفتم همه گفتنی سر به سر   تو ژرف اندرین پند نا مه نگر

ارجاسب و بزرگا ن تو را ن دو نفر ا ز سر ا ن لشکر خو د را که یکی «بید رفش» و دیگر ی «نا مخوا ه» نا م داشت ا نتخا ب نمو د ه و نا مه را به آنها دادند که به با ختر زمین به گشتا سب ببر ند :

چو پرداخت ا زنا مه دستو ر شا ه   به پیش همه مهترا ن سپا ه
که گشتاسب لهر اسب شه را بگوی   که ز ینسان چه ریزی همه آبروی
گر این گفت من سر بسر بشنوی   بدا ن پیر با دین بد نگر وی
بیا ری بسوزی ورا پیش خو یش   دگرباره تا زه کنی کیش خو یش
گرا هریمنست ا و و نا سا زگا ر   بدستور رگو یش و را پیشم آ ر
همه سو بدا ن و ردا ن را بخو ا ن   به آ ئین ایشا ن بیا رای خوان
بفر ما ی تا پیش ا یشا ن د بیر   بخو ا ند مر این نا مهٔ د ل پذیر
به زردهشت گو ید که این را جوا ب   با رجا سب بنو یس هم درشتا ب
بیاور تو حجت بر ین دین خو یش   که تاسن کشم روی از کین خو یش
چو بر ها ن ببینم بد و بگر وم   وگر بیهو د ه با شد آن نشنو م
زمن بشنو ا ین را ست نیکو سخن   تو بر پا دشاهی پا شا هی مکن
فر ستا د گا ن را بر ه کر د زود   شتا بید گفتا به ما نند د و د

بهمراه شان کرد سه صد سوار — همه جنگجویان خنجر گذار

چو او را به بینید بر تختگاه — کنید آن زمان خویشتن را دوتاه

به آیین شاهان نماز کنید — به پیش وپس تخت او ننگرید

چو هر دو نشینید در پیش اوی — سوی تاج تابنده دارید روی

چو پاسخش را سر بسر بشنوید — زمین را ببوسید و بیرون روید

شد از پیش او کینه ور (بید وفش) — سوی بلخ بامی کشیدش درفش

چو از شهر توران به بلخ آمدند — بدرگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند تا پیش اوی — بدان آستانه نهادند روی

چو روی بدیدند بر گاه بر — چو خورشید بود از بر ماه بر

نیایش نمودند چون بندگان — به پیش کیان شاه فرخندگان

بدادندش آن نامهٔ خسروی — نوشته بر او بر خط پیغوی

چو شاه جهان نامه را باز کرد — بر آشفت و پیچید آغاز کرد

بخواند آن گرانمایه جاماسب را — کجا رهنمون بود گشتاسب را

بخواند آن همه موبدان پیش خویش — بیاورد استا بنهاد پیش

که ارجاسب سالار توران زمین — یکی نامه کردست زی من چنین

چگونه بود در میان آشتی — ولیکن مرا بود بنداشتی

چو ناخوش بود دوستی با کسی — که مایه ندارد ز دانش بسی

من از تخمهٔ ایرج پاک زاد — وی از تخمه تور جادو نژاد

گشتاسب تصمیم گرفت با ارجاسب تورانی روی عقیدهٔ مذهبی جنگ کند وبه دیار چین لشکر کشی نماید. یکی از دیوان ارجاسب را خبر کرد وسپاه دیوان را در اختیار او نهاد، ارجاسب بعد از هول و اضطراب

سران توران واالحضا ر نمود وتصمیم گرفت : ابتدا مکتوبی که آغاز ش نصیحت باشد به شهنشاه آریانا به بلخ بنویسد وآرزو میکند که شاه از آئین پدران خود برنگردد . در آخر لهجهٔ مکتوب را تند میکند و پادشاه بخدی را تهدید مینماید و میگوید اگر به آیین قدیم خود برنگردد بلخ را بکلی ویران خواهد کرد.

این نامه را به ایلچیان مجرب بنام «بیدرفش» «نامخواه» سپرد. عندالورود به بلخ باآدابی که به آنها تعلیم داده بود بحضور شاه پیش شوند. شاهنشاه به مجرد خواندن نامه، فوری ارجاسپ و زیر را که درخطهٔ باختر زمین درسیاست و فراست نظیر نداشت باز زیر برادر شاه و اسفندیار پسر ش این سه تن را خواستند و به پنهان به مشوره آغاز کرد.

نامه گشتاسپ به ارجاسپ

زریر گفت:

بشاه جهان گفت کای نامدار	چو دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را	پسندآمد این شاه گشتاسپ را
هلاگفت بر خیز و پاسخش کن	نکال تکینان خلخش کن
زریر گرانمایه اسفند یار	چو جاماسپ دستور فرخنده کار
ز پیشش برفتند هر سه بهم	شده رخ پر از چین و دلها دژم
نوشتند نامه به ارجاسپ زشت	هم اندر خور آن کجا کو نوشت
زریر سپهبد گرفتش بدست	چنانهم گشاده ببر دش نه بست
سوی شاه برد و برو بر بخواند	جهاندار گشتاسپ خیره بماند
زدانا سپهبد زریر سوار	زجاماسپ و ز پور ش اسفند یار

به بست و نوشت از بر نام خویش
فرستادگان را بخواندند پیش

بگیرید گفتا بر او بر پدید
دگر زین سپس راه من نسپرید

اگر نیستی اند را ستاوزند
فرستاده راز پنهاوا ز گزند

بگویند هوشت فراز آمده است
بخون و بخاکت نیاز آمده است

بتوران زمین اندر آرم سپاه
کنم کشور کرگسان را تباه

فرستادگان سپهدار چین
ز پیش جهاندار شاه زمین

برفتند هرد و شده خاکسار
جهاندارشان رانده و کرده خوار

چو از دور دیدند ایوان شاه
زده بر سرش برد رفش سیاه

فرود آمدند از چمند دستور
شکسته دل و چشمها گشته کور

پیاده برفتند تا پیش اوی
سپهشان روان و شده زرد روی

بدادندش آن نامهٔ شهریار
بپاسخ نوشته ز ربیر سوار

بفرمود خواندن دبیرانش را
ز توران جوانان و پیرانش را

دبیرش سر آن نامه را برگشاد
بخواندش بر آنشاه بیغو نژاد

نوشته در آن نامهٔ شهریار
سر آهنگ سرداران نبرد سوار

رسید آن نوشته فرومایه وار
که بنوشته بودی بر شهریار

شنیدیم با آن سخنها کجا
نبودی تو مر گفتنش را سزا

چنین گفته بودی تو تا چند گاه
سوی کشور خرم آرم سپاه

نه د و ما باید همی نه چهار
که ماخود بیاریم شیمان کار

تو بر خویشتن بر میفزای رنج
که ماخود گشادیم درهای گنج

بیاریم گردان هزاران هزار
همه کار دیده همه نامدار

همه شاه چهر و همه ماهروی
همه راست بالا همه راستگوی

همه نیزه داران شمشیر زن — همه لشکر آرای و لشکر شکن
همه نیزه برد ست و باره بزین — نشته همه نام من بر نگین
چو جوشن بپوشند روز نبرد — ز چرخ برین بگذ رانند گرد
از ایشان دو گرد گز یده سوار — (زریر) سپهدار و (اسفندیار)
تو جیحون مینبار هرگز به مشک — که من برگشایم درگنج خشك
اگر تاب تیغم بجیحون رسد — وگر باد گرزم بهامون رسد
بهامون درون پیل گریان شود — به جیحون درون آب بریان شود

(زریر) نامه را از طرف برادرش گشتاسب نوشت و مفکوره های ارجاسب و اسفندیار را هم درآن داخل کرد و برای شاه توران فرستاد. درین نامه از شهامت و دلیری سپاه تعریف زیاد کرد و از شاه توران گله نمود که بسی چیز نامناسب نوشته بودی که قلم من از تکرار آن عار دارد. گفته بودی که دو ماه بعد عازم توران خواهم شد، اینك خاطر شریف را مستحضر میسازم که رنج مکشی ما به سرعت به خدمت خواهیم رسید و لشکریان صف شکن را خواهی دید. گفته بودید که رود جیحون را بمشك خشك می کنم ولی خبر دار که لشکریان به (دوگنج) خواهند رسید و برق شمشیرم به جیحون و هامون یکسان شعله ور خواهد شد .

ارجاسب و تیاری سپاه ـ پهلوانان توران

چو سالار اینگونه نامه بخواند — فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهبد ش را گفت فردا پگاه — بخوانا ینهمه یاد شاهی سپاه
نگینان لشکر گزینان چین — برفتند هرسو به توران زمین
برادربد او را دو اهریمنان — یکی (کهرم) و دیگر (اندیرمان)

بدادندشان کوس و پیل و درفش — بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بدیشان به بخشید سیصد هزار — گو ان گز یده نبرده سوار
درگنج بکشاد و روزی بداد — بزدنای رو ئین بنه بر نهاد
سبک خواند (کهر) برادرش را — بدو داد یکدست لشکرش را
به (اندیرمان) داد دست دگر — خود اندر میانه ببستش کمر
یکی ترك بدنام او (گرگسار) — گذشته بر او بر بسی روزگار
شب و روز کارش بدی سوختن — همان نام باد افرهی توختن
برادرش و آنکه بد (بیدرفش) — بدادش یکی گرگ پیکر درفش
یکی بود نامش (خشاش) دلیر — پیاده بر فتی بر نره شیر
سپه دیدبان کردش و پیشرو — درفشش کشیدند و شد پیشگو
یکی ترك بدنام او (هوش) دیو — بساقه فرستاد ترکان خدیو
نگهدار گفتا تو پشت سپاه — گر از ما کسی باز گردد زراه
بدینسان همی رفت باتیز خشم — پر از خون بدش دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ — درختان همی کند با بیخ و شاخ

*

چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه — که سالار ترکان چین با سپاه
سپهبد ش را گفت فردا پگاه — بیارای پیلان بیاور سپاه
بیآیید یکسر بدرگاه شاه — که چندان نبد بر زمین بر گیاه
بیا ئید یکسر بدرگاه من — که بر سر ز بگذشت بدخواه من
ز بهر جهاندار شاه کیان — به بستند گردان گیتی میان
به درگاه خسرو نهادند روی — همه مرزداران بفرمان اوی

نیامدبرین برپسی روزگار	که‌آمد بدرگه‌هزاران هزار
بلشکرگه آمد سپه‌را بدید	هر آنکس که‌شایسته‌و بدبرگزید
از آن شادمان‌گشت‌فرخنده‌شاه	دلش گشت‌خیره‌ز چندان سپاه
دگرروز گشتاسب‌باسو بدان	ردان و بزرگان و اسپهبدان
نشست‌و سکالیداز هردری	به بخشید هر کاربرهر سری
گشادآن درگنج پرکرده جم	بداد او سپه رادو ساله درم
بفرمود بردن به پیش سپاه	درفش‌هما یون فرخنده شاه
سوی‌رزم‌ارجاسب لشکر کشید	سپاهی که‌هرگز چنان کس‌ندید
زتاریکی‌گرد و اسب وسپاه	کسی روزروشن‌نمید یدراه
زبس‌بانگ اسبان‌و بانگ خروش	همی نالهٔ‌کوس نشنید گوش
درفشان بابر اندر افراشته	سرنیزه از مهر بگذاشته
چورسته درخت از برکوهسار	چو بیشه نیستان بوقت‌بهار
ازینسان بفرمان گشتاسب شاه	زکشور به کشور همی‌شدسپاه

*	*	*

چون‌سرداران سپاه‌بلخ تحت‌فرمانداری‌گشتاسب شاه،آماده جنگ‌شدبــه سپهبدان‌لشکر خویش‌امرداد که‌پگاه‌همه پیلان وسپاه‌تیارشوندو به‌تمام‌سرز‌داران فرمان‌فرستاد که‌همه‌سردان جمع‌شوند تاازمیان‌وایشان افرادلایق انتخاب‌گردد.آنگاه‌فرمان‌داد که‌به‌تمام لشکر دوساله‌تنخواه‌پیشگی‌طور بخشش اعطاگردد و لشکری آماده‌گردد که چشم ونگارنظیرآنرا ازنظرسازو برگ ندیده باشد. سپس‌امر لشکربری‌دادو سپاه‌بطرف‌سرزتوران‌بحرکت آمد.

*	*	*

چو از بلخ بامی به جیحون رسید ‌‌‌‌— سپهدار لشکر فرود آورید
شد شهریار از میان سپاه — فرود آمد از اسپ و بر شد بگاه
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را — کجا رهنمون بود گشتاسپ را
سر موبدان بود و شاه ردان — چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاک دین بود و پاکیزه جان — که بودی برو آشکار و نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود — ابا او بدانش کرا پایه بود
بپرسید ازو شاه و گفتا خدای — ترا دین بداد و پاکیزه رای
که چون باشد انجام و فرجام جنگ — کرا پیش خواهد بد این جا درنگ

* *

در میان تمام طبقهٔ عالم و دانشمند بلخ باستانی جاماسپ وزیر دربار شاهنشاهی کسی بود که نظیرش در آفاق پیدا نمیشد. جاماسپ در جملهٔ طراز اول سیاست مداران و جامعه شناسان و ستاره شناسان بلخ بشمار میرفت و جا داشت که وی را در جملهٔ سرآمد علمای بلخ بشمار آریم. خود گشتاسپ شاهنشاه مقام بینش و دانش ستاره شناسی و پیشگوئی های او ارج و اعتبار زیاد قایل بود. در تمام امور مملکت داری از او یاری می جست. حالا که ارجاسپ بنای جنگ را با او گذاشته است گشتاسپ او را احضار کرد تا فرجام کار را بخود معلوم کند. چون عاقبت جنگ برای جاماسپ خوب نبود با دل اندوهگین چنین اظهار داشت :

نیامدش خوش پیر جاماسپ را — بروی دژم گفت گشتاسپ ر
که ای کاشکی ایزد دادگر — ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار — نکردی ز من بودنی خواستار
بگویم من این و نگویم بشاه — کند سر مرا شاه شاهان تباه

اگر بامن از پیش پیمان کند　　که نی خود کند بدنه فرمان کند

جهاند او گفتا بنام خدای　　بدین نام دین آور پاک رای

بجان زریر آن نبرده سوار　　بجان گرانمایه اسفندیار

که هرگز بروی تو من بد کنم　　نه فرمان دهم بدنه من خود کنم

تو هرچ اندرین کار دانی بگوی　　که تو چاره دانی و من چاره جوی

خردمند گفت ای گرانمایه شاه　　همیشه بتو تازه باد این کلاه

بدان ای دلاور شه نامجوی　　چو روی اندر آرند گردان بروی

به پیش اندر آیند سردان سرد　　هوا تیره گردد زگرد نبرد

جهان بینی آنگاه گشته کبود　　زمین پر ز آتش هوا پر زدود

وز آن زخم و آن گرزهای گران　　چنان پتک پولاد آهنگران

بمغز اندرا فتد ترنگا ترنگ　　هوا پر کند نالهٔ پور و جنگ

شکسته شود چرخ و گردونها　　درفشان بیالاید ازخونها

بسی بی پدر گشته بینی پسر　　بسی بی پسر گشته بینی پدر

نخستین یکی نامدار اورد شیر　　پس شهریار آن نبرده دلیر

به پیش افکند تازیان اسب خویش　　بخاک افگند هر که آیدش پیش

پیاده کند ترک چندان سوار　　کز اختر نباشد سر آن را شمار

ولیکن سرانجام کشته شود　　نکو نامش اندر نوشته شود

سرانجام ترکان به تیرش زنند　　تن پهلو ارش بخاک افگنند

بسی آزاده (شیدسپ) فرزند شاه　　به کینش کند تیز اسب سپاه

دژم گردد و تیغ را بر کشد　　بتازد بسی اسپ و مردم کشد

سرانجام بختش کند خاکسار　　برهنه شود آن سر تاجدار

بیاید پس آنگاه فرزند من — ببسته میان بر میان بند من
ابر کین شیده سب فرزند شاه — چو رستم بیاید میان سپاه
بسی نامداران و گردان چین — که آن شیر گردافگند بر زمین
بسی رنج بیند بر زم اندرون — شه خسروان را بگویم که چون
درفش فروزندهٔ کاویان — بیفگنده باشند ایرانیان
گرامی که بیند ز اسب اندرون — درفش همایون پر از خاک و خون
در آید از آن پشت اسپش به زیر — بگیرد درفش و بر آرد دلیر
بیکدست شمشیر و دیگر درفش — بگیرد دبد انجا درفش بنفش
از اینسان همی افکند دشمنان — همی بر کند جان اهریمنان
زناگاه دشمن بشمشیر تیز — یکی دست او وا فگند از ستیز
گرامی بدندان بگیرد درفش — بدارد بدندان درفش بنفش
بیک دست دشمن کند ناپدید — شگفتی تر از کار او کس ندید
یکی ترک تیری زند بر سرش — بخاک اندر آرد سر و افسرش
پس آزاده نستور پور زریر — به دشت افگند اسب چون نره شیر
چو آید سر انجام پیروز باز — ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن برگزیده سوار — پس شهریار جهان نیزه دار
از آن دشمنان بفگند شصت مرد — نماید یکی پهلوی دستبرد
بسی رنج بیند بر زم اندرون — شه خسروان را بگویم که چون
سرانجام ترکان به تیرش زنند — تن پهلوانش بخاک افگنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر — نبرده سوار و لکنکه نامش زریر
به پیش اندر آید گرفته کمند — نشسته ابر اسب تازی سمند
ابا جوشن زرد درخشان چو ماه — بدو اندرون خیره گشته سپاه

چو اندرمیان بیند ارجاسپ را / ستایش کند شاه گشتاسپ را
بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و یزدانش یار
گریزد سرانجام سالار چین / ز اسفندیار آن کی بافرین
بدان ای گزیده سر خسروان / که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نبینی ز من یک سخن بیش و کم / تو زین پس مکن روی بر من دژم
چو شاه جهاندار بشنید راز / بر آنگوشهٔ تخت خسپید باز
زدستش بیفتاد زرینه گرز / تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / نگفتش سخن نیز و خاموش گشت
چو باز آمدش هوش شه شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
بجاماسپ گفت ار چنین است کار / بهنگام رفتن سوی کارزار
که راز خدایست و زین چاره نیست / خداوند گیتی ستمکاره نیست
زاندوه خوردن نباشدت سود / کجا بودنی بود این کار بود
مکن دلت را بیشتر زین نژند / تو دادی جهان آفرین کن پسند

* * *

جاماسپ وزیر باتدبیر شاه بخوبی میدانست که در نبرد بلخ با ارجاسپ شاه توران حال گشتاسپ و لشکر بخدی به چه منوال خواهد بود. بدین سبب می ترسید که حقیقت را آشکارا کند وحقایق از روی ستاره شناسی و کشف هویدا ساخته است، بر شاه بگوید حال وی چسان خواهد شد. گشتاسپ از بلا تکلیفی وزیر آگاه شده به دین و آئین و پسر پسرش زریر و فرزندش اسفندیار قسم کرد و گفت که جان در پناه من است ازدرک من خاطر جمع باشید که

آسیبی بشما نخواهد رسید . سپس جاماسپ تجربه یی که در علم ستاره
شناسی داشت تمام کوایف را یکه یکه پیش گوئی کرد و مختصر
وقایع جنگی را بیان نمود و پیش گوئی کرد که عدهٔ زیاد
شاهزادگان درمیدان جنگ کشته میشوند . (شید سپ) فرزند شاه
درمیدان نبرد سر برهنه بر زمین می‌افتد . زریر سپهبد و سر عسکر سپاه
شاه دستش قطع میگردد . درفش کاویانی گرد آلود میشود و زریر
آنرا به دندان گرفته با یکدست بر دشمن حمله مینماید (نستور)
پسر زریر وارد میدان میگردد و ۶۰ نفر تورانی را تار و مار میکند
خلاصه چه بدبختی ها وچه کشتار ها نیست که بر لشکر گشتاسب وارد
نمیشود . گشتاسب هرچه درین نبرد واقع میشود همه را به خونسردی
و دقت گوش میدهد . چون پیشگوئی ها تمام شد وفرجام
کار بروی آشکارا گشت گرز طلائی ازدستش افتاد و بی هوش
گشت . چون به هوش آمد جاماسپ بعرض رسانید که چیز
هائیکه گفتم همه بدون کم و کاست بوقوع خواهد آمد ، و تقدیر
خداوند بر این رفته است .

ولی شاه باید پس بر تخت شاهی جلوس کند و به‌آنچه تقدیر رفته
است راضی باشد زیرا آنچه شدنی است واقع خواهد شد

آغاز جنگ آریانا و توران

ترتیب لشکر گشتاسب وارجاسب

پیش گویی جاماسب ، قتل امرا و شهزادگان گشتاسب و فاتح بلخ اسفندیار در بند

جنگ میان دو لت باختر و تورا نزمین در شرف وقوع است. گشتاسب وار جاسب لشکر های خودرا سان می بینند و آنها را ترتیب میدهــــد وتقسیم می نمایند .جنگ درمیگیرد سپهبد جوان و کارا گاه (زریر) و (نستو) پسرش و تمام ســـــران وبستگا ن گشتا سب شاه د ریــن جنگ شامل هستند وخود شاه همه را قیادت میکند . پاد شاه بیرق سه رنگ :(سرخ وسبز وبنفش) بـــه آنها میدهد . شا هتور ان ار جاسپ سپاه خودرا معاینه میکند . صدهزارسوار به (بید رفش) پهلوا ننا می قوای توران و صد هزار مرد جنگی به(نا مجو) مید هد و صد هزار سوار دیگر برای خود اختصاص داده و جنگ شروع میشود. ولی طو ریکه جاماسپ وزیر دانشمند بلخی پیش گوئی کرده بود همه دلا وران بلــخ وجمیع شا هزادگان کشته میشوندولی د راثر دخالت اسفندیار بالاخره سپاه بلخ فاتح میشود شاه بـــه پایتخت خود بلخ مراجعت میکند ودر اثر سعایت در باریان پسر خود رابندی میکند در حبس می اندازد و خودش برای تبلیغ امور مذهبی بـــه سیستان میرود و بلـخ را خا لـــی میگذارد .

آغاز جنگ آریا نا و تو ران

ترتیب لشکر گشتاسب و ارجاسب

چو جاماسپ گفتش سپیده دمید — فروغ ستاره شد ناپدید
از آنجا خرامید تا رزمگاه — فرود آورید آن گزیده سپاه
سپاهیست ای شهریار زمین — که هرگز چنان نامد از ترک و چین
بنزدیکی ما فرود آمدند — بکوه و در و دشت خیمه زدند
پس آزاد گشتاسب شاه دلیر — سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفش بدو داد و گفتا بتاز — بیاور ای پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد — همه رزم سالار چین خواست کرد
بداد دش جهاندار پنجه هزار — سوار گزیده با سفندیار
بدو داد یکدست از آن لشکرش — که شیری دلش بود و پیلی برش
بپور گرامی سپرد آن سپاه — که فرزند او بود و همتای شاه
کجا شاه (شیدسپ) خواندیش نام — سرافراز و گردنکش و شام کام
چو پنجه هزار از سوار دلیر — سپهبدش را داد فرخ زریر
پس پشت لشکر به (نستور) داد — چراغ سپهدار فرخ نژاد

چو لشکر بیاراست بر شد بکوه — همی گشته از رنج و گشته ستوه
نشسته بر آن خوب تا بنده گاه — همی کرد از آنجا به لشکرنگاه

جنگ میان گشتاسب شاه باختر و شاه تورانی ارجاسب نزدیک است. لشکر گشتاسب که نظیر آنرا ازحیث تعداد و تجهیزات چشم روزگار ندیده بود، به کوه و دشت و بیابان خیمه زدند. سپهدار لشکر بخدی زریر بود و سر عسکر سپاه اسفندیار. پنجاه هزار سوار جرار به زریر و پنجاه هزار دشمن گداربد امغند یار دادو پنجاه هزار سوار به (شیدسب) پسر دیگر شاه و پنجاه هزار دیگر به (نستور) داد واورا در پشت لشکر سو ظف ساخت. بدین سان گشتاسب ترتیبات لشکری بلخ را آماده ساخت.

پس ارجاسب شاه سواران چین — بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از آن خلخی صد هزار — جهان آزموده نبرده سوار
چر ستاد شان بر سوی بید رفش — که کوس مهی داشت و زرین درفش
بدو داد یکدست از آن لشکرش — که شیر ژیه نامدی هم برش
دگر دست را داد بر گرگسار — بداد ش سوار گزین صد هزار
میان گاه لشکرش را همچنین — سپاهی بیاراست خوب و گزین
بداد ش بدان جادوی خویش کام — کجانام خواست از دلیرانش نام
خود و صد هزاران سوار گزین — نموده همه در جهان دست کین
نگهبان همی داشت پشت سپاه — همی کرد هر سو به لشکرنگاه
پسر داشتش یک گرانمایه سرد — جهان دیده و سر فراز نبرد
سو اور گرانمایه نامش (کهرم) — رسیده بسی بر سرش سرد و گرم

سرآن پورخود را نگهدار کرد | بدان لشکر آرای سالار کرد
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز | بتابید خورشید گیتی فروز
بزین بر نشستند هردو سپاه | همی دید از آن کوه گشتاسب شاه
چو از کوه دید آن شه بافرین | که اندر نشستند گردان بزین
سه رنگ بهزاد را پیش خواست | تو گفتی که بیستون است راست

* * *

ارجاسب شاه تورانی همچنین قشون خود را ترتیب وتنظیم نموده سپاه خلخی را جدا نموده و تحت اداره (بید رفش) قرار داد وصد هزار مرد جنگی دیگر را تحت نظام به «گرگسار» سپرده و راست وچپ سپاه را به آنها تفویض کرد. قلب سپاه را به (نامخوا) تعبیه کرد و آنگاه خودش وپسرش با صد سوار انتخابی پیش داری لشکر را گرفت.

* * *

شروع جنگ

نستور - اردشیر شیدسب - گرامی - نیوزار - زریر و تمام لشکر گشتاسب کشته شدند

چو هر دو بدو بر فرود آمدند | بر پیل بر نای و رویین زدند
چو صفهای گردان بیاراستند | یلان هم نبردان همی خواستند
بکردند یک تیر باران نخست | بسان تگرگ بهاران درست
بیامد نخست آن سوار هژبر | پسر شهریار جهان اردشیر
بیامد یکی نا وکش بر میان | تن پاکش آلوده درخون تپان
به پیش اندر آمد پدر ستاند را | بزهر آب داده یکی خنجرا
غریوی بر آورد بر سان شیر | که آورد خواهد دمان گو زریر
ابر کین آن شاهزاده سوار | بکشت از سواران دشمن هزار

بهنگامهٔ باز گشتن زجنگ　　که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیامد یکی تیر شاند ر قفا　　بیفتاد آن شاهزاده ز پا
دریغ آن نبرده گرانمایه کرد　　که تا دیده او را پدر خود بمرد
بیامد پسش باز شید سپ شاه　　که تابنده بد روی او همچو ماه
یکی باره ای پر نشسته چو نیل　　بتگ همچو آهو بتن همچو پیل
بهآورد گه رفت و نیزه بگاشت　　چو لختی بگردید و باره بداشت
بگفتا کدامست (کهرم) سترگ　　کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
بیامد یکی دیو و گفتا منم　　که با گرسنه شیر دندان زنم
به نیزه بگشتند هر دو چو باد　　بزن ترگ را نیزهٔ شاهزاد
زاسب اندر آورده ببرید سرش　　بخاک اندر افگند زرین کمرش
همی گشت درپیش گردان چین　　بسان یکی کو بر پشت زین
بیامد سواری برون از سپاه　　پس تهم جاماسب دستور شاه
نبرده سواری (گرامیش) نام　　بمانند ه پور دستان سام
به پیش صف چینیان ایستاد　　خداوند دادار را کرد یاد
کدامست گفت از شما شیر دل　　که آید سوی نیزهٔ جان گسل
برفت آن زمان پیش او نام خواست　　بر آن اسب گفتی که کوه هست راست
بکشتند هرد و سوار هژیر　　بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر
(گرامی) خر اسید باخشم تیز　　دل از کینه خستگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد　　پس از دامن کوه بر خاست باد
بدان شورش اندر میان سپاه　　از آن زخم شمشیر و گرد سپاه

گرامی بدید آن درفش چو نیل — که افگنده بودند از پشت پیل

فرود آمد و برگرفتش ز خاک — بیفشاند از و خاک و بسترد پاک

چو او را بدیدند گردان چین — که آن نیزهٔ نامدار وگزین

از آن خاک برداشت بسترد گرد — بگردش گرفتند مردان مرد

بگردش ز هر سو همی تاختند — بشمشیر دستش بینداختند

درفش فریدون بدندان گرفت — همی زد بیکدست گرز ای شگفت

سرانجام کارش بکشتند زار — بدان گرم خاکش فگندند خوار

* * *

بیامد همانگاه (نستور) شیر — نبرده کیان زاده پور (زریر)

بکشتش بسی دشمنان بی شمار — که آمخته بد از پدر کارزار

سرانجام برگشت پیروز و شاد — به پیش پدر باز شد ایستاد

بیامد پس او گزیده سوار — پس شهریار جهان نیوزار

بیامد بدان تیره آوردگاه — به آواز گفت ای گزیدهٔ سپاه

کدامست مرد از شما نامدار — جهان دیده و گرد نیزه گذار

سواران چین پیش او تاختند — برافگندنش را همی ساختند

پس انجامش آمد یکی تیر چرخ — چنین آمد و بودش از چرخ برخ

بیفتاد از آن شولک خوب رنگ — بمرد و برفت اینست فرجام جنگ

برآمد برین رزم کردن دو هفت — کز ایشان سواری زمانی نخفت

* * *

دو هفته برآمد برین روزگار — که همزمان همی تیزتر گشت کار

به پیش اندر آمد (زریر) دلیر — سمند بزرگ اندر آورده زیر

دو هفته بر آمد برین بر درنگ — نه بینم همی روی فرجام جنگ
بگردند گردان گشتاسب شاه — بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد میانتان زریر — چو گرگ دژ آگاه و درنده شیر
که این گر بدارد زمانی چنین — نه(آیاس) ماند نه(خلخ) نه چین
کدام است سرداز شما نامخواه — که آید پدید از میان سپاه
مر او را دهم دختر خویش را — سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش ندادند پاسخش باز — که ترسیده بد لشکر از سرفراز
پس آنگه در آمد چو گرگ ژیان — زریر سپهبد جهان پهلوان
چو شیر اندر افتاد چون پیل مست — همی کشتشان و همی کرد پست
چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد — که روز سپیدش همی تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین — تکینان و گردان توران زمین
کدامست سرداز شما چیره دست — که بیرون شود پیش آن پیل مست
بیآمد پس آن(بیدرفش) سترگ — پلیدی سگی جادوی پیر گرگ
به ارجاسب گفت ای بلند آفتاب — به بیخ و به بن همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش — سپر کردم این جان شیرین پیش
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین — بدادش بدو بارهٔ خویش و زین
همان تیر ژوبین زهر آبدار — که بر آهنین کوه کردی گذار
چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم — پر از خاک روی و پر از گرد چشم
بدست اندرش گرز چون سام یل — بزین اندرون گشته چون کوه تل
نیارست رفتنش در پیش روی — ز پنهان همی تاخت برگرد اوی
گذاره شد از خسروی جوشنش — بخون تر شد آن شهریاری تنش
بیفتاد از اسپ اندرون شهریار — دریغ آن چنان شاهزاده سوار

فرود آمد آن بیدرفش پلید — سلیحش همه پاك بیرون کشید

سوی شاه برداشت اسپ و کمرش — درفش و نکوافسر پرگهرش

سپاهش همه بانگ برداشتند — درفش از بر پیل بگذاشتند

چو گشتاسب از کوه سر بنگرید — بگرداند رون ماه گردان ندید

نبرده برادرم فرخ زریر — که شیرژیان آوریدی بزیر

نیاید همی بانگ شهزادگان — مگر کشته شد شاه آزادگان

ببیند کان شاه من چون شدست ؟ — که از داغ او دل پر از خون شدست

بدین اندرون بود شاه جهان — که آمد یکی خون زدیده چکان

بشاه جهان بگفت ماه ترا — نگهدار تخت و سپاه ترا

جهان پهلوان آن زریر سوار — سواران ترکان بکشتند خوار

سرجادوان جهان (بیدرفش) — سر او را بیفکندو بردآن درفش

همه جامه تا پای بدرید پاك — بدان خسروی تاج پاشید خاك

چنین گفت داننده جاماسب ر — چگویم کنون شاه لهراسب را

چگونه فرستم فرستهٔ پدر — چه گوید بدان پیر گشته پدر

چگویم چه کردم نگار ترا — که کشت آن نبرده سوار ترا

بلشکر بگفتا کدامست شیر — که باز آورد کین فرخ زریر

پذیرفتم این از خدای جهان — پذیرفتن را ستان وسهان

* * *

جنگ شروع شد و نبرد به منتهای شدت وحدت رسید. پهلوانان بخدی و سران لشکر گشتاسب واکثر شهزادگان وسپه‌سالار سپاه بلخ (زریر) بدست

دلاوران توران بقتل رسیدند و آنطوریکه «جاماسب» پیش گوئی نموده بود تمام واقعات بی کم و کاست بوقوع پیوست و روزگار نهایت فلاکت بار نصیب بلخ و بلخیان گردید. تنها یکنفر برای احراز مقام سپهبدی باقی مانده بود و آن اسفندیار بود.

آخرین پیکار

پس آگاهی آمد به اسفندیار که کشته شد آن شاهزاده سوار
پدرت از غم او بکاهد همی کنون کین او خواست خواهد همی
که گشت آن چنین پیل نستوه را؟ که کند از زمین آهنین کوه را؟
درفش و پس لشکر و جای خویش برادرش را داد و خود رفت پیش
بقلب اندر آمد میان را ببست گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش پنج زیبای گاه همه نامداران و همتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بدین اندرون بود اسفندیار که بانگ پدرش آمد از کهسار
که ای نامداران و گردان من همه سر بسر اچون تن و جان من
بدین خدای و گوا سفندیار بجان زریر آن گرامی سوار

* * *

منم گفت (نستور) پور زریر پذیره نیاید سر او نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش که او دارد آن کاویانی درفش
بکشت از زنکینان لشکر بسی پذیره نیامد سر او را کسی
وزین سوی دیگر گوا سفندیار همی کشت شان بی سر و بیشمار
چو سالار چین دید نستور را کیان تخمه و پهلوان پور را

بگفتندا ورا که این شیرگیر — چنان دان که او هست پور زریر
چو بشنید ارجاسب گفتا درست — همی بد گمانم بد واز نخست
کجا باشد آن بید رفش گزین — هم اکنون سوی منش خوانید هین
بیامد هم اندر زمان بید رفش — گرفته بدست آن درفش بنفش
خرامید تا نزد دستور شاه — چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهرآبدار — که فکنده بد و زریر سوار
بکشتند هردو بژوبین و تیر — سرجادوان ترک و پور زریر
پس آگاه کردند از آن کارزار — پس شاه را فرخ اسفندیار
همی تاختش تا بدیشان رسید — سرجادوان چون سر او را بدید
نیامد برو تیغ زهرآب دار — گرفتش همان تیغ اسفندیار
زدش پهلوانی یکی بر جگر — چنان کز دگر سو برون کرد سر
از آن جادوی زشت بیرون کشید — سرش را ز تن نیمه اندر برید

* * *

لشکر بلخ نهایت سراسیمه و پریشان خاطر شدند. در روزهای اخیر جنگ پریشانی بیشتر به لشکر گشتاسب رخ نمود. دلاوران و شهزادگان تقریباً همگی کشته یا زخمی شده بودند. کسی نبود که سپه‌سالاری قوا را بگیرد جز اسفندیار که باوجود صغر سن در تهور و شجاعت سردار برازندهٔ سپاه بود. اسفندیار درفش کاویانی را گرفت و پیش رفت و پنج نفر از برادران خویش را که از افراد قابل اطمینان بودند به همراه خود وارد نبرد ساخت. نستور پسر زریر را که تعلیمات نظامی دیده بود صاحب منصب اعلی مقرر کرد و او هم برقصد کین و انتقام خون پدر بکمال بی صبری از خیمه بیرون برآمد و میخواست یکبار

واردمیدان نبرد شود وخود رابالای نعش پدر رساند.

چون جدش گشتاسب او رادیدعرق انتقام جوئی اش بشور آمده ،خواست که شخصاً خودش وارد میدان شود اماجاماسب او را ازین کار ممانعت کرد. نستور واسفندیار یکی ازیک‌سو ودیگر ازدیگرسو واردمیدان‌شدند وجنگ های شدیدتن به تن شروع وهردو بمقابل (بیدرفش) که پهلوان نامدار توران بود سی جنگیدند تااینکه‌اسفندیار نیزه برجگرش زد واو را نقش‌زمین ساخت. فوراً ازاسپ فرود آمد وسلاح زریر که اولجه کرده بود ازجان او بیرون کرد. سپس دلاوران سپاه گشتاسب عهد کردند که تاآخرین قطره خون که دربدن دارد جنگ کنند وازمیدان نروند . ارجاسپ دید که‌از پهلوانان سرکش وخون آشام اوکسی نمانده کارش به ضعف کشیده‌راه گریز پیش گرفت وروبه‌فرارنهاد ،درحالیکه‌ازسپاه گشتاسب سی‌هزار کشته وصد و شصت‌و شش‌نامداران‌سپاه وصاحب‌منصبان‌نامی به قتل‌رسیدند وازسپاه توران صدهزار کشته شدند که‌از آن‌هشتصد نفر پهلوانان‌برجسته بودند

مراجعت گشتاسب از بلـــخ
پیروزی بلخیان

کی نامبردار فرخنده شاه
سوی گاه باز آمد از رزمگاه

به‌نستور گفتا که فردا پگاه
سوی کشور نامور کش سپاه

گزید مسپهبد هم از بامداد
بزد کوس ولشکربنه برنهاد

چو شاه‌جهان‌بازشد بازجای
بپور مهین داد فرخ همای

سپه‌رابه نستورفرخنده داد
عجم راچنین بودآئین و داد

«بآیاس» خلخ همی برگذر
بکش‌هرکه یابی بکین پدر

نشست و کیی تاج برسر نهاد | سپه را همه یکسره بار داد
درگنج بکشاد و زر خواسته | سپه را همی کرد ش آراسته
خرامید بر گاه و باره ببست | بگاه شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند | بر و عود هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک | همه هیزمش عود و عنبرش خاک
همه کارها را به اندام کرد | پسش خوان گشتاسبی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش | نهادند جاماسب را موبدش
شبان سیه تیره سان روز کرد | که سان بر همه کام پیروز کرد
بنفرین شد ارجاسب و ما بافرین | که داند چنین جز جهان آفرین؟
چو پیروزی شاه شان بشنوید | گریتی به آذر پرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم | که فرخ شد آن شاه و ارجاسب شوم
فرسته فرستاد با خواسته | غلامان و اسپان آراسته
شه بربرستان و شاهان هند | گزینش بدادند و شاهان سند
گونا سبرداربر روزگار | نشسته به تخت کیی نامدار
زپیش اندر آمد گو اسفندیار | بدست اندرون گرزه گاوسار
نهاده بسر بر کیانی کلاه | بزیر کلاهش همی تافت ماه
چو شاه جهان روی او را بدید | زجان و جهانش بدل برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار | همی آرزو تا یدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان ترا ست | که تو شهریاری و کیهان ترا ست
کی نامور تاج زرینش داد | درگنجها را بر و برگشاد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه | هنوز تشد گفت هنگام گاه
بدو گفت پایت بزین اندر آر | همه کشوران را بدین اندر آر

از آن‌شهر هابت‌پرستان بکش — پس آتشکده کن بهرجا بهش
بروم و بهندوستان بر بگشت — زدریا وتاریکی اندرگذشت
شه‌روم و هندوستان و یمن — همه نامه کردند زی پیلتن
سرین‌دین به‌را بیا راستند — ازین‌دین‌گذارش‌همی خواستند
گزارش همی کرد اسفند یار — به‌فرمان یزدان پروردگار
چوآگه شدند ازنکو دین‌اوی — گرفتند از وراه‌وآئین اوی
بتان ازسحرگاه میسوختند — بجای بت آتش برافروختند
همه‌نامه کردند زی شهریار — که مادین‌گرفتیم ازاسفندیار
بیاد تو هستیم وخواهیم زند — فرستد بما شهریار بلند
چوآن‌نامهٔ شهریاران‌بخواند — نشست‌ازبرگاه‌و یاران‌بخواند
فرستا دزندی بهر کشوری — بهر نامداره بهرمهتری
بفرمود تا نامور پهلوان — همی‌گشت‌برچارگوشهٔ جهان
بهرجای کانشاه بنها دروی — نیآمدکس اندربرش‌جنگ‌جوی
چوگیتی همه‌راست‌شدبر پدرش — کشادازمیان‌بازرین کمرش
کیی‌وار بنشست بر تختگاه — بیاسود یک چند خود باسپاه
برادرش‌راخواند(فرشیدورد) — سپاهی برون‌کردمردان مرد
بدوداد دینا روگوهر بسی — خراسان‌بدو دادو کردش‌گسی
چویک چندگاهی برآمدبرین — جهان‌ویژه‌گشته‌بدو پاک دین
فرسته فرستاد نزد پدر — که ای نامورشاه پیروزگر
جهان‌پاک کردم بفرخدای — به‌کشور پراگند سایهٔ همای
فروزنده گیتی بسان بهشت — جهان‌گشته‌آبادو هرجای کشت

*　*　*

گشتاسب شاه‌بااینکه دربرخورداول باارجاسب‌شاه‌تورانی پسی کشته دادباکروفرزیاد به سیهن‌خود باختر مراجعت‌کرد وسرراست به بلخ واردشد. اول‌ازهمه‌به آتشگاه (برزین‌مهر) بلخ رفته‌آیین نیایش بجاآورد، آتش رابرافروخت آتشکده راپاك کرد وفرمان دادکه زمین اینجاراخشت طلافرش کنندوعوض‌هیزم عودهندی برافروزند واین عمل را(خوان گشتاسپی) نام نهاد ودرمدخل آن حجره‌یی برای جاماسب دانای بلخ‌بسازندو اورا افتخارسرخازن (برزین‌مهر) اعطانمود . آنگاه به کاخ‌شهنشاهی که نزدیك آتشگاه بود مراجعت کرد واولین کاوش سررشتهٔ اموسپاه‌بود وچون سپه سالاراوزریر پسرشاه درجنگ کشته شده‌بود فرزنداو (نستو) رابجایش نشاند وبه سپاه پول وبخشش زیاددادوبه او جاسب‌شاه توران‌نفرین زیاد کرد وآنگاه خبرفتح خود رابانامه وبیان به اطلاع‌تمام شاهان به کشوربربرستان وهند وروم ویمن فرستاد وآنگاه رو به اسفندیار کرد وفتحی‌راکه به‌ضرب‌شمشیراوحاصل‌نموده بودباواوتبریك‌گفت‌وعلاوه کردکه بااین کارزاو، سزاواردیهیم پادشاهی نمیشوی ودریافت اعلان ولیعهدی بسیاردوراست . این‌جااحساسات درونی گشتاسب شاه‌نسبت بـه اسفندیارمعلوم میشود ومعلوم میگرددکه‌شاه نسبت‌به اونظرخوش‌ندارد. باری به ظاهر اوراتشویق به مسافرت مینماید ومیگوید که‌حالاباید به چهارکنج جهان سفرنمائی وبرای ترویج دین یزدانی کوشش‌کنی‌وبه‌روم وهندوستان وبربرستان ویمن روی وببر ادوت (فرشیدورد) درفش وسپاه میدهم وخراسان رابراوعرضه میدارم .اسفندیار بحکم پادشاهی گردن نهاد ونامه ها گرفت،مردم جهان رابه دین یزدانی دعوت کردوبشاشاهان

گیتی دعوت او را پذیرفتند وآنگاه به پدر خود نامه نوشت و گفت جهان و همه به فرخداوندی آئین راستی و روشنی راقبول نموده واسید سیکنم که دیار سابلخ باسی چون بهشت زیباوخوش آیندباشد.

* * *

بدگمانی گشتاسپ به اسفندیار

بندی شدن اسفندیار

یکی روز بنشست گوشهر یار — ورا مش همیکرد با چندیار

یکی سرکشی بودنامش(گرزم) — گوی نامبردار فرسوده رزم

بدل کین همیداشت زاسفند یار — ندانم چه سان بود آغاز کار

شنیدم که گشتاسب راخویش بود — پسر راهمیشه بداندیش بود

این «گرزم» که ازندیمان وخویشان شاه بود با سفندیار پسر شاه کینه میورزید وخبر کشی میکرد واز دربار شاهی علناً ازشهزاده بدگوئی میکرد، روزی به شاه گفت که شاهزاده خیال پادشاهی بسر دارد ومیخواهد شما را بر دارد وخود تاج شاهنشاهی بر نهد.

همآنکه یکی دستبر دست زد — چودشمن بود گفت فرزند بد

رهی کز خداوند سر بر کشید — ازاندازه، پس سرش بایدبرید

شاه که نسبت به فرزند خود اصلاً وذاتاً دل خوشی نداشت و احساسات اورا حین فتح بلخ مشاهده نمودیم تحت تأثیر این سرد شریر واقع شد، فردا صبح وزیر دانشمند جاماسب رابخواند.

بخواند آن جهان دیده جاماسب را — که دستوربدشاه گشتاسب را

وگفت که وی رابگیر دوبیاورد.

دراین فرصت اسفند یار مشغول شکار بود همین که جاماسب را از دور بدید دلش آگاه شد که پدرش چرا وی را میطلبد، غرض درمیان است تا اینکه جاماسب نزدیك رسید وشهزاده را از کم و کیف آگاه ساخت. اسفند یار چهار پسر داشت ایشان رااحضار کرد: یکی بهمن، یکی مهرنوش دیگرآذرافروز وچهارمی نوش‌آذر آنها راگفت. که پدرم مرا احضار کرده و غرضی دربین است، شما میدانید که من ابداً فکر سوئی ندارم حالا چکنم بروم یا نروم؟ بالاخره حاضر شد که باجاماسب وزیر نزد پدر خود برود زیرا اوپادشاه است ومن غلام وخدمتگار او میباشم. چون بدربار رسید گشتاسپ غل زنجیر خواسته حکم کرد تا شانه وبازوی وی را ببندند واورا اول به کهستان دور از اجتماع مردم نگهدارند.

به پیش آوریدند آهنگران	غل وبند وزنجیر های گران
زسرتا بپایش ببستند سخت	چنان چون بود مرد م شوربخت
نهادند زنجیر بر دست وپای	به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش به‌بستند پای استوار	که هر کس همیدید بگریست زار
فرستاد سوی (دژگنبدان)	گرفته پس وپیش اسپهبدان

سپس آهنگران را خواسته سرا پای اورا زنجیر پیچ نمودند وبه دژ (گنبدان دژ) فرستادند.

رفتن گشتاسپ به زابلستان مهمانی برای دوسال استقبال گشتاسپ. آگاهی مردم از بندی گری اسفندیار، رو گردانی مردم از گشتاسپ

برآمدبسی روزگاران بروی	که خسرو سوی‌سیستان کرد روی

که آنجا کند زند اوستا روا — کند موبدان را بدان برگوا
چو آنجا رسیدان گرانمایه شاه — پذیره شدش پهلوان و سپاه
شه (نیمروز) آنکه (رستمش) نام — سوار جهان دیده همتای سام.
ابا پیر دستان که بودش پدر — ابا مهتران و گزینان در
براه آوریدند رامشگران — ابا رودها از کران تا کران
بشادی پذیره شدندش به راه — از انشادمان گشت فرخنده شاه
به زابلش بردند جهان خویش — همه بنده وار ایستادند پیش
از و زند و استاد بیاموختند — نشستند و آتش برافروختند
برآمد برین مهمانی دو سال — همیخورد گشتاسب با پور زال
بهر جا کجا شهریاران بودند — چو از کار گشتاسب آگه شدند
که او پهلوان جهان را به بست — تن پیلوارش بآهن بخست
به زابلستان شد به پیغمبری — که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان اوی — بهم برشکستند پیمان اوی
به پیش گواسفندیار آمدند — کیان زادگان زار و خوار آمدند
سر او را برامش همی داشتند — بزندانش تنها نه بگذاشتند

*　　*　　*

خبر شدن ارجاسب از بندی گری اسفندیار ـ خالی شدن بلخ

پس آگاهی آمد بسالار چین — که ماه از کمان آمد اندر کمین
برآشفت خسرو باسفندیار — سوی (گنبدان دژ) فرستاد خوار
خودا زبلخ زی زابلستان کشید — به مهمانی پور دستان کشید

بزابل نشستند مهمان زال | بدین روزگاران برآمد دو سال
مگر هفت صد مرد آتش پرست | همه پیش آذر برآورده دست
جز ایشان ببلخ اندرون نیست کس | ازآن نامداران همین است بس
مگر پاسبانان کاخ همای | هلا زود برخیز و چندین مپای
مهان را همه خواند شاه چگل | ابر جنگ لهراسب شان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسب شاه | سوی سیستان رفت خود با سپاه
بزابل نشستست با لشکرش | سواری نه اندر همه کشورش
پسرش آن گرانمایه اسفندیار | به بند گران اندرست استوار
یکی جادوئی بود نامش (ستوه) | گذارنده نهفته پژوه
پژوهنده راز پیموده راه | ببلخ گزین شد سوی کاخ شاه
نمید اندرو شاه گشتاسب را | پرستندگان دید لهراسب را
تهی دید بلخ از گو اسفندیار | ز شادی رخش تازه شد چون بهار
بشد همچنان پیش خاقان بگفت | برخ پیش او مرز مین را برات
که گشتاسب رفتست و لشکر همه | تهی کرده از خسرو کشور همه
جز اذرستان ندیدم کسی | بگشتم ببلخ اندرون من بسی
سراسر سخن پیش مهتر بگفت | چنان چون بدانست اندر نهفت
چو ارجاسب آگاه شد شاد شد | از اندوه دیرینه آزاد شد
برفتند گردان لشکر همه | به کوه و بیابان و جای رمه
چو گرد آمدش خلخی سه هزار | گزیده سواران نیزه گذار
به آواز خسرو نهادند گوش | سپردند او را همه هوش و نوش

درین وقت گشتاسب به ظاهر مصروف تبلیغ مذهبی به (نیمروز) وسیستان بود و از طرف (رستم) امیر نیمروز باساز وآواز

ر اسشگر ا ن ا ستقبا ل میشد ، تما م مهتر ا ن وملکان و کلا ن شو ند گا ن زابل و نیمرو ز پیش د ار او بر امده و نو ق الها د ه اغلها ر قد و یت می نمو دند مرد م دراول خیلی گر م مصر وف مهما ن نوا زی بو دند لیکن جو ن کم کم خبر تو قیف اسفند یا ر منتشر شد ، دل شا ن ا ز شاه سر دشدو دسته دسته بجانب (گنبدا ن د ژ) رو آ و ردند تاا زشا هزاده دیدن نما یند ومراتب د وستی خو د را اظها رنما یند .

د راین زما ن بلخ خا لی شده وحالت ا فسر د ه بخو د گر فته بو د وجز هفت صد تن آ ذیر ستا ن به د و ر لهرا سب شا ه معتکف و منزوی دراتشکده (برزین مهر) کس دیگر درشهر نبو د . درین وقت یکی ا زجاسو سا ن به ارجا سب شا ه تو را ن خبر بر د که گشتاسپ د وسا ل است که بظاهر بغر ض تبلیغ امو ر مذهبی به سیستا ن وزابل و نیمر و ز رفته ومصروف مهما نی خو ردن است وپیش ا زینکه بدان سمت حر کت کند پسر خو د اسفند یا ر را زنجیر بند وحبس نمو د این هما ن شهزا د ه است که فتح بلخ وشکست تو را نیا ن ونا کا می ا رجا سب بضر ب شمشیر اوصو رت گر فته است . ا زاین سعایت مر د م همه ا زشا ه نا راضی شدند وبلخ پایتخت مملکت آهسته آهسته خالی شد ، ا رجاسب ا زاین خبر نها یت خو ش شدو برای گر فتن انتقا م ا زبلخ وگشتا سب واسفند یا ر به حرکت آ مد .

کشته‌شدن لهراسپ در آتشکده مهر برزین یا (نوش‌آذر) در بلخ

بلخ در حال اضطراب و بیقراری‌است. شاه جوان گشتاسپ بطـرف سیستان رفته تا تبلیغ آیین یزدانی‌را بجا آرد.

در بلخ شاه سابق پیرو زمین‌گیروبا عدهٔ موبد و مو بدان در آتشکدهٔ « مهر برزین » معتکف شده‌ومشغول‌عبادت است . درین و قت‌پسر کارآگاه گشتاسپ در اثر سوء ظنی که بین‌شاه و شهزاده پیدا شده بـود در محبس (گنبدان دژ) سخت محبوس گرفت . حملهٔ ارجاسپ باشدتی‌هرچه تمام تر میرسد . لـهراسپ سلاح‌میگیرد وهزار مرد از کوچه و بازار های بلخ جمع میکند و بسیار مردانه‌باسپاه توران میجنگند وآخر تورانیان غلبه می یابند و لهراسپ شاهنشاه‌پیر ومتدین را تاآتشکدهٔ (مهربرزین) باهشتاد تن دیگر از مو بدان شهـرسر می برند .

کشته شدن لهراسپ در (آتشکدهٔ برزین مهر)

یا (نوش آذر)

آمدن لشکر ارجاسپ بسوی بلخ

کنون رزم ارجاسپ را نو کنم　　بطبع روان باغ بیخو کنم

چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه　　که رفت او سوی سیستان با سپاه

بفرمود تا (کهرم) تیغ زن　　برو پیش سالار چین انجمن

که ارجاسپ را بو مهتر پسر　　بخورشید تابان برآورد سر

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار　　زگردان شایسته کارزار

از ایدر برو تازیان تا ببلخ　　که از بلخ شد روزما تار و تلخ

مگر تا کرا یابی از دشمنان　　ز آتش پرستان و اهریمنان

سرانشان ببر خانها شان بسوز　　بر ایشان شب آور درخشنده روز

از ایوان گشتاسپ باید که دود　　زمانه برآرد بچرخ کبود

اگر بند بر پای اسفندیار　　ببینی سر آور براو روزگار

هم آنکه سرش را ز تن باز کن　　ز نام تو گیتی پر آواز کن

بدو گفت (کهرم) که فرمان کنم　　بگفتار تو جان گروگان کنم

من اکنون ز خلخ با ندك زمان　　دمادم بیایم پس اندر دمان

بخوانم سپاه پراگنده را ‌ ‌ ‌ برافشانم این گنج آگنده را

چو خورشید تیغ از میان برکشید ‌ ‌ ‌ شب تیره زو دامن اندر کشید

بگرد آمدش خلخی صد هزار ‌ ‌ ‌ گزیده سواران خنجر گذار

چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ ‌ ‌ ‌ گشاده زبانها بگفتار تلخ

ز (کهرم) چو لهراسپ آگاه شد ‌ ‌ ‌ غمی گشت و با رنج همراه شد

بیزدان چنین گفت کای کردگار ‌ ‌ ‌ تو ئی برتر از گردش روزگار

توانا و دانا و بخشنده ای ‌ ‌ ‌ خداوند خورشید رخشنده ای

نگهدار دین و تن و توش من ‌ ‌ ‌ همان نیز بیدار دل وهوش من

که من بنده بر دست ایشان تباه ‌ ‌ ‌ نکردم نه از بیم فریاد خواه

بگیتی درون گم مکن نام من ‌ ‌ ‌ به خنجر میاور سر انجام من

به بلخ اندرون نامداری نبود ‌ ‌ ‌ به زان گرز دار آن سواری نبود

بیامد ز بازار مردی هزار ‌ ‌ ‌ چنان چون نه زیبندهٔ کارزار

چو توران سپاه اندر آمد به تنگ ‌ ‌ ‌ بپوشید لهراسپ خفتان جنگ

ز جای پرستش به آوردگاه ‌ ‌ ‌ بشد بر نهاد آن کیانی کلاه

به پیری بغرید چون پیل مست ‌ ‌ ‌ یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

بهر حمله جادوئی زان سران ‌ ‌ ‌ زمین را سپردی بگرز گران

همی گفت هر کس که این نامدار ‌ ‌ ‌ ندارد مگر زخم اسفندیار

بهر سو که بارهٔ بر انگیختی ‌ ‌ ‌ همان خاک با خون بر آمیختی

هر آن کس که آواز او یافتی ‌ ‌ ‌ به تنش اندرون زهره بشکافتی

کهرم گفت :

بهتر کان چنین گفت کهرم که جنگ ‌ ‌ ‌ میارید با او یکا یک به جنگ

بکوشید و اندر میان آورید   خروش هژبر ژیان آورید
برآمد چکاچاک زخم تبر   خروش سواران پرخاشخر
چو لهراسپ اندر میان بازماند   به پیری بسی نام یزدان بخواند
جهان دیده از تیر ترکان بخست   نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار   در انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کیی جوشنش   به شمشیر شد پاره پاره تنش
همی نوسواریش پنداشتند   چو خود از برش برداشتند
بدیدند رخ لعل و کافور موی   ز آهن سیاه آن بهشتیش روی
بماندند یکسر ازو در شگفت   که این پیر شمشیر چون برگرفت
بدینجا گر اسفندیار آمدی   سپه را بدین دشت کار آمدی
به یاران چنین گفت کهرم که کار   همین بود و رنج اندرین کارزار
که این تاجور شاه لهراسپ است   که باب جهاندار گشتاسپ است
شهنشاه را فر یزدان بود   همه کار او رزم و میدان بود
چنین پیر گشته پرستنده بود   دل از تخت و از تاج برکنده بود
کنون تخت گشتاسپ شد زو تهی   بپیچید ز درد بهمن شاهنشهی
وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه   جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده   بدان کاخ و ایوان دژ آژده
همه زند و اوستا برافروختند   همه کاخ و ایوان همی سوختند
ورا هیربد بود هشتاد مرد   زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آذر بکشتندشان   ره گبرکی بر نوشتندشان
ز خون شان بمرد آتش زرد هشت   ندانم چرا هیربد را بکشت

قبل براین در جنگ اول گشتاسب و ارجاسب به ملاحظه پیوست که چطور

شا یا به فتح و پیروزی بلخیان وشکست تورانیان تمام شد لشکریان (ایاس) و (خلخی) پراگنده شده سر به صحرا و کوه و بیابان گذاشتند وارجاسپ تورانی ازمیدان جنگ گریخت وگشتاسپ فاتح ومنصور به بلخ بازگشت وپایتخت کشور شاهنشاهی غرق درشادی وشادمانی شد. فاتح این جنگ پسر شاه اسفندیار بود که جام پیروزی دراثر لیاقت وکاردانی اونصیب باختر گردید ولی گشتاسپ شاه دل صافی چندان به این پسر نداشت ورقابت در باریان به آن افزوده کار به سعایت کشید وقراریکه دیدیم شاه فرزند لایق خود را به غل وزنجیر بسته کرده اورا به زندان افگند وکشور رااز سپهبد کارآگاه ومجرب محروم ساخت.

ایلچیان وجاسوسان توران دربلخ آمده ، معلومات مخفی بدست آوردند ، ازقصر شاهی تا اتشکده (برزین مهر) وباغ اختصاصی کانون یزدان پرستی همه جاسرکشی کردند ودیدند که غیر ازلهراسپ پیر ومنزوی نه گشتاسپ شاه ونه دلاوران بلخی وجود دارد واسفندیار به زیرغل وزنجیر درزندان (گنبدان دژ) زندانی است وخود شاهنشاه در (زرنج) و (نیمروز) وسیستان مصروف تبلیغ ومهمانی است وتنها پدر زن وهشتاد تن هیربدان دربلخ مشغول نیایش میباشند وازسپاه ونظام یك نفر هم نیست که ازشهر دفاع کند.

چون (کهرم) باصد هزار سوار خلخ به بلخ واردشد شوروغوغای عظیم برپاگشت ونهیب سواران وغلغلهٔ ترکان بگوش شهنشاه جابد

معتکف رسید . نا چار از کنج اعتکاف از «برزین مهر» بر آمده توکل بهیزدان پاك کرده ورخ بطرف اهل بازار نمود وهزار نفراز مردم ایله جاری وبازاری که از فنون جنگ بهره نداشتندبه دوراوجمع شدند . لهراسپ پیر، مردانه وجسورانه میجنگیدو بسیاری ازسپاه مخالف را به خاك افگند . «کهرم» به سپاه خودگفت که جنگ تن بهتن بااین مرد شمشیر زن فایده ندارد ، دسته جمعی بر سر او هجوم آورید ، لشکر چنین کرد ، ولهراسپ در زیر چکاچك تیروباران بر زمین افتاد ونام یزدان پاك رابر زبان همی راند.
«کهرم» گفت کهاین پیر مرد شمشیر زن غیر ازلهراسپ پدر گشتاسب نمی باشد ومتعجب شدند که مردی بدین سن وسال چطور شمشیر دردست میگیرد وچسان میجنگد. تورانیان درحالیکه ازشادی وشعف سر از پا نمیشناختند به آتشکده های پایخت هجوم آوردند و هشتاد تن موبدان ویزدان پرستان راسر بریدندو بلخ رادرآتش بیداد یکسر بسوختند.

خبر بردنزن گشتاسب از بلخ به نیمروز، خرابی مملکت، کشته شدن لهراسپ

زنی بودگشتاسب را هوشمند — خرد مندودانا ورایش بلند
ازآخر چشمان باره یی برنشست — بهکردارترکان میان رابببست
ازایوان ره سیستان بر گرفت — وزان کارها ماند اندرشگفت
نخفتی بمنزل چو بر داشتی — دوروزه بیك روز بگذشتی
چنین تابه نزدیك گشتاسب شد — بهآگاهی و درد لهراسب شد

بدو گفت چندین چرا ماندی ؟ خود از بلخ باسی چرا راندی؟

سپاهی ز توران بیامد ببلخ که شد مردم بلخ را روز تلخ

همه بلخ پر غارت و کشتنست واز پدرت را روی بر گشتنست

بدو گفت گشتاسب کاین غم چراست ؟ بیک تاختن در دو ماتم چراست ؟

چوسن با سپاه اندر آیم ز جای همه کشور چین ندارند پای

چنین داد پاسخ که یاوه مگوی که کار بزرگ آمدستت بروی

شهنشاه لهراسب در شهر بلخ بکشتند و شد روز ما تار و تلخ

واز آنجا به (نوش آذر) اندر شدند (۱) رد و هیربد را همه سر زدند

ز خون شان فروزنده آتش بمرد چنین بدکنش خوار نتوان شمرد

ببردند پس دختران اسیر چنین کار دشوار آسان نگیر

اگر نیستی جز شکست همای خردمند را دل برفتی ز جای

دگر دختر شاه (به آفرید) که باد هوا هرگز او را ندید

که از تخت زرینش برداشتند بر و باره و تاج نگذاشتند

چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد ز مژگان ببارید خوناب زرد

همه زار گشتند وگریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند

همی گفت هر کس که لهراسپ شاه بمردی ز ترکان تهی کرد گاه

هزار آفرین باد بر خاک اوی بمینو بنازد تن پاک اوی

نویسندهٔ نامه را خواند شاه بپیش اندر افگند و پرداخت گاه

---

(۱) کشته شدن لهراسب را بعضی در آتشکدهٔ (برزین مهر) و بعضی به آتشکدهٔ (نوش آذر) نسبت میدهند.

درم داد و از سیستان بر گرفت	سوی بلخ بامی روانه گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت	در آن راه سی راند با درد تفت
همی گفت کای شهریار زمین	سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب	تو بر سوك باب ایچ گونه متاب
پذیرفته باداترا زندگی	ترا شهریار و سرا بندگی

تورانیان بااستفاده از موقع طلائی، باسپاه صدهزار نفری به بلخ حمله کردند. لهراسپ را با هشتاد تن موبدان کشتند و تا توانستند از زدن و کشتن و شکستن و غوغاو چور و چپاول خود داری نکردند و دختران گشتاسپ را به اسارت بردند. درین فاجعهٔ بزرگ یك تن از زنان شاهنشاه که در جهان بینی و کشور داری بی نظیر بود ، در تاریکی شب از کاخ پادشاهی برآمده وخود را بنزد گشتاسپ به سیستان رسانید و آنچه به چشم دیده بود بشاه برد . شاه تصور نمی کرد که چنین فاجعه بوقوع رسیده باشد. و میگفت اگر به بلخ بروم در مقابل یك حملهٔ کوچك تورانی ها ایستادگی نخواهند کرد ،ولی زن حساس واقعه یی را که در باختر پدید آمده بود خیلی بزرگ می پنداشت و میگفت که شاه بی جهت موضوع راخورد نگیرد . بلخ ویران، لهراسپ مقتول و موبدان کشته شدندو آتش کده ها خاموش ، کاخ های سلطنتی خراب و (برزین مهر) و (نوش آذر) دیگر آتشکاهها و زندواوستا و همه آثار مدنی و جهانبانی از یك سر در آتش عقب تورانیان بسوخت. پادشاه از ین پیش آمد سوء خیلی در رنج افتاد و بالاو لشکر از سیستان جانب بلخ رهسپار شد.

* * *

جنگ دوم

آریایی (باختر زمین) و تورانی (توران زمین)

اسفند یار محبوس گنبدان دژ

فتح بلخ بار دوم

اسفند یار و رستم در سیستان

درآغاز جنگ گشتاسپ شاه تلفات زیادی را متحمل شد ونزدیک بود که مغلوب شود ، اما در اثر د خـا لت اسفندیار شکست به فتح مبدل شد . شاه با این پیروزی مغرور شده، به بهانهٔ تبلیغ آیین « مزدیسنا» روانهٔ نیمروز (سیستان) شد و دو سال در آنجا مشغول عیش و ساعت تیری شد و بلخ بکلی از وجود اشخـا ص باکفایت عاری شد و ارجاسب ازموقع استفاده وبه بلخ حمله کرد و آ نجارابخاك یکسان نمود . گشتاسب فوری خود را به بلخ رسانید و بجانب توران رفت و لی ما یوس شده درقلهٔ کـوه قلعه بندگردید . درین وقت پسرش اسفندیار که او را می توان محبوس « گنبدان دژ » لقب داد واز جا نب پدر ز ندانی شده بود به داد پدرش رسید . گویی که بازکلید پیروزی دردست او بود . شاه فاتح شد وارجاسب کشته شد و دختران گشتاسب آ زادگردیدند .

جنگ دوم آریائی و تورانی

اسفندیار محبوس «گنبدان دژ»

فتح بلخ بار دوم

چو گشت انجمن لشکر و کشورش — سواران جنگ آور از لشکرش
درم داد و از سیستان بر گرفت — سوی بلخ با می ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه — جهاندار گشتاسب با تاج و گاه
ز توران بیاورد چندین سپاه — که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا به دریا سپه گسترید — ز لشکر کسی روی هامون ندید
دو رویه سپه بر کشیدند صف — همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف
ابر میمنه شاه (فرشید ورد) — که با شیر در نه جستی نبرد
سوی میسره کرد نستور بود — از یراسپه دار زراپور بود
بدین سان همی لشکر آراستند — ز دادار نیکی و هش خواستند
جهاندار گشتاسب در قبلگاه — همی کرد هر سو بلشکر نگاه
و زان روی (کندر) سوی میمنه — پیاده پس پشت او با بنه

سوی میسره (کهرم) تیغ زن
بقلب اندر ارجاسپ با انجمن

بر آمد ز هر دو سپه بوق کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس

ز آواز اسبان و زخم تبر
همه کوه خارا فرو برد سر

همه دشت سر بود بی‌تن بخاک
بسر بر ز گرز گران چاک چاک

درخشیدن تیغ و باران تیر
خروش یلان برده و دار و گیر

پسر بود گشتاسب را سی و هشت
دلیران کوه و سواران دشت

بکشتند یکسر بر آن رزمگاه
بیکبارگی تیره شد بخت شاه

ز اندیشه آن همه پور خویش
بتن سست شد شاه و دل کرد ریش

پدر کشته و کشته چندان پسر
بماند اندر آن درد و غم خیره سر

همه دشت و شمشیر از کار شد
جهان و شهی بر دلش خوار شد

* * *

گشتاسب از سیستان به بلخ آمد و فوری سران سپاه را جمع کرد و تصمیمات فوری گرفت. (نستور) پسر (زریر) را به سپه سالاری قشون خود مقرر کرد «فرشیدورد» برادر اسفندیار را در میمنه و (نستو) را در میسره گماشت، خودش قلب سپاه را به دوش گرفت جنگ به شدت شروع شد و سی و هشت پسر شاه کشته شد. بیچاره شاه از یکسو پدرش در بلخ کشته شد و از جانب دیگر در طی حملات جنگ دوم باتوران، فرزندان خود را از دست داد و نمیدانست که چه کند.

سرانجام گشتاسب بنمود پشت
بدان گه که شد روزگارش درشت

پس اندر دو منزل همی تاختند
سراورا گرفتن همی ساختند

یکی کوهش آمد بر بر گیا   بدو اندرون چشمه و آسیا
که برگرد آن کوه یک راه بود   وز آن راه گشتاسپ آگاه بود
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید   بگرد بدو بر کوه راهی ندید

* * *

گرفتند گرد اندرش چار سوی   چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
از آن کوهسار آتش افروختند   بر آن خاره بر خار می سوختند
جهان دیده جاماست را پیش خواند   وز اختر فرو زان سخنها براند
که باشد درین بد مرا دستگیر   ببایدت رفتن مرا ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خواست   بدو گفت کای خسرو داد راست

جاماسپ عرض نمود که اگر شاه میخواهد که ازین قلعه بندی خلاص شود یگانه فرزند خود اسفندیار را از قید بند و زنجیر خلاص کند و اینجا درین کوهسار بخواهد.

بفرمان تو فرخ اسفندیار   همی بند ساید به در روزگار
اگر شاه بکشاید او را ز بند   نماند برین کوهسار بلند
بر آن لشکر آنگه شود کامگار   که بکشاید از بند اسفندیار

گشتاسپ از بیانات وزیر خود سخت خوشحال شد و گفت خودت باید روی و او را دل آسا کنی و برایش بگوئی که هر وقت اینجا نزد ما بیائی تخت و تاج را برای تو میدهم.

گر او را به بینم درین روز کین   بدو بخشم این تاج و تخت و نگین

جاماسپ تغیر لباس داده در تاریکی شب به قصد ماموریت جدید خود برآمد.

محبوس گنبدان دژ

یکی نامور پور اسفندیار — که نوش آذرش خواندی شهریار

چو جاماسپ را دید پویان براه — بسر بر یکی نغز ترکی کلاه

بیامد بدادش پیام پدر — پیامی که آورد بد سر بسر

چنین پاسخش داد اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار

کسی را که بر دست و پا آهن است — نه مردم نژاد است اهریمنست

جاماسپ از نزدیک در زندان پیش میرود و در باب گفتگو و اندرز میگشاید ومیگوید که برادرانت یکی بعد دیگر به چه ظلم و بیداد از دست عساکر تورانی کشته شدند و خواهرانت اسیر لشکریان ارجاسب شدند پدر کلانت لهراسپ پیر به چه قساوت در بلخ کشته شده و شهزادگان گشتاسپی همه بر خاک و خون آغشته گشتند، زریر سپهبد لشکریان ما بقتل رسید بیا و برخیز تا غل و زنجیر ترا بگسلانم. بیا که پدرت در قلعهٔ کوه قلعه‌بند است و چشم انتظار بتو دارد. برادرت (فرشیدورد) نایب‌السلطنه خراسان که تازه در سلک سپاه داخل شده بود و میمنه لشکر بدست او بود آخر از سر زمین بر زمین افتاد و داغی بر دل برادر نهاد.

اسفندیار گوش میکرد و نمیخواست از ظلم پدر بگذرد ولی آخر کشته شدن برادرش (فرشیدورد) دل او را بسوز آورده و حاضر شد که غل و زنجیر از او کنده شود و با جاماسپ خدمت پدر در کوه رود.

بیاورد جاماسپ آهنگران — چو سوهان پولاد و پتک گران

بیفشرد پای و به جنبید دست — غل و بند و زنجیر در هم شکست

بیاورد جاماسپ هر چه بخواست — بپوشید آنگاه بر پای خاست

که بر جان ما بود زان شهریار ... زدستش نیابم به پرورد گار

بفرمان یزدان نشسته بدم ... نه از بهر این بند ه فتنه بد ه

باستا و زند اند روان زردشت ... بگفته است و بنمود نز مو درشت

که هرکو ه ز فرمان و بند پدر ... بپیا سد بر و ن هست جا دو بسر

پسر را پدر گر بزندان کند ... از آن به که دشمن گل افشان کند

یکی جامهٔ خسروانی بخواست ... همان جوشن پهلوانی بخواست

همی گفت اگر من گنه کرده ام ... از یرا ببند اندر آزرده ام

فرستاد کس نزد آهنگران ... هر آنکس که داستا بود اندر آن

برفتند و چندی زره ساختند ... سلاحش یکایک بپرداختند

بعدازینکه دلایل جاماسپ کارگر افتاد محبوس (گنبدان دژ) اسفندیار که سالهای چندی سزهٔ زندان (کوهای غرجستان) خسته اش ساخته از گناه گشته بعدازینکه آهنگران زنجیر ها را شکستند، لباس خسروانی بجان کرده و زره نو ساخت را بپوشید و آمادهٔ رفتن شد.

جاماسب و اسفندیار ورفتن نزد گشتاسب

چو شب تیره تر گشت اسفندیار ... سلیحش بپوشید و برساخت کار

سواران تن چندگرد آمدند ... به نزد سرافراز خسرو شدند

خود و بهمن و آذر سرفراز ... برفتند پویان به راه دراز

و راراهبر پیش جاماسب بود ... که دستور فرخنده گشتاسب بود

سپهبد سوی آسمان کرد روی ... چنین گفت کای داور راستگوی

تو ئی آفرینندهٔ کامگار ... فروزندهٔ جان اسفندیار

گر ایدونکه پیروز گردم بجنگ ... کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ

بخواهم ازو کین لهراسب شاه
همان خون چندان سر بیگناه

برادر جهان بین من سی و هشت
که از خونشان لعل شد خاک دشت

پذیرفتم از ایزد دادگر
که کینه نگیرم ز بند پدر

بگیتی صد آتشکده نو کنم
جهان از ستمگاره بی‌خو کنم

نبیند کسی پای من بر بساط
مگر در بیابان کنم سد رباط

کنم چاه آب اندرون ده هزار
نشانم درخت از بر چاهسار

ببخشم ز گنج درم صد هزار
بدرویش و هر کو بود خواستار

پرستش کنم پیش یزدان بپای
نبیند مرا کس به آرام جای

بگفت این و برگاشت اسپ نبرد
بیامد بنزد یل فرشیدورد

ورا زار و بر خاک بر خفته دید
تن خفته از زخم آشفته دید

ز دیده ببارید چندان سرشک
که خیره شد و ماند دانا پزشک

بدو گفت ای شیرپرخاشجوی
تو را این گزند از که آمد بروی

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
ز گشتاسپ بهمن خلیده روان

سر این ز گشتاسپ آمد بروی
از آن بی‌هنر سر دو آن گفتگوی

که گر وی نکردی ترا پای بند
ز ترکان نبودی بما بر گزند

همان شاه لهراسب با پیره سر
همه بلخ ازو گشت زیر و زبر

ز گفت (گرزم) آنچه بر ما رسید
نه دیدست هرگز کسی نه شنید

تو مخروش و ز داده خرسند باش
بگیتی درخت برومند باش

که من رفت خواهم به دیگر سرای
تو باید که مانی همیشه بجای

چو رفتی ز گیتی مرا یاد دار
ببخشش روان مرا شاد دار

تو پدرود باش ای جهان پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

بگفت این و رخسارگان کرد زرد ‌‌ ‌ ‌ شد آن نامور شیرفرشیدورد
بر دست به جوشن اسفندیار ‌ ‌ ‌ ‌ همه پرنیان بر تنش گشت خوار
همی گفت کای پاک برتر خدای ‌ ‌ ‌ ‌ بگیتی تو باشی مرا رهنمای
کجا آورم کین فرشیدورد ‌ ‌ ‌ ‌ برانگیزم از سنگ در آب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسب را ‌ ‌ ‌ ‌ شکیبا کنم جان لهراسب را
برادرش مرده بدین در نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ دلی پر ز کینه سری پر ز باد
ز هامون برآمد بکوه بلند ‌ ‌ ‌ ‌ برادرش بسته بر اسبی سمند
که دشمن دانا بود به که دوست ‌ ‌ ‌ ‌ ابا دشمن و دوست دانش نکوست
بر اندیشه آنکس که دانا بود ‌ ‌ ‌ ‌ ز کاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد بر و ناتوان ‌ ‌ ‌ ‌ بجستنش رنجه ندارد روان
تو بردی ازین پادشاهی فروغ ‌ ‌ ‌ ‌ همی چاره جستی و گفتی دروغ
از آن دشت گریان سر اندر کشید ‌ ‌ ‌ ‌ بانبوه گردان ترکان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت ‌ ‌ ‌ ‌ کز ایشان همی آسمان تیره گشت
چو آگاهی آمد به کهرم ز دشت ‌ ‌ ‌ ‌ که اسفندیار از شما برگذشت
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ همی کرد از ان رزم گشتاسب یاد
بیفگند از ایشان فراوان براه ‌ ‌ ‌ ‌ و زانجایگه شد بنزدیک شاه

* * *

بندی گنبدان دژ و بندی در کوه
اسفندیار و گشتاسب

برآمد برانکوه خارا فراز ‌ ‌ ‌ ‌ چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود برجای جست ‌ ‌ ‌ ‌ ببوسید و بسترد رویش بدست

بدو گفت یزدان سپاس ای جوان — که دیدم ترا شاد و روشن روان
پذیرفتم از کردگار جهان — شنا سنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروز بخت — سپارم ترا کشور و تاج و تخت
سر آن بود تخت و گنج و کلاه — که خشنود باشد جهاندار شاه
چنین پاسخ آورد شاه اسفندیار — که خشنود باد از من شهریار
نه ارجاسب مانم نه آیاس و چین — نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
همان شب خبر نزد ارجاسب شد — که فرزند نزدیک گشتاسب شد

اسفندیار که در زندان (گنبدان دژ) بدا مر پدر بندی بود حالا که پدر در کوه قلعه بنداست به امر همان پدر رهائی یافته و در کوه حاضر شده است. پدر چون چشمش بر اسفندیار افتاد بگریه شد و بر خاست و روی فرزند را بوسید و گفت اگر از ین مشکلات و قلعه بندی رهائی یافتم تخت و تاج پادشاهی را بتو می بخشم. اسفندیار با بلند همتی که داشت جواب داد که هر چه که فرمان شاه باشد منت گذارم و جز رضای شاه آرزوی ندارم.

آخرین حمله
رزم اسفندیار — فرار ارجاسب
فتح بلخ

ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ — جهاندار اسفندیار سترگ
به پیش سپاه آمد اسفندیار — بدین اندرون گرزه گاوسار
به قلب اندرون شاه گشتاسب بود — روانش پر از کین ارجاسب بود
همان نیز (نستور) بور زریر — کز و بیشه بگذاشتی نره شیر
پس راست بر میمنه جای خویش — سپهبد بدو لشکر آرای خویش

چو (گرگوی) جنگی سوی میسره ‌ ‌ ‌ بیامد چو خورشید برج بره

وز آن روی ارجاسب صرف بر کشید ‌ ‌ ‌ ستاره همی روی هامون ندید

بر آمد ز هر دو سپه گیرودار ‌ ‌ ‌ به پیش اندر آمد یل اسفندیار

چو ارجاسب دید آن سپاه گران ‌ ‌ ‌ گزیده سواران نیزه وران

شکوه آمداندودلش ز آن سپاه ‌ ‌ ‌ بچشمش جهان گشت یکسر سیاه

چو اسفندیارا ز سپاه ند و صف ‌ ‌ ‌ چو شیر ژیان بر لب آورده کف

گران شد رکاب یل اسفندیار ‌ ‌ ‌ بغرید با گرزهٔ گاوسار

سدو شصت سر داز دلیران بکشت ‌ ‌ ‌ چو (کهرم) چنان دید بنمود پشت

بکشت ازدلیران سدو شصت و پنج ‌ ‌ ‌ همه نامداران با تاج و گنج

چنین گفت کاین کین آن سی و هشت ‌ ‌ ‌ گرامی برادر که اندر گذشت

غمی شد دل ارجاسب راز ان شگفت ‌ ‌ ‌ هیون خواست وراه بیابان گرفت

خود و ویژگان بر هیونان نشست ‌ ‌ ‌ بر فتند اسپان گرفته بدست

سپه ر ابدان ر ز مگه بر بماند ‌ ‌ ‌ خود و مهتران سوی خلخ براند

خروشی بر آور داسفندیار ‌ ‌ ‌ بتو فیداز آوازاو کوهسار

بیفشرد ز آن لشکر کینه خواه ‌ ‌ ‌ سپاه اندر آمد به پیش سپاه

بخون غرقه شد خاك و سنگ و گیا ‌ ‌ ‌ بگشتی بخون گر بدی آسیا

خود و لشکر آمد بنزد یك شاه ‌ ‌ ‌ پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه

بلشکرگه آمد که ارجاسب بود ‌ ‌ ‌ که ریزندهٔ خون لهر اسب بود

ببخشیداز آن رزمگه خواسته ‌ ‌ ‌ سوار و پیاده شد آراسته

زان پس بیامد به پرده سرای ‌ ‌ ‌ ز هر گونه انداختت باشاد رای

بگفتا جهاندار گشتاسپ را　　که چون خواستم کین لهراسپ را

به امید تاج از پدر چشم داشت　　پدر زین سخن بر سر خشم داشت

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند　　تو بی شاد دل خواهرانت به بند

بگریم بدین ننگ تا زنده ام　　به مغز اندرون آتش آگنده ام

چنین بر نهم از کردگار بلند　　که گر تو به توران زمین بی گزند

بمردی شوی در دم اژدها　　کنی خواهران را ز ترکان رها

سپارم ترا تاج شاهنشهی　　همان گنج بی رنج و تخت مهی

سراپا یکایک پرستش ببست　　که این گنج من بهر دیگر کسست

چنین پاسخ آوردش اسفندیار　　که بی تو مبیناد کس روزگار

ترا ای پدر من یکی بنده ام　　که از بهر شاهی پدر زنده ام

فدای تو دارم تن و جان خویش　　نخواهم سر تخت فرمان خویش

شدم باز خواهم ز ارجاسپ کین　　ندانم ره و بوم توران زمین

به تخت آورم خواهران را ز بند　　به بخت جهاندار و شاه بلند

برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت　　که با تو خرد باد همواره جفت

برفتنت یزدان پناه تو باد　　بیاز آمدن تخت گاه تو باد

بخواند آن زمان لشکر از هر سویی　　ز جایی که بد موبدی یا گوی

گزین کرد از ایشان ده و دو هزار　　سواران اسب افگن و نامدار

بر ایشان بپرداخت گنج و درم　　نکرد ایچ دل را ببخشش دژم

ببخشید تختی به اسفندیار　　یکی تاج بر گوهر شاهوار

ز ایوان بدشت آمد اسفندیار　　سپاهی بدید از در کارزار

اسفندیار بغرض خلاصی خواهران خود روانهٔ توران زمین شد و بعد از طی

مشکلات راه و مقابله با گرگ و شیر و اژدها و سیمرغ و دشواری های طبیعی مانند برف و آب دریا و مقابله با پهلوانان، خود را به تغییر لباس به دروازهٔ کاخ شاه توران رسانید و پنج نفر خواهران خود ضمناً (به آفرید) را شناخت و با ارجاسپ در آویخت و او را به خنجر پاره‌پاره کرد.

سراسر به خنجر تنش پاره کرد   ز خونش همه گل شده خاک و گرد.

خواهران را گرفت و روانهٔ بلخ شد و پیش گشتاسپ شاه شتافت.

هزار اشتر از گنج و دینار شاه   چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و زعنبر و گوهران   صد از تاج و زنامور افسران
چو سه صد شتر جامهٔ چینیان   ز سغر و طوس و هون و از برنیان
عماری بپیچید زیبا جلیل   کنیزک ببردند چینی دو خیل
ابا خواهران یل اسفندیار   برفتند بت روی سد نامدار
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید   و زان خرمی جامه‌ی در کشید
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت   دلش گشته خرم از آن نیک بخت

*   *   *

اسفندیار از بند «گنبدان دژ» به امر پدر رهائی یافت و باز سرکردهٔ سپاه شده و باز ترتیب لشکر را گرفت (نستور) و (گرگوی) دو نفر از سپهبدان لایق را در میمنه و میسرهٔ سپاه برانگیخت. اسفندیار انتقام سی و هشت برادران خود را با کشتن سه صد و شصت و پنج سران تورانی گرفت «کهرم» و ارجاسپ تاب مقاومت نیاورده در بیابان رو به فرار نهادند.

از طرف گشتاسپ شاه مامور شد که عقب ارجاسپ رفته «خواهران امیر خود

راخلاص کند و آنها را به بلخ آورد. اسفندیار آخرین وظیفهٔ خویش را بکمال موفقیت انجام داد.

ارجاسب را در قصر شاهی او بکشت و خواهران خویش را به کاخ سلطنتی به بلخ باز آورد.

* * *

چون گشتاسب از جنگ با تورانیان فارغ شد و به بلخ بازگشت و به اصلاح امور پرداخت ضمناً پسر شاه اسفندیار باز نزد پدر آمد و حسب وعده‌یی که به او شده بود آرزوی تخت و تاج کرد. شاه موافق به دستور جاماسپ، او را به سیستان فرستاد تا عجالتاً کمی دور باشد و انجام وعده را به آینده موکول نمود. سیستان ولایت زرخیز و رستم جهان پهلوان همیشه نسبت به شاهنشاه و بلخ وفادار بود، لیکن گشتاسب بهانه گرفته وآن ولایت را سر کش معرفی میکرد، حال آنکه خودش دو سال مهمان شاهی این ولایت بود و جان نثاری رستم را بچشم دیده بود، لذا به اسفندیار امر کرد که رستم را دست بسته بیاورد.

چون اسفندیار کنار هیرمند رسید دید که رستم کما کان به دودمان شاه بلخ و گشتاسپ و لهراسب پای بنداست و حاضر است که برای عذر خواهی به دربار گشتاسب حاضر شود و دست و پای شان را ببوسد و پوزش بخواهد. ما در جریان این مبحث تمام این مسایل را خواهیم دید.

کتایون-اسفند یار - گشتاسب

تورانیان به بلخ خرابی زیادی وارد کردند و آتشگاهها و کشته شدن دسته جمعی سی و هفت نفر از شاهزادگان وقتل وقتال سروران و موبدان بحالت نیمه ویرانه درآمده بود. درین فرصت یك کار بزرگ دیگر که

همیشه فکر وی را مشغول می داشت موضوع دادن تخت و تاج به اسفندیار بود که چندین دفعه وعده داده بود. اسفندیار باز هم به اجر از آن بی میل نبود.

اسفندیار که جز مادرش کتایون دختر قیصر روم کسی نداشت که باوی راز و نیاز کند شبی از شب ها به مادرش چنین گفت:

«کتایون» قیصر که بد مادرش — شب تیره بگرفت اندر برش
چنین گفت با مادر اسفندیار — که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه — بخواهی به مردی ز ارجاسب شاه
بیاری تو مر خواهران را ز بند — کنی نام ما را به گیتی بلند
همه پادشاهی و لشکر تر است — همان گنج با تخت و افسر تر است
بگویم بدو آن سخنها که گفت — ز من راستیها نباید نهفت

مادرش که زن هوشیار و به رموز سیاست آگاه بود فهمید که این خواهش او امر پیش از وقت است شاه حاضر نیست که تخت و تاج را به رایگان از دست بدهد. پس به پسرش چنین گفت:

بدو گفت کای رنج دیده پسر — ز گیتی چه جوید دل تاجور
بدانست کان گنج و تخت کلاه — نبخشد بدو نامبردار شاه
چو او بگذرد تاج و تختش تر است — بزرگی و اورنگ و بختش تر است

بالاخره شاه از قضیه آگاه شد:

سوم روز گشتاسب آگاه شد — که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش — همی تاج و تخت آرزو آیدش

گشتاسب در فکر فرو رفت و برای مشوره جاماسب را بخواند و این راز باو گفت جاماسب بجواب عرض کرد که فرزندت در دل شوق زابلستان را دارد. بگذار که بدانجا رود.

د راه روش در زابلستان بود	به چنگ یل پور دستان بود

شاه در حیرت افتاد و گفت فرضاً که این کار ابکنم نه زابلستان را اداره خواهد کرد، بلکه کابلستان هم بشاهی میخواهند ساخت.

نه بیند بر و بوم زابلستان	نداند کس او را بکابلستان

آخر اسفندیار نزد پدر آمده و چنین عرض کرد:

پس اسفندیار آن یل پیلتن	بر آورد آواز درد آنگه سخن
ترا ای پدر من یکی بنده ام	همه بارزوی تو پوینده ام
تو دانی که ارجاسپ ناپاک دین	بیامد به کین با سواران چنین
میانش به خنجر کنم بر دو نیم	نباشد مرا از کسی ترس و بیم
مرا خوار کردی بگفت «گرزم»	چه جام کیی داشتی روز بزم
به بستی تن من به بند گران	به زنجیر و مسمار آهنگران
سوی «گنبدان دژ» فرستادیم	ز خواری به بیگانگان دادیم
براپل شدی بلخ بگذاشتی	همی رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسپ را	فگندی بخون شاه لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید	وز آن بستگی ها مرا خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت	بدین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران	به زنجیر و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم برو ز شما	بنالم ز بدکن به پیروزگار
در آن ارزمگه خسته تنها به تیر	همان خواهران را که بردند اسیر
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را	بر افراختم نام لهراسپ را
زن و کودکانش بدین بارگاه	بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
همه نیکویها نهادی بگنج	مرا مایه خون آمد و سود رنج

همی گفتی ار باز بینم ترا — زر و سیم و جان برگزینم ترا
مرا از بزرگان همی شرم خاست — که گویند گنج و سپاهت کجاست؟
بهانه کنون چیست من هر چه ام — پر از رنج پویان ز بهر که ام
شما گفتهٔ خود بجای آورید — ز عهد و ز پیمان خود نگذرید

اسفندیار تمام گفتنی های خود را بیان میکند و آخر میگوید که شما حالا از وعده و عهد و پیمان خود نگذرید.

جواب گشتاسپ

بفرزند پاسخ چنین داد شاه — که از راستی بگذری نیست راه
بگیتی ندارد کسی را همال — مگر پر هنر نامور پور زال
که او راست تا هست زابلستان — همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همان ز آسمان بگذرد — همی خویشتن کهتری نشمرد
بپیچید ز رای و ز فرمان من — سر اندر نیارد به پیمان من
بشاهی ز گشتاسپ راند سخن — که او تاج نو دارد و من کهن
همانا شنیدی که لهراسپ شاه — چو کیخسروش داد تخت و کلاه
باو از گفت آن بدبد نشان — به نزدیک آن شاه گردن کشان
به آنکس همی خاک باید فشاند — که لهراسپ را شاه بایدش خواند
چو رستم از این گونه گوید همی — بفرمان و رایم نپوید همی
تنها نی بدل کینه دارد بما — شده پیش خود شاه فرمان روا
ندیدی چو ارجاسپ آمد به بلخ — بما بر همه کام ها کرد تلخ
ز ره باز گردید و نامد بجنگ — تو گفتی که از من و را بود ننگ
ز دشمن چه آید جز این ها بگوی — چو اینست آیین و پند اراوی

سوی سیستان رفت باید کنون ... بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را ... به بند آوری رستم زال را
بزند و به زردهشت و دین بهی ... به نوش آذر و آذر فرهی
که چون این سخنها بجا آوری ... زمن نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا تخت و گنج و سپاه ... نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که ای پرهنر نامور شهریار
اگر عهد شاهان نباشد درست ... نباید ز گشتاسب منشور جست

گشتاسب میگوید

اگر تخت خواهی همی با کلاه ... بر سیستان گیر و بر کش سپاه
چو آنجا شوی دست رستم ببند ... بیارش ببازو فگنده کمند
پیاده دوانش بدین بارگاه ... بیاور همی تا ببیند سپاه
از آن پس نپیچد سر از ما کسی ... اگر کام اگر رنج یابد بسی
چو رفتی همه سیستان را بسوز ... بر ایشان شب آور بپر خشنده روز

* * *

گشتاسب یک دفعه دیگر میخواهد که برای اسفندیار مشغولیتی پیدا کند او را به بهانه از خود دور سازد تا موضوع تخت و تاج را فراموش کند. برای این مطلب می خواهد وی را به سیستان اعزام کند. شاه خودش پیش از جنگ با چین، دو سال درین ولایت بود و از قدرت و جان نثاری رستم و سام خبر داشت. اما حالا برای اینکه آتش نفاق را تازه کند وضعیت را طور دیگر برای اسفندیار شرح میکند و احساس جهان پهلوان را برمی انگیزد: وقتی با توران محاربه داشتیم رستم از راه برگشته و بجنگ همراه ما نیامد و این کار از طریق دوستی و همکاری دور است. با پادشاه ما لهراسب طرف خوبی نداشت و حتی در دربار و

سلطنت رخنه وارد میکرد و میخواست بست و غزنین و کابلستان را تصاحب کند چنین معلوم میشود که رستم بفرمان و رای من راه نپوید. باید که تو راه سیستان را پیش گیری و رستم را دست و باز و بسته بیاوری تا کس دیگر از ما سر پیچی نکند و اگر این کار بجا کردی یقین بدان که تخت و تاج از آن تست.

اسفندیار که پهلوان بی همتا بود و دل صاف داشت، چندین مرتبه سخنان پدر او را نرم ساخته بود این دفعه باز به اطاعت مجبور شد و راه سیستان پیش گرفت.

*　*　*

اسفندیار سخنان پدرش را به کتایون مادرش میرساند و منتظر او میباشد.

کتایون خورشید رخ پر ز خشم　به پیش پسر شد پر آب چشم

مده از پی تاج سر را بباد　که با تاج خود کس ز مادر نزاد

پدر پیر گشتست و بر نا تویی　بجنگ و بمردی توانا تویی

پدر بگذرد تخت و تاجش تر است　همان باره و گاه عاجش تر است

جز از سیستان در جهان جای هست　جوانی مکن خیره منمای دست

اسفندیار جواب میدهد:

چنین پاسخ آورد ش اسفند یار　که ای مهربان این سخن یاددار

همانست رستم که دانی همی　هنرهاش چون زند خوانی همی

سر او را ببستن نباشد سزا　چنین بدنه خوب آید از پاد شاه

چگونه کشم سر ز فرمان شاه　چگونه گذارم چنین پیشگاه

مادر! من و تو خوب میدانیم که رستم کیست و سیستان کجاست؟ در تمام خاک آریانا نظیر رستم جهان پهلوان پیدا نمیشود. سخنان رستم را چون زند بگوش میشنوند و بیاد میسپارند. سیستان هم بهترین ایالت نشو و نما است. من کوچکترین حرفی بار ستم نزدم و نمی زنم ولی چه کنم که سخن شاه بالاتر از سخن ها است اگر نروم باید که از ین پیشگاه بیرون روم.

حرکت اسفندیار جانب سیستان:

اسفندیار لشکر زیادی گرفت و خودش بر پیل کوه پیکر سوار است و پیش میرود

همی راندتا پیش آمد دو راه | فرو ماند بر جای پیل و سپاه
«دژ گنبدان» بود راهش یکی | دگر سوی ژ ابل کشیداند کی
شتر آنکه در پیش بود ش بخفت | توگفتی که باخاك گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان | ز رفتن بماندآنز مان کاروان
جهان جوی را آن بدآمد به فال | بفرمود کش سر ببرید و یال
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار | گرفت آن زمان اختر شوم خوار
از آن پس بیامد سوی هیرمند | همی بود ترسان ز بیم گزند

اسفندیار درحرکت است. خودش بر پشت پیل نشسته و قافلهٔ بزرگی از شتران بلخی یادو کوهانه که برهرکدام پهلوانی نشسته و از دور راکب ومرکوب چون گوهران بنظر میخوردمی روندتا نزدیك (گنبدان دژ) می رسند. آنجاجایی است که در جوانی بحکم پدر چندسالی را به زندان گردانیده بود. این (گنبدان دژ) جایی بود در افغانستان شمال غربی که امروز محل آنرا (غرجستان) گرفته وشاهان غوری وغزنوی ازآن حکایت ها دارند و سرگذشت مسعود سعدسلمان که سالیان درازی به تنهایی درآن (گنبدان دژ) و (نامی) بسر می بردند بعضی بیاد میدهند.

باری چون نزدیك (گنبدان دژ) رسیدند در سر دو راهی که یکی جانب محبس و دیگری طرف زابل میرفت سر قافله که اشتر اول بود استاده شد و نقش زمین شد. کاروانچی هرچه او رابه چوب می زد حرکت نمیکرد. اینجا اسفندیار بقهر شد و امر دادتا او رابکشند و یالش راقطع نمایند.

بر کنارهٔ رود هیرمند

از آن پس بیامدسوی هیر مند   همی‌بود ترسان ز بیم و گزند
بر آیین ببستند پرده سرای   بزرگان لشکر گزیدند جای
می‌آورد و رامشگر اسفندیار   نشسته (پشوتن) بر شهریار
بر اهش دل خویشتن شاد کرد   دل رادسرد ان پر از یاد کرد
فرستاده‌یی باید اکنون دلیر   خرد مند و با دانش و یادگیر
رود سوی رستم به پیغمبری   بگوید همه، هر چه شدد اوری

اسفندیار برای این مطلب مهم پسر خویش (بهمن) را انتخاب میکند و چون آدم جوان است او را نصیحت میکند و مقام شاهنشاهی بلخ را به او گوشزد مینماید.

ز توران برو تا درسند و روم   جهان شد مر او را چو یک مهره موم
نباید که این خانه ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
سخنهای آن نامور پیش گاه   چو بشنید (بهمن) بیآمد براه
پس پشت او خوار سایه سوار   تن آسان گذشت از لب رودبار

اولین تماس با رستم :

نگه کرد از آن سو به نخجیر گاه   پدیدآمد آن پهلوان سپاه
چنین گفت بهمن که این دشمنست   و یا آفتاب سپیده‌دم است
بگیتی کسی مرد زین سان ندید   نه از نامداران پیشین شنید
پیاده شد از اسب بهمن چو دود   بپرسیدش و نیکویی ها نمود
بفرمود رستم که تا نام خویش   نگویی نیابی زمن کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار   سر راستان بهمن نامدار
و را پهلوان زود در بر گرفت   ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

رستم بهمن را بالای سفره نشانید و آنچه آماده داشت بر مهمان عزیز خود تقدیم کرد .

بهمن پیام را به رستم داد .

بدادش یکایک درود و پیام   ز اسفند یار آن یل نیکنام

جواب رستم :

به مردی و فرهنگ و رای خرد   همی بر نیاکان خود بگذرد
چو پیداست نامت به هند و ستان   بچین و بروم و بجادو ستان
ازین پندها دارم از تو سپاس   ستایش کنم روز و در شب سپاس
زیزدان همی آرزو خواستم   که اکنون بدان دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا   بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم یك یادگر شادکام   بیاد شهنشاه گیریم جام
نه پیش تو آیم همی بی سپاه   ز تو بشنوم آنچه فرموده شاه
بیارم برت عهد شاهان داد   ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای، تهمتن تو در کار من   نگه کن بگفتار و کردار من
کز آن نیکوییها که من کرده ام   همان رنج و سختی که من دیده ام
پرستیدن شهریاران همان   از امروز تا عهد پیشین زمان
گر از من گناهی بیآید پدید   کز آن بد سر من ببایدبرید
ببندم بیازو یکی پالهنگ   پیاده بیایم بچرم پلنگ
تو آن کن که از پادشاهی سزاست   مدار ایچ بادیو تردست راست
بدل خرمی دار و بگذار زود   ترا باد از پاك یزدان درود
چنان چون پدرم کهتر کیقباد   کنون از تو دارم دل و مغز شاد
عنان از عنانت نپیچم براه   خرامان بیایم به نزدیك شاه

به پوزش کنم نرم خشم ورا ببوسم سر و پاو چشم ورا
همه هر چه گفتم کنون یاددار بگو پیش پرمایه اسفندیار

* * *

اسفندیار و بهمن:

بپرسید ازو فرخ اسفندیار که پاسخ چه دادت گو نامدار
بیآمد کنون تالب هیرمند نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز ندانم چه دارد بدل با تو راز

رستم و اسفندیار:

بیامد دمان تالب هیرمند بفتراک بر کند پیچان کمند
بفرسود کاسپ سپه زین کنند ببالاش بر زین زرین کنند
پس از لشکر نامور سد سوار برفتند با فرخ اسفندیار
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود پیاده همی داد یل واو درود
خنک شاه کوچون تو دارد پسر ببالا و چهرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا پرستند و بیدار بخت ترا
چو بشنید گفتار شه اسفندیار فرود آمد از بارهٔ شاهوار
تن پیلتن را ابر در گرفت فراوان بر و آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ان جهان پهلوان که دیدم ترا شاد و روشن روان
یکی آرزو دارم ای نامدار که باشم بدان آرزو کامگار
که آیی خرامان سوی خان من بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست بکوشیم و با آن بساییم دست
هر آن کس که او چون تو باشد بنام بدو شاه ایران بود شادکام

نشاید گذر کرد از رای اوی — گذشت از بر و بوم و زجای اوی

ولیکن ز فرمان شاه جهان — نه پیچم روان آشکار و نهان

تو خود بند بر پای نه بی درنگ — نباشد ز بند شهنشاه ننگ

دو گردن فرازیم پیر و جوان — خردمند و بیدار و دو پهلوان

ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم — ز دیدارت آسایش جان کنم

مگر بند کز بند عاری بود — شکستی بر و زشت کاری بود

نبیند مرا زنده با بند کس — که روشن روانم بر اینست و بس

بپاسخ چنین گفت اسفندیار — که ای از گوان جهان یادگار

همه راست گفتی نگفتی دروغ — ز کژی نگیرند مردان فروغ

ولیکن (پشوتن) شناسد که شاه — چه فرمود چون من برفتم براه

مرا گفت بر کار رستم بسیچ — بجز بند و رزمش مخواهی تو هیچ

* * *

اسفندیار و لشکر همه در کرانه رود هیرمند خیمه های خود را بر پا کردند اسفندیار پسر خود بهمن را انتخاب کرد که پیام او را به رستم برساند. رستم به کمال مهربانی او را استقبال کرد و او را در آغوش گرفت و چون دانست که پسر رویین تن اسفندیار است از دیدن او بی نهایت شاد شد و هر دو به سفره طعام نشستند و گرم گفتگو شدند. سپس رستم بدون سلاح برخاسته دو کناره های هیرمند به دیدن برادر رشید خود رفت و بسیار تواضع کرد و نسبت به او و نسبت به گشتاسب شاه اظهار بندگی نمود و گفت اگر از من گناهی سر زده باشد سرم

را باید برید. از عهد کیقباد تااینده همیشه نمکخوار این دودمانم اگر شما خود بند بپای و پالهنگ بر گردنم اند ازید بفرمایید ازفرمان شان ننگ وعار ندارم. لیکن برای چون منی درنزد مردم سخت شکست و بی حرمتی است اگر خواسته باشید که مرا نزد گشتاسب شاه به بلخ ببرید، بکمال خوشی میروم و با بوسیدن سر و پا وچشم شاه پوزش می طلبم. ولی اسفندیار اوامر شاه را دست آویز قرار داده (پشوتن) راگواه خود ساخت و میگفت به امر شهنشاه جز بند و رزم با تو کاری ندارم.

بدین طریق چون هوا به سختی گرایید، هر دو پهلوان نامی جهان به معرفی دودمان و پدران خود پرداختند.

نکوهش اسفندیار از نژاد رستم:

چنین گفت با رستم اسفندیار	که ای شیر دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان	بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بدگوهر از دیو زاد	بگیتی فزون زین ندارد نژاد
تنش تیره و روی و مویش سپید	چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند	مگر مرغ و ماهی و را بشکرند
سر او را چنان خوار بگذاشتند	وزو روی یکباره بر گاشتند
رها کرد وی را به پیش کنام	بدیدار او کس نبدشاد کام
همی خور افگنده مردار روی	ز جامه برهنه تن خوار اوی
از آن پس که مردار چندی چشید	برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت شاهش ز بی بچگی	ز ناداری و پیری و غرچگی

یکی‌سرو یدتا بسودی سرش چو باشاخ شد رستم‌آمد برش
بر اینگونه‌بر پادشاهی گرفت ببالیدو نا پار سایی گرفت
زفرمان‌شاهان کنون بگذرد همی‌ راه‌فرزانه‌گی نسپرد

* * *

رستم جواب اسفندیار را میدهد و نژاد خود را تعریف میکند:

بدو گفت‌رستم که‌آرام گیر چگویی سخن‌های‌نا دلپذیر
دلت سوی کژی‌ببالدهمی روانت زدیوان بنالد همی
جهان‌دارداند که دستان سام بزرگست‌و بادانش و نیکنام
نیاکانت‌را پادشاهی زماست و گرنه کسی‌نام‌ایشان نخواست
قبادگزین واز البرز کوه من‌آوردم اندر میان گروه
وگر نه‌یکی‌بت‌پرستنده‌و مرد ناباگنج‌و لشکر نه‌باداورد
همان‌مادرم‌دخت‌مهراب بود کزو کشورسند شاداب بود
چو من‌برگذشتم ز جیحون‌بر آب ز توران به‌چین رفت‌افراسیاب
ز ششصدهمانافزون‌است سال که‌تامن‌جداگشتم‌از پشت زال

اسفندیار نژاد خود را پیش رستم تعریف میکند:

شنو کارهایی که‌من کرده‌ام زگردنگشان‌سر بر آورده ام
نخستین کمر بستم‌از بهر دین تهی کردم‌از بت‌پرستان زمین
نژادمن‌از پشت‌گشتاسب‌است که‌گشتاسپ‌ازپشت‌لهراسب‌است
سوی‌گنبدان‌دژبه پیغمبری جهان‌دیده‌جاماسب‌شد لشکری
که‌لهراسب‌بدپوراروندشاه که او رابدی‌آنزمان‌نام‌و جاه
هم‌اروندنداز‌تخمهٔ کی پشین که کردی‌پدر به‌پیشین آفرین

پشین بود از تخمهٔ کیقباد — خردمند شاهی دلش پر ز داد
همیر و چنین تا فریدون شاه — که اصل کیان بود زیبا کلاه
همان مادرم دختر قیصر است — که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد — نژادی با آئین و با فر و داد
همان سلم پور فریدون بود — که از خسروان گوی سردی برد
تو آنی که پیش نیاکان من — بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو و خود نیا — بجوئیم همی زین سخن کیمیا
بزرگی ز شاهان من یافتی — چو در بندگی نیز بشتافتی
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت — میان بسته دارم بمردی و سخت
هر آنکس که برگشت از راه دین — بکشتم بمیدان توران و چین
سوی گنبدان دژ به پیغمبری — جهاندیده جاماسپ شد لشکری
یکی دژ همان بر سر کوه بود — که از برتری دور از انبوه بود
بر آنجا همه بت پرستان بدند — سراسیمه بر سان بدند
که سارا بهرجای دشمن نماند — نه بتخانه ها نه برهمن نماند

ستایش رستم از پهلوانی خود:

کنون دار گوش و بشنو سخن — از ین نامبردار پیر کهن
که کاوس کی را کشودی ز بند — که آوردی او را به تخت بلند
ز من بشنو ای گرد اسفندیار — مباش ایمن از گردش روزگار
تو تکیه چنین بر جوانی مکن — ز پیر جهان دیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسب گوید همی — که او راه دانش نپوید همی
چو دیدش سرا او را کنون کینه جوی — بآتشکده رفت با آبروی

بیا مد به ز ا بل پد ر را ببلخ   ر ها کر د تنها با کا م تلخ
سر انجا م ا زچین بر ون تا ختند   بخو ا ری سر او را بخون آختند
کسی کو پدر را چنین خوا ر کرد   پسر را نخو ا هد غم کا ر کر د
بخو اهد بد ل مر گ ا سفند یا ر   که فر سو د با رستمش کا ز ا ر
مکن ای پسر بشنوا ز من در ست   که گشتاسب خود دشمن جان تست
مر ابو د ا ین گنج آ با د و بو م   که گشتا سب آ هنگری بد به روم
چه نا زی بد ین تا ج گشتا سپی   بد ین با ر ه و تخت لهر ا سپی
یا یر ا ن و تو ر ا ن تر ا شه کنم   ز تو د ست بدخو ا ه کو ته کنم
ز تیز ش خند ا ن شد ا سفند یا ر   بیا زید و دستش گر فت استو ا ر
همی گفت و چنگش بچنگ ا ندرو ن   همید اشت تا چهراوشد چوخو ن
بخند ید آ ن فر خ ا سفند یا ر   بد و گفت کا ی رستم نا مد ا ر
تو امر و ز می خو ر که فر دا برز م   به پیچی و یا د ت نیا ید ز بز م
ز نیز ه ز ا سپت نهم بر ز مین   ا زآن پس نه پرخاش جو ئی نه کین
دو دستت ببند م بر م پیش شا ه   بگو یم کز و من ند ید م گنا ه
بیا شم به پیشش بخوا هشگر ی   بسا زم ز هر گو نه یی دا و ر ی
بخند ید ر ستم ز ا سفند یا ر   بد و گفت سیر آ یی ا ز ر و ز گار
ز کو په به آ غوش بر دا ر مت   نز د یک فر خند ه زا ل آ رمت

رستم به سخن آ مدو به اسفند یا ر گفت ا ز حر ف ها ی نا مطلو ب دست بر دار و بی جهت طرف کژی مر و. هر کسی مید اند که سا م تر یما ن آ دم بزرگ و نا م آ و ری است. شما ا شخا ص گم نا می بو د ید و کس به نا م شما ر ا نه میشنا خت پا دشا هی را ما و خا ند ا ن

سایه شما ارزانی کرده ایم وگر نه بت پرستی بیش نبودید ما درم رودابه دختر مهراب شاه کابلی است که بر تمام کابلستان وسند حکمروایی دارد.

اسفندیار این سخنان راشنوده بجواب رستم مبادرت میکند ومیگوید من کسی هستم که از بهر ترویج دین کمر بستم وبیخ بت پرستی راازجهان کندم من پسر گشتاسب، لهراسب، اروندو پشین وکیقباد هستم که تخمه آن به فریدون میرسد و اواز دودمان پیش دادیان بلخ است. مادرم (کتایون) دختر قیصر پادشاه روسیان است وروسیان همازپشت سلم وفریدون هستند تورستم وپدرت زال درحقیقت غلام سرای ما هستید. رستم میبیند که از لاف زدن و خود ستائی کردن کاری پیش نمیرود. تغیر تك تیك جنگی میدهد و زبان به لابه و نصیحتمی گشاید ومیگوید کا ای اسفندیار اینقدر جوانی مکن وسخنان پیر جهاندیده خود را بپذیر. جهان میگذرد وجوانی وغرور هیچ کسی نمی ماند. تو باید به سخنان گشتاسب گوش ندهی. (کسیکه) با پدر خود کاری نکرد واورا تنها دربلخ در جنگ تورانی ها گذاشت، بر پسر خود کاری نخواهد کرد. اوبه بلخ آمد تا به مهمانی و عشرت گذراند وپدرش دردست دشمن کشته شد. چنین پدر ازدل وجان خواهان مرگ پسر جوانش اسفندیار است. حقیقت این است که تخت وتاج شاهی وقتیکه بدست ما بود گشتاسب دردیار بیگانه در روم آهنگری میکرد. اسفندیار به منتها درجهٔ غیظ

وغضب رسید وازقهر بسیار خنده اش گرفت و به رستم گفت می خور که فردا دررزم بزم را فراموش خواهی کرد. فردا به نوك نیزه از اسپ بر زمین می آورمت و دست بسته ترا به دربار گشتاسب شاه دربلخ خواهم فرستاده.

*　　　*　　　*

رستم درمقابل خنده کرد و یك کلمه گفت: فردا ترا در آغوش گرفته وبه پیش زال خواهم رسانید.

چون سخن به اینجا رسید هر دو پهلوان دست به قبضهٔ شمشیر بردند و بجنگ تن به تن آغاز کردند.

آریانا

(آریانا انتی کوا)

آریانای باستان- آریانای کهن- آریانای قدیم

نامی که در دوره های قدیم پیش‌از اسلام از اواسط قرن سوم ق . م بار اول توسط « اراتس تنس »برای‌مملکت ما احیا شد (آریانا) بـود . سپس « استرا بو» حدود آنرا معین نمود . و « بطلیموس » و لایات‌هفت گانه و باشندگان داخل آنرا معر فی‌نمود .

نویسندگان قرن ۱۸و۱۹ اروپائی‌ازروی‌کتاب (آریانا انتی کوا)تألیف « ویلسن » این نا م فرا موش شده‌رازنده نمودند. بیلو بانگارش آثار خود نام (آریانا) را در ز بانها افگند .بنده ۳٤ سال قبل از روی منا بـع یونانی و نوشته های مو رخـــین ونویسندگان اروپائی اسم (آریانا) را توسط کتاب « آریانـا» بحیث ا سم‌باستانی کشور معرفی نمودم .

« ایران » فردوسی همان(آریانای)«اراتس تنس » و « استرابو »است.

آریانا

((آریانا انتی کوا))

آریانای باستان- آریانای کهن- آریانای قدیم

بنده ۳۳ سال قبل کتاب کوچکی به نام (آریانا) نوشتم و در آن راجع به دو کتله قدیم (آریا) و (داسیو) یعنی سفید پوستان و سیاه پوستان (آریا ورته) و (آریا ورشه) یعنی «مسکن سرداران جلیل» به اساس سرود ویدی (آریانم ویجو) «سرزمین اولیهٔ آریائی» از نظر اوستا جغرافیه قدیم اوستا و ۱۶ قطعه خاک مبارک (وندیداد) شرحی نوشتم، هکذا راجع به نویسندگان کلاسیک یونانی اراتس تنس Eratosthenes استرابو Strabo بطلیموس ptolemy آرین Arrian پلینی pliny کورتیوس Cortius بحثی نگاشته متذکر شدم که «اراتس تنس» باراول نام قدیم مملکت ما (آریانا) را در حوالی وسط قرن سوم ق م ذکر کرده واسترابو جغرافیه نگار روسورخ یونانی (۶۰ق م — ۱۹ ب م) به اساس گفتار «اراتس تنس» حدود و ثغور آریانا را شرح داد و بطلیموس و پلینی ولایات و باشندگان و برخی شهرهای آریانا را بقید تحریر درآورد .

جغرافیه اوستا : (۱) اریانم ویجو (حصه شمالی پامیر و فرغانه) (۲) سغد «سغدیان» (۳) مورو (حوزهٔ مرغاب) (۴) بخدی (بلخ و باختر) (۵) نیسا یا (نسا یا میمنه) (۶) هریو (حوزهٔ هری، رود، هرات) (۷) هراویتی (حوزهٔ ارغنداب) (۸) هیتومنت (حوزهٔ هیرمند و پشت رود) (۹) ویکرتا (حوزهٔ رود کابل کابلستان) (۱۰) کخره (ککرك غزنی، ککرك بامیان، کرخ—هرات) (۱۱) اوره (روء سرزمین پکتیکا) (۱۲) ره گه (راغ بدخشان) (۱۳) واورونا (بامیان وهزاره) (۱۴) خننته (معلوم نشد) (۱۵) رانکا (معلوم نشد) (۱۶) هسپه هند و (منطقه هفت دریا، پنجاب).

اراتس تنس و استرابو و حدود اربعهٔ آریانا :

حدود شرقی آریانارود اندوس (سند) حدود، جنوبی آن اوقیانوس بزرگ (بحیرهٔ هند) بطرف شمال بلخ سروارید آریانا وکوه پاروپامیزوس ورشته جبالی که ازشمال هند تا دربندخذر میرود. قسمت غربی آنرا خطی معین میکند که (پارتیا) را از (مدیا) و (کرمان) راا ز (فارس) و (پارتاکنه) جدا میسازد.

بنابراین نظر نویسندگان کلاسیک یونانی نسبت به حدود آریانا قرارآتی است :

شرق : ازکلکت تااوقیانوس هند رود «اندوس» (اباسین).

جنوب : اوقیانوس یا بحیرهٔ هند.

شمال : اکسوس (رودآمو) ازسرچشمه تانقطه‌یی که درآنوقت در بحیرهٔ اورال میریخت.

غرب: سه‌طرف فوق باخطوط معینی‌معین بود. طرف غرب آنرا خـــط فرضی تعین میکنند که ازکنار بحیرهٔ خزرتابحیرهٔ هند منبسط بود.
و(کرمان) (پارتیا) یعنی (خراسان) را به آریانا مربوط میساخت و(فارس) و(مدیا) به فارس منسوب میساخت به این ترتیب قرار یکه ملاحظه میفرمایند حدود آریانا ازنقطهٔ نظر (اوستا) ونویسندگان کلاسیک یونانی یک‌چیز است وفرقی‌نداشت.

بطیلموس وولایات آریانا:

بطلیموس آریانارا به‌هفت ولایت تقسیم میکند.
(۱)مارجیانا(حوزهٔ مرغاب) (۲) بکتریانا (بلخ وبدخشان) (۳) آریا (ولایت‌هرات) .(۴) پاروپامیزوس (هزاره جات وکابل تاسواحـــل اندوس نورستان و(ارستان) (۵) درانجیا (سیستان) (٦) اراکوزیا ولایت قندهار وسلسله کوه سلیمان تا(اندوس) (۷) کدروزیـــا (کچ ومکران یابلوچستان). درعصر اسلامی درتقسیمات فوق بعضی نام های قدیم این مملکت را داخل نمودند: حصهٔ‌شمالی (کابلستان) — حصهٔ جنوبی (زابلستان) —شمال شرقی (باختر)، شمال غربی (غور) جنوب شرقی (روه)جنوب غربی (نیمروز).
قدری منبسط تر چنین میشود:
کابلستان :مارجیانا، آریاوقسمتی ازپاروپامیزوس .
(زابلستان :درانجیانا» اراکوزیا» کدروزیا .
بکتریانا: باختر وقسمی ازپاروپامیزاد شرقی.
غور: قسمت غربی پاروپامیزاد وقسمتی ازآریانا .

روه: کهسار جنوبی و شرقی کوه های سلیمان .
اراکوزیا: قندهار — کچ — مکران — بلوچستان .
نیمروز: قسمت غربی درانجانیا وسیستان .

نویسندگان اروپائی قرن ۱۸ و ۱۹ :

در زمان سلطنت شاه شجاع چون انگلیس هاوارد پشاور شدند مستر «منس تورات الفنستن» در ۱۸۱۵ کتابی راجع به مملکت مانوشت ودرلندن چاپ شد . درحقیقت این کتاب مختص به سلطنت درانی بود وناماش را (سلطنت کابلستان) نهاد و پایان تر (خاك های تابع آن درفارس و تاتارستان وهند) علاوه نمود . راجع به نفس کتاب اینجا بدان کاری نداریم . اما راجع به نام آن (کابلستان) که درشاهنامه تکرار آمده است مختصراً متذکر میشویم که حدود و ثغور آن باآنچه اوستا ونویسندگان یونان داده یك چیز است ، بلکه ازآن خیلی بزرگتر است . (کابلستان) عین امپراطوری پهناورغزنوی یا ابدالی است . مشارالیه چرا چنین کرده ؟ برای اینکه اولین تماس واولین کتاب را مربوط به مملکت مانوشته وهنوز هم ازنام (آریانا) اطلاعی نداشت.

ویلسن وآریانا انتی کوا:

مستر ویلسن معاون انجمن همایونی آسیائی بنگال که شخص نهایت مدقق بود ومعلومات دقیقی راجع به مسایل آسیائی داشت ومسکوکات زیادی دربارهٔ افغانستان دردسترس خودداشت کتابی به عنوان (آریا نا انتی کوا) نوشته که درآن عکس ها ، نقشه هاوآثار باستانی مملکت ما را

جمع نموده ومنتشر ساخت و کتاب خیلی مفیدد ربارهٔ وطن ماشایع کردهٔاست . مشار الیه بعد از تحلیل وتفحص ، نام زیبا ی قدیم (آر یا نا) را پیدا کرده این نام سه قرن پیش ازعهد مسیح بود وآنرا به صورت (آریانا نتی کوا) یعنی (آریانای عتیق) (آریانا ی کهن) و (آریانای قد یم) نشر نموده وبعد از او جمعی ازنویسندگان قرن ۱۸ —۱۹ تائید کرده اند .

بیلیو و سرحدات آریانا:

بیلیو شخص نژاد شناس ومرد م شناس مشهور انگلیس درقرن ۱۸—۱۹ است مشارالیه دواثرراجع به افغانستان نوشته یکی (نژادهای افغانستان The Reces of Afghanistan ودیگری An Inquiry into the Etnography of Afghanistan

که در سالهای (۱۸۸۰)و(۱۸۹۱)نشر شده است .

اگر چه هر دو کتاب « نژاد های افغانستان» و« مردم شناسی افغانستان » قراریکه ازنام های آنها مستفاد میشود ، مربوط افغانستان است . ولی چون مدقق میخواهد ازدوره های باستان هر قوم را مطالعــــــــه کند، به نگارش نویسندگان کلاسیک یونان میپرداز د مجبور میشود که از(آریانا) اسم برد وشرح حدود آنرا ازآثار « اراتس تنس » ، « استرابو » ، « بطلیموس » ، « اریان» کوبینو س پلینی که مختصر آ شرح یافت بگیردبه این ترتیب « بیلیو» اودواثر او برای نام (آریانا) وحدود وثغور آن واسمای صدها قوم وعشیره نهایت مفید است .

راویلسن درکتاب «بکتریا Bactria» که در ۱۹۱۲ درلندن به طبع رسیده دانشمندیست بنام، درصفحه دوم کلمهٔ (آریانا) را از زبان «استرابو» استعمال کرده وچنین میگوید:
«استرابو بلخ باختر رافخر آریانا خوانده است».
موسیو فوشهٔ A.Foucher درصفحهٔ ۸۰۳ جلد دوم کتاب «صنعت گریکو-بودیک» گندهارا کلمهٔ (آریان) Arian رادرمورد قلمرو کشورما استعمال کرده است.
مشارالیه درصفحه ۹۲۳ همین اثر «بکتریان» ـ باختررا (مرواریدـ آریان) «perled' Arian» خوانده است.
بیلیو در صفحهٔ ۹۵ کتاب «نژادهای افغانستان» درمورد کشورما میگوید:
«بهتراست اول‌نگاهی به اوضاع جغرافیائی قدیم کشوری بیندازیم که نزد پارسی ها به اسم (آریاورته) نزد یونانی ها به اسم (آریانا) وبعد ها به اسم (خراسان) معروف بوده ودرین تازه‌گی ها به نام (افغانستان) شهرت یافته است».
پس ملتفت باید بود که اسم آریانا وآرین به‌صفت‌آریانی Ariani همه توسط (فوشه)و(بیلیو) استعمال شده است.
درشاهنامه وسایر ماخذهای قدیم هر جا که کلمهٔ ایران بکار رفته وسراد ازآن سرزمین آریانا است ومراکز قدرت درآریانا وکانون های فرهنگی آن واماکنی که نهضت های بزرگ ملی و اجتماعی درآنها جاگرفته تقریباً همه درخاك افغانستان بوده است چون

کلمه ایران درقدیم مرادف با کلمهٔ آریانا بود بهمین سبب است بزرگان شعروادب وفرمانروایان بزرگ کشورمارا شاهنشاه ایران نامیده اند . فردوسی وفرخی به سلطان بزرگ خراسان محمود غزنوی (شاه ایران) وایرانشاه وشاهنشاه ایران خطاب کرده اند .

کلمه ایران درین سالهای اخیر متأسفانه معنی اختصاصی گرفت و تسمیه یی ازنوع کل بر جزء صورت بست ولی درهر حال آنچه مسلم است اینست که سرزمین افتخار پرورآریانا که نام متد اول ترازآن درآثاراسلامی همان اسم خراسان است که خاك افغانستان ازآن امروزنمایندگی میکند.

سپهبد اسفندیار و سپهبد رستم در کناره های رود هیرمند

رو یین تن و تهمتن

لشکر بلخ در کنار های رود هیرمند خیمه و خرگاه بر پا نموده است از آن طرف رستم از زابل بر خاسته و هردو سپاه در دو طرف هیرمند مقابل می‌شوند . رستم به جنگ مایل نیست، و نه می‌خواهد بی جهت خانه جنگی شود . در بر خورد اولی پسران اسفندیار (نوش آذر) و (مهرنوش) کشته میشوند . سپس جنگ های تن به تن اسفندیار و رستم شروع میشود . اسفندیار باران تیر شدیدی را بالای رستم و اسپش رخش بعمل می‌آرد . اسپ پر میکشد و پنج یا هشت جای رستم زخمی میشود و مقابله بیش غیر ممکن میشود . از میدان جنگ می گریزد و به کوه پناه می‌برد. از اینجا آهسته سوی بار گاه زال پناه می برد . خانوادهٔ او رودابه و زال بگریه می‌افتند رستم چاره می‌جوید تا از معرکه نجات یابد . آخر زال به سیمرغ پناه میبرد و پر او را آتش میکند . سیمرغ به ساختن تیری مخصوص دوشاخه هدایت میدهد و میگوید باین تیر به چشمان اسفندیار نشان بست . اسفند یار کشته میشود و جسد او را رستم به احترام زیاد به بلخ نزد گشتاسب شاه میفرستد .

سهپبد اسفند یا روسپهبد رستم

رو یین تن و تهمتن

در کنار رود هیرمند

دو پهلوان رو یین تن و تهمتن بعداز رجز خوانی و یاد نمودن د و دمان خویشتن که درحقیقت هردو عبارت از شاخ های یك د رخت کهن سال است و شرح پهلوانی ها و نیرو ها و کار نامه های طولانی که بازخود دراثر جان بازی و کارستان ها ی هردو و امثال دیگرآنها کاخ شاهنشاهی بلخ ساخته شده ود راثر مساعدت آنها سیستان و زابلستان و کابلستان به بلخ وباختر وبا ختران جمع شده بود دولت آریانا قرین آرایش شده بود .

نباید که این خانه و یران شود . کنام پلنگا ن و شیر ان شود .

گشتاسپ شاهنشاه آریانا محض دراثر پاره‌یی ملاحظات شخصی بنای لشکر کشی رابجانب سیستان ولایت زرخیز جنوب غربی بازنموده و باوجود اینکه به دفعات اظهار وفاداری و تابعیت خود را اظهار مینمود (به ابیات رستم توجه شود) اسفند یا ررا با لشکر گران بدان سمت سوق نمود

و علت این قشون کشی های بی موجب بازدو رکردن پسرش از بلخ و خلق کردن سرگرمی جدید برای او بود تاموضوع تخت و تاج فراموش خاطرش گردد.

بهرحال هردوطرف اجبار رجزخوانی نموده آهسته آهسته کار ایشان به جنگ کشید و روزدوم آماده نبردشدند :

چو فردا بیائی بدشت نبرد شوی آگه از کار سردان مرد
تو فردا ببینی که بردشت جنگ چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
بیآ سد چنین تا لب هیرمند همه لب پر از یاد و جانش نژند
چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر پرخاش جوی کهن
بخندید و گفت اینک ار استم بدان گه که از خواب برخاستم
بفرمود تا زین وا سپ سیاه نهادند و بردند نزدیك شاه
چنین گفت رستم به آواز سخت که ای شاه شادان دل و نیکبخت
بدین گونه مستیز و تندی مکوش بداندیش بکشای یکباره گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن بدین سان تکاپوی ه آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی که باشند باجوشن کابلی
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که چندین چه گوئی همی نابکار
چه بایدمرا جنگ زابلستان دگر جنگ ایران و کابلستان
مباداچنین هرگز آئین من مرا نیست این کار در دین من
از آن پس همی جنگ راخواستند نبرد یلانی بیاراستند
فراوان به نیزه برافراختند چپ و راست هرسو همی تاختند
چنین تاسنانها بهم بر شکست به شمشیر بردند ناچار دست

چو از دسته بشکست گرز گران | فرو ما نداز کارد ست سران
گرفتنداز آن پس دوال کمر | دو اسپ تکاور برآ ورده پر
یکی بدبدست یل اسفندیار | دگر بد بدست گو نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن | دو گردسر افرا ز دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین | نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه | غمی گشته گردان و اسبان تباه

* * *

دو پهلوان نامی انواع سلاح را بجان یکدیگر استعمال کردند. شمشیر ها و نیزه ها وگرز ها شکست و از دستهٔ بر آمد شده و از گرز یکدیگر گرفتند و بر همگان زور آوردند کسی غلبه نیافت.

آخر دست از نبرد کشیدند و به پهلوانی آغاز کردند و تمام روز بهم در آویختند. روز شام شد و کشتی و پهلوانی رابرای فرداگذاشتند. چون فرداشد دو نفر جوانان باختری (نوش آذر) و (مهر نوش) پسران اسفندیار وارد میدان شدند و سبارز خواستند.

جوانی که نوش آذر بود نام | سر افراز و جنگ آور و شاد کام
بر آشفت باسکزی نامدار | زبان را به دشنام بکشاد خوار
بفرمود مار ایل اسفندیار | چنین باسکان ساختن کارزار
زواره برانگیخت اسب نبرد | بشدنزد نوش آذر آوا زکرد
زواره یکی نیزه زد بر سرش | بخاک اندر آمد همانگه برش
بکشت آن چنان شاه آزاد را | بنا گه بیک زخم بیداد را
برادرش گریان و دل پرخروش | جوانی که بد نام او مهر نوش
فر امرز تیغی بزد بر سرش | زخون لعل شد نیلگون پیکرش
چو بهمن سران هر دو را کشته دید | زمین زیر شان چون گل آغشته دید

بیآمد به نزدیک اسفندیار — بجائی که بود آتش کارزار
بدو گفت کی باب روشن روان — سپاهی بجنگ آمد از سکزیان
دو پور تو نوش آذر و مهر نوش — بزاری بسکزی سپردند هوش

اسفندیار در کشته شدن فرزندان خود را تحمل میکند. چون اسفندیار از میدان نبرد برمیگذشت از راه خود را به بالای نعش فرزندان خود رسانیده و هدایاتی برای تجهیز و تکفین آنان داد :

فرود آمد از باره اسفندیار — نهاد آن سر کشتگان در کنار
ز نوش آذر گرد و از مهرنوش — پشوتن بیاد ...

پس نعش های هر دو جوان را صندوقه کرده به بلخ نزد گشتاسب فرستاد:

به تابوت زرین و در مهد ساج — فرستادشان زی خداوند تاج
فرستاد پیغام نزد پدر — که آن شاخ رای تو آمد بسر
تو بر تخت تازی و سن درگداز — نماند ترا جاودان تخت ناز
ستایش گرفتم به پروردگار — کز و بست امید و زو پست کار

گریختن رستم از دست اسفندیار بکوه :

چو تیر از کف شاه رسته شدی — تن رستم و رخش خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار — فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفتا آنگهی رستم نامدار — که رویین تن است آن یل اسفندیار
تن رخش از آن تیر ما گشت سست — نبد باره مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش سوار — یکی چاره ساز ید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد — سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد — چنین با خداوند بیگانه شد

ز اندام رستم همی رفت خون — شده سست لرزان که بیستون

بخندید چون دیدش اسفندیار — بدو گفت ای رستم نامدار

چرا گم شد آن نیروی پیل مست — ز پیکان چرا کوه آهن بخست

کجا رفت آن مردی و گرز تو — برزم اندرون فره و برز تو

گریزان به بالا چرا بر شدی — چو آواز شیر ژیان بشندی

تو آنی که دیو از تو گریان شود — دد از تف تیغ تو بریان شود

چرا پیل جنگی چو روباه گشت — ز چنگش چنین دست کوتاه ست

زواره پی رخش ناگه بدید — که از دور باخستگی در رسید

سپه شد چنان پیش چشمش برنگ — خروشان همی رفت تا جای جنگ

تن پیلتن را چنان خسته دید — همه خستگیهای نابسته دید

بدو گفت خیز اسب من برنشین — که پوشم ز بهر تو خفتان کین

بدو گفت رو پیش دستان بگوی — که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی

نگه کن که تا چاره کار چیست — برین خستگیها پر آزار کیست

گر از زخم پیکان اسفندیار — شبی را سر آرم بدین روزگار

چنان دانم ای زال کامروز من — ز مادر بزادم درین انجمن

زمانی همی بود اسفندیار — خروشید کای رستم نامدار

ببالا چنین چند مانی به پای — که خواهد بدون سر تو را رهنمای

کمان بفگن از دست و گرز گران — به آمیخ و بکشای بند از میان

پشیمان شو و دست را ده به بند — گزین پس نیابی تو از من گزند

بدین خستگی پیش شاهت برم — ز کردارها بی گناهت برم

اسفندیار چنان بقهر شد همچنان پیهم پیکان حواله رستم

سیساخت که رخش رستم چون خیره بر کشیدند، اسپ پهلوان جهان آخر به ستوه آمد وصاحب خود را یله کرد واز میدان جنگ بر گشت وراه فرار راسوی خانه بر گزید. رستم از تنش خون می ریخت ونمیدانست که چه کند وکجا بگریزد. هرچند برادرش زواره بر و فریاد میکرد که اینک اسپ مرا سوارشو رستم نمی شنید وگفت برو به دودمان زال بگو که کارم به آخر رسیده چارهٔ مرابکن. از چاشکاه که زخم پیکان اسفندیار بمن رسیده وخود را زنده احساس میکنم گوئی از ما در نو تولد شده ام.

همی گفت کاین رانخوانند مرد یکی زنده پیلست گاه نبرد

اسفندیار از این صحنه پیکار خوشش آمده خنده میکرد وبه رستم میگفت چرا به کوه می گریختی وبالا ترها می رفتی شایدکه جای امان میخواستی. توکسی بودی که دیوان از تو بگریه میشدند وپرندگان هوا ازتف دم تو بریان بودند. بیا و تسلیم شو دست های خودت رادربند بده تا ترا دست وشانه بسته پیش گشتاسپ شاه بلخ ببرم بیا واز کوه پایان شو من وشاهنشاه ترا اذیت نخواهیم کرد ومن از تو شفاعت خواهم کرد.

درین فرصت زواره برادررستم خود راپیش زال رسانیده وخبر زخمی شدن وفراررستم رابه کوه بیان میکرد ورودابه دختر سهراب شاه کابلی زن رستم که این ماجرا راشنیدفوری خود را به محفل رسانید فغان می زد وموی می کند.

ز سر بر همی کند رودابه موی | به آوا ز ایشان همی خست روی
جهان دیده دستان همی کند موی | بران خستگی ها بمالید روی

سپس علت این زبونی های اورا زن وپدرش پرسان میکردند و رستم جواب میداد:

که من همچو روئین تن اسفندیار | ندیدم به مردی گه کارزار
بتابم همی سر ز اسفندیار | از آن زور و آن بخشش روزگار
بجائی روم کو نیابد نشان | بزابلستان گر کند سرافشان

شب است ، اسفندیار روحاً خفته درغم فرزندان خود است . از طرف دیگر رستم زخم بر داشته ، پیر شده و میترسد که فردا باز چطور با روئین تن روبرو شود . از زخم های خود تیمارداری میکند درعین حال قصه خود را با پهلوانان نامدار یعنی زال و سام بیان میکند . این دو خیلی خفه و دلگیر میشوند . و برای آخرین علاج زال سیمرغ یادشان میآید ویك پر انرا دود میکند

چو گشتند هر دو بران رای تند | گزین زال آمد ببالای تند
به مجمر یکی آتشی بر فروخت | بر آتش از آن پر لختی بسوخت
چو یکپاس از تیره شب درگذشت | تو گفتی که روی هوا تیره گشت
چو سیمرغ رادید زال از فراز | ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود | که آمد بدین سال نیازت به دود
تن رستم شیر دل خسته شد | ز تیمار او کار من بسته شد
بدین کشور آمد یل اسفندیار | نگوید همی جزد رکارزار
کسی سوی رستم فرستاد زال | که لختی بچاره بر افراد یال

چرا رزم جستی زاسفندیار — همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر — چو اکنون نمودی بما پاك چهر
گر ایدون که رستم نگردد درست — کجا خواهم اندرجهان جای چست
همه سیستان پاك ویران کنند — کنام پلنگان و شیران کنند
چو رستم ازان تند بالا رسید — همی سرغ روشن روان رابدید
بدو گفت کی ژنده پیل بلند — ز دست که گشتی چنین دردمند
نگه کرد سرغ اندران خستگی — بجست اندرو روی پیوستگی
بمنقار ازان خستگی خون مکید — وزو هشت پیکان به بیرون کشید
بران خستگیها یش مالید پر — هم اندر زمان گشت بازو روفر
بدو گفت این خستگیها به بند — همی باش یك هفته دور از گزند
یکی پرسن تر بگردان بشیر — بمال اندران خستگیهای تیر
به بینی هما نگاه پیوستگی — بر انسان که گوئی نبد خستگی
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن — تو ئی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار — کدا وهست رو یین تن نامدار
سر او را زره آنکس اند ربر است — هما زدست زردشت پیغمبر است
بگشتاسب داد دست آن زردهشت — ندرد ورا تیر و ژوبین وخشت
چنین داد پاسخ به اسفندیار — اگر سربخاك آوری نیست عار
که اوهست شهزاده ورزم زن — فرا یزدی دارد آن پاك تن

سیمرغ با نول خود هشت پیکان تیر راازبدن رستم بیرون کشید وجا های زخم راازشیری که با پرهای اوتر شده بود مالید ویك هفته استراحتش دادوگفت تو پهلوان نامبردار جهانی چرا و برای چه با اسفندیار بهجنگ پرداختی. زره که بجا ناوهست

هما ن زره ایست که زردهشت به گشتاسب شاه تحفه داده وبجا ن یل توانای جها ن است و هیچ تیر وژوبین وخشت بر و کا رگر نمی افتد . ازین جهت اورا (یل روئین تن) گو یند . سا م وزال دراندیشه شد ند . گفتند سیستا ن رابکلی و یرا ن خواهد ساخت . سیمرغ گفت اندیشه بسیار مکنید وعلاج این درد جا نکاه راهمین امشب میکنم روبه رستم نمود و گفت :

همین امشب باید سفری به دریای چین کنی وآنجا ازد رختی معروف به درخت گزچند خمچه بکنی واز آنها تیر بسازی . یك تیر که سه پر و ده پیکا ن داشته باشد مخصوص بسازی . آنگاه چون بااسفند یار مواجه شدی ، سعی کنی و بسیار مهارت بکار بری که همین تیرودوپیکا ن وبه چشما ن وی اصابت کند . به دیگر صورت کشتن اونا ممکن است . آنگاه رستم اسپ خود رخش راکه‌در اثر تداوی سیمرغ جور شده بود با خود گرفت وآماده سفر چین شد و بر تارکش از پر سیمرغ مالید وبرا ن سوارشد . و بطرفة العین به کشور چین قدم گذاشت . آنگاه به کنار دریای چین رسید ، هوا سخت تاریك شده نا گها ن سیمرغ رادید که در هوا پیدا شد وفرود آمد وپهلوی رستم نشست ودرخت بسیار کهن که بیخش درزمین وشاخه هایش سر اندرهوا کشیده شده بود در نزدیکی ایشا ن نمودار گشت . رستم به اساس هدایت سیمرغ چند خمچهٔ راست وصفا ازآن درخت برید وتیر دوشاخ ازآن درست کرد . بعد به‌ترتیبی که آمده بود پس به کرانه های هیرمند رفت و سیمرغ نا پدید گشت .

که این کرد گشتاسب با این چنین / بر و بر نخوانم ز جان آفرین

سرا گفت او سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز

تهمتن چو بشنید بر پای خاست / بیرزد بفرمان او دست راست

که گر بگذری زین سخن نگذرم / سخن هر چه گفتی بجای آورم

نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم برسرش برد لافروز تاج

به پیشش ببندم کمر بنده وار / خداوندخانمش هم شهریار

* * *

آخر کار به دست یاری سیمرغ افسونکار تیر مخصوص کار اسفندیار را بساخت و پهلوان روئین تن بر زمین افتاد و جان داد وقراریکه می بینیم ولایت سیستان و سرزمین باختر ان ابدا مایل چنین جنگ نبودند بلکه هر دو خطه تاریکی دم از دوستی ویکجهتی می زدند ورستم واسفندیار پهلوانان کابل وبلخ ازیک دیار بودند وجزیگانگی آرزوی نداشتند و این احساسات از گفتار همگی هویدا است:

تابوت اسفندیار نزد گشتاسب
تاسف بزرگان بلخ از کشته شدن پهلوان روئین تن

یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین

داراندود یک روی آهن بقیر / پراگنده بر قیر مشک و عبیر

ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بدو نامدار انجمن

وزان پیش بپوشید روئین برش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش

چهل شتر آورد رستم گزین / زبالا فروهشته دیبای چین

یکی اشتری زیر تابوت شاه / چپ و راست اشترپس اندر سپاه

نگون کرده کوس و دریده درفش / همه جامه کرده کبود و بنفش

بدین طریق رستم سلاح نبرد بجا ن کرد و تیر مخصوص را باخود گرفت و درمید ان جنگ حاضر شد ، اسفند یار گفت :

شنیدم که دستا ن جادو پرست — بهر کار یابد بهخورشید دست
توا زجادونی زا ل گشتی درست — وگرنه تن تو همی د خمه جست
بکوبمت از آن گونه اسر ه زیا ل — گزین پس نه بیند ترا زند ه زا ل
چو د انست رستم که لا به بکار — نیاید همی پیش اسفند یار
بد و با نگ برزد یل اسفند یا ر — که بسیار گفتن نیاید بکار
ببینی کنو ن تیر گشتا سبی — دل شیر و پیکا ن لهرا سبی

درین وقت رستم قرارفرمو د ه طبق رهنمایی سیمرغ تیر دوشاخه را گرفته و چشمان اسفند یار را نشانه بست.

تهمتن گزاند ر کما ن راند زود — بدان سان که سیمر غ فرمو ده بود
بزد را است بر چشم اسفند یا ر — سیه شد جها ن پش آن نامدار
بدو نوك پیکان دوچشمش بدوخت — بمرد آتش کینه چو ن بر فروخت
خم آورد بالا ی سر و سهی — از و دور شد دا نش و فرهی
نگو ن شد سر شا ه یزدان پرست — بیفتاد چینی کما نش ز دست
گرفتش فش و یا ل اسپ سیا ه — زخو ن اول شد خا ك آوردگا ه
هما نگه سر نا مبرد ا رشا ه — نگو ن اند ر آمد ز پشت سیا ه
تن ز نده پیل اندرآ مد بخا ك — جها ن گشت زین درد بر ما مغاك
فسونها و تیر نگه ها ی زال ساخت — که این بند ورنگ ا زجها ن اوشناخت

ازز بان اسفندیار :

چنین گفت با رستم اسفند یا ر — که ا ز تو ندیدم بد روزگا ر

«پشوتن» همی رفت پیش سپاه — بریده فش و دم اسپ سیاه

برو بر نهاده نگونسار زین — ز زین اندر آویخته گرز کین

همان نامور خود و خفتان اوی — همان ترکش و مغفر جنگجوی

بگشتاسب آگاهی آمد ز راه — نگون شد سر نامبردار شاه

مردم گریه میکردند و به آواز بلند به شاه خطاب مینمودند:

به آواز گفتند کای شوربخت — چو اسفندیاری تو از بهر تخت

به زابل فرستی بکشتن همی — خود اندر جهان تاج بر سر نهی

بگفت این و رخ سوی جاماسب زد — که ای شوم بدکیش و بدرای مرد

تو آموختی شاه را راه بد — ابا پیر بدکیش و بدخواه بد

تا گفتی که هوش یل اسفندیار — بود در کف رستم نامدار

آخر گفتند:

نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال — تو کشتی مر او را چو کشتی منال

رستم

رستم کابلی، زابلی تهمتن

پهلوانان نامی جهان

شاعر حماسه سرای طوس شاهنامه خویش را بیشتر بر یك نقطه استوار نموده وآن عبارت از [حماسهٔ رستم] است. درست است که فردوسی نام کتاب خود را «شاهنامه» گذاشته ولی به حقیقت نزدیکتر است اگر آنرا «پهلوان نامه» یا «رستم نامه» بگوییم.

شبهه نیست که رستم رابزرگترین، نام آورترین، شایسته ترین تمام پهلوانان داستانی شاهنامه بخوانیم. این پهلوان نامی جهان از طرف پدر منسوب است به «زال زر» و «سام» (سور وسام دوبرادر ازاولاد فریدون درغوربودند) وازطرف ما در سلسلهٔ انساب اوبه «رودابه» دختر مهراب شاه کابلستان وسنیدخت زن آن پادشاه میباشد وبعد ازینکه زال ورودابه عاشق یکدیگر شدند ازدواج آنها صورت گرفت.

وقتیکه رودابه عروس زال درد زایمان احساس نمود فرزندش به دنیا نمی آمد — زال زرکنه خود پرورش یافتهٔ سیمرغ و قلعهٔ بلند البرز کوه بود ، حقیقت راگفت . زال که قبل از رخصت شدن و مراجعت نزد سام چند قطعه شاهپر سیمرغ را گرفته بود یادش آمد ویکی ازان شاه پرها رادود کرد ، سیمرغ فوراً حاضر شده هدایت داد که چطور بطن مادر را بشکافند وخود ش پس به جایگاه خود رفت . بعد ازمختصر عملیات رستم به دنیا آمد و نام رستم را (تستهم) یعنی (درشت پیکر) گذاشتند .

بدین قرار رستم درکابل متولد شده ودرخانداان کابل زمین بزرگ شده وما درش رودابه دختر پادشاه کابل است . زال شوهر دربلخ آب یا در (البرز کوه) ویا در « چهل ابدال» غور پرورش یافته وچون بزرگ شد حیثیت (سپه سالاری) غور را یافت .

پس رستم جهان پهلوان (روتستخم) «تهمتن » پهلوان نامدار کابل است وکابل عیار پهلوانی وزورآورترین تمام پهلوانان دیار ماست .

چون زال زر بارودابه ازدواج کرد ویك هفته مراسم جشن و سرور پایان یافت ، زال و پدرش رودابه و مادرش سیندخت و پدرش مهراب همه خوشی و خوشحالی به دیدن ولایت سیستان مرکزآن نیمروز حرکت نمودند . سیستان وزابلستان وکابلستان ازولایات کشور بودند وهمه هرکدام شاهانی محلی داشتند وتابع مرکز مملکت یعنی بلخ باسی بودند چنانچه درفرمانیکه اسفندیار

بار بغرض گوشمالی وبند ساختن اسفندیار به کناره های هیرمند میرسد رستم برایش به تکرار میگوید.

به پیش تو آیم همی بی‌سپاه   ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه

پرستیدن شهریاران جهان   از امروز تا عهد پیشین زمان

ترا زین گناهی بباید پدید   کزان بد سر من بباید برید

عنان از عنانت نه پیچم به راه   خرامان بیایم به نزدیک شاه

به پوزش کنم نرم خشم ورا   ببوسم سر و پا وچشم ورا

بدینسان واضح میگردد که رستم چه درکابل و چه درزابل هر جا که بوده پهلوان این دیار بوده وغیر از عظمت شاه و سر دم آرزوئی نداشت.

سهراب پسر رستم و تهمینه
دختر شاه سمنگان

رستم مهمان شاه سمنگان

سمنگان سر راه غوری وخلم وبلخ قرار دارد ، مثلثی که در زوایای آن سمنگان ، بامیان وهزارسم قرارداردازدورهٔ قبل التاریخ تاعصر مغول مهمترین خطهٔ افغانستان بشمار میرود .

سمنگان در دامنه‌های شمالی هندوکش واقع است رستم از سیستان برآمده راه صفحات شمال راپیش گرفته خسته و مانده در حوالی سمنگان رسید .

سپاهیان شاه سمنگان ازورود او آگاه شدند و به شاه خود خبر دادند . شاه از او استقبال خوبی نموده مهمانش نمود .

شب هنگام (تهمینه) دختر شاه سمنگان با ندیمهٔ خود وارد خوابگاه او شد و عاشق او گردید فوری موبدی را حاضر کردند وشاه ازین قضیه خوش شد و مسئلهٔ مزاوجت صورت گرفت . صبح پیش از اینکه از سمنگان برود مهرهٔ قیمتی به زن خود داد تااگر دختر بدنیا آورد بر پیشانیش آویزان کند و اگر پسر بود در بازوی او ببندند .

از قضا طفل نوزاد پسر بود وسهراب نام نهادند ومهرهٔ قیمتی را در بازوی وی بسته کردند .

سهراب پسر رستم و تهمینه دختر شاه سمنگان

رستم مهمان شاه سمنگان

کنون رزم سهراب گویم درست | از آن کین که با او پدر چون بجست
ز گفتار دهقان یکی داستان | بپیوندم از گفتهٔ باستان
سوی مرز توران بنهاد روی | چو شیر دژآگاه نخچیرجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید | بیابان سراسر پر از گور دید
به تیر و کمان و بگرز و کمند | بیفگند بر دشت نخچیر چند

رستم از ولایت سیستان می برآید و بدون اینکه مقصدش معلوم باشد، راه صفحات شمال هند و کشور را پیش میگیرد و از حوالی غوری و دهنهٔ شیر وارد ولایت سمنگان میشود. اینجا در اراضی تپه زار هر طرف که نگاه میکند نخجیر و گورزا را می بیند که در گردش اند. رستم که مانده و گرسنه شده بود نخجیری را شکار نموده اسپ خود را به شاخساری بسته و خودش نزدیک بیشهٔ بخواب میرود. آنگاه سپاهیان شاه سمنگان فرا میرسند. اسپ را می بینند، کوشش میکنند که آنرا بگیرند سه نفر ایشان را به لگد میزند و میکشد. بالاخره اسپ را به اصطبل شاهی میبرند درین وقت رستم از خواب بیدار میشود.

غمی گشت‌چون بارگی‌راه‌نیا فت سر اسیمه سو ی سمنگا ن شتا فت

چونزد یك شهر سمنگا ن ر سید خبر زوبه شا ه وبزر گا ن ر سید

پذیر ه شدندش بزر گا ن شا ه کسی کو بسر بر نها د ه کلاه

پیا د ه بشد پیش‌او ز و د شاه بر وا نجمن شد فر ا و ا ن سپا ه

بدو گفت شاه سمنگا ن چه بو د که یا ر ست با تو نبردآ زمو د

درین شهر ما نیك خو ا ه تو ایم ستا د ه بفر ما ن و را ه تو ا یم

بدو گفت رخش اند رین مر غزا ر ز من دو رشد بی لگا م و فسار

کنو ن تاسمنگان نشا ن پی‌اسپ ازانسو کجا جو یبا ر و نی است

تر اباشد ا ز پا ز جویی سپا س بیابی تو پا د ا ش نیکی شنا س

چو ر ستم بگفتا ر ا و بنگر ید ز دل بد گما نیش کو تا ه د ید

تو مهما ن ماباش‌و تند ی مکن بکام تو گر د د سر اسر سخن

یك امشب بمی شا د داریم د ل و زاندیشه آ ز ا د د ا ر یم د ل

تهمتن بگفتا ر ا و شا د شد ر و ا نش ز اند یشه آ ز ا د شد

سزا دید رفتن سوی خا ن او ی شد ا زمژد ه دلشا د مهما ن ا وی

یکی بز م خر م بیا ر ا ستند ز تر کا ن چینی قد ح خو استند

گسا ر ند هٔ باده ورود وسا ز سیه‌چشم و گلرخ بتا ن طر ا ز

سزا ر اور او جای‌آ رام و خو اب بیاراست وبنها د مشك و گلا ب

بر آسو د رستم ابر خو ا بگا ه غنو د ه شد ا ز با د ه ورنج ر ا ه

* * *

سمنگان یا سمنگان زمین خطهٔ ایست واقع در شما ل مملکت سر را ه غو ر ی د هنهٔ شیر، و خلم و بلخ. اگر بین با میا ن و دختر نو شیر وا ن و سمنگان یك مثلث رسم کنیم منطقهٔ یی‌بدست می‌آید که دریك

راه آن سمنگان واقع میشود . این مثلث بزرگ از نقطهٔ نظر فرهنگ و آیین و آرت و هنر یکی از نقاط افغانستان است که آئین «مزدیسنا» و آئین بودائی در آن حدود رونقی بسزا داشت .

سمنگان درعصر «زردهشت» از مراکز مهم بود . بودائیان در داخل یک تپه درسمنگان یک دهکده ساخته بودند که اصلاً سموچ ها ، غرفه ها ومجسمه های خورد وکلان بسیاری داشت و امروز بقایای آن بصورت تزئینات باقی مانده . در بیرون تپه سدکور (استوپه) ازیک پارچه سنگ تراشیده اند بنام (توپ رستم) و بالای آن اطاق کوچکی آنهم از سنگ دیده میشود .

درین مثلث که گفتیم نقاط مهم بودائی مثل: قندستان ، بامیان ، کگرک ، هزار سم سمنگان واقع است واین جاراازنظر فرهنگ و هنر بودائی زیاد بخشیده است . (ایبک) و(زوب) بطرف جنوب خلم

مقدسی گوید که سمنگان از خلم بزرگتر است. مسجد جامع دارد .

یاقوت نیز ازسمنگان وخلم یاد میکند. حمد الله مستوفی می نویسد که سمنگان شهر کوچکی استوبطرف شرق آن سه محله است قلعهٔ مستحکم دارد ، آب آن وافروباغهای بسیاردارد انگور، انجیر ، شفتالو زیاد دارد ومیوه های آن نهایت شیرین و پر آبست .بعضی ازمورخین آنرا (سمینجان) و(سمنگان) یاد کرده اند . راه موجوده کابل ، مزارشریف ازآن میگذرد .

* * *

رستم مهمانی شاه سمنگان راقبول کرد. شراب آوردند ، گلرخان سیه چشم ونوای رود وساز حال دیگری به حاضران مجلس تولید کرد چون

رستم خسته شده بود جای وی را در اندرون کاخ پادشاهی معین کردند و بخواب رفت.

رستم به اطاق خواب

چو یک بهره زان تیره شب درگذشت — شب آهنگ برچرخ گردان گذشت
سخن گفته آمد نهفته براز — در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست — خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی — چو خورشید تابان پراز رنگ وبوی

دختر زیبای

شاه سمنگان

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند — ببالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن میسرشت — دو شمشاد عنبرفروش ازبهشت
بنا گوش تابنده خورشیدوار — فروهشته زو زحلقهٔ گوشوار
لبان از طبرزد زبان از شکر — دهانش سکلل بدر از گهر
ستاره نهان کرده زیرعقیق — تو گفتی ورا زهره آمدر فیق
دو رخ چون عقیق یمانی برنگ — دهان چو دل عاشقان گشته تنگ
روانش خرد بود وتن جان پاك — تو گفتی که بهره ندارد زخاك
ازو رستم شیر دل خیره ماند — بر و بر جهان آفرین رابخواند

گفت و شنید بین آن دو

بپرسید از وگفت نام تو چیست ؟ — چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که (تهمینه) ام — تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم — ز پشت هژبر و پلنگان منم

بگیتی ز شاهان سرافراز نیست
چو من زیر چرخ برین اندکیست

زپرده برون کس ندیده مرا
نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانت بسی

که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
نترسی و هستی چنین تیز چنگ

بدرد دل شیر و چرم پلنگ
هر آنگه که گرز تو بیند بچنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نیارد بنخچیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هژبر
ز بیم سنان تو خون بارد ابر

سخن های آن ماه آمد به بن
تهمتن سراسر شنید آن سخن

ازدواج

چو رستم بدانسان پری چهره دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید

بر خویش خواندش چو سرو روان
بیامد خرامان بر پهلوان

بفرمود تا موبدی پر هنر
بیاید بخواهد ورا از پدر

بشد دانشومند نزدیک شاه
سخن گفت از پهلوان سپاه

خبر چون به شاه سمنگان رسید
از آن شادمانی دلش آرمید

ز پیوند رستم دلش شاد گشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

بدان پهلوان داد آن دخت خویش
بدان سان که بودست آیین و کیش

بخشنودی و رای و فرمان اوی
بخوبی بیاراست پیمان اوی

چو بسپرد دختر بدان پهلوان
همه شاد گشتند پیر و جوان

بشادی همه جان برافشاندند
بر آن پهلوان آفرین خواندند

که این ماه نو بر تو فرخنده باد
سر بدسگالان تو کنده باد

چو انباز او گشت با او براز
نبود آن شب تیره تا دیر باز

بدانست رستم که او بر گرفت
تهمتن بدل مهرش اندر گرفت

ببازوی رستم یکی مهره بود
که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد گفتش که اینر ابدار
گرت دختر آید از روز گار

بگیر و بگیسوی او بر بدوز
به نیک اختر و فال گیتی فروز

و ایدونکه آید ز اختر پسر
ببندش ببازو نشان پدر

ببالای سام نریمان بود
به مردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب
نیاید به تندی برو آفتاب

بیارید نه پیچد همی از م شیر
نه پیچد سر از جنگ پیل دلیر

همی بود آنشب بر ماهروی
همی گفت از هر سخن پیش اوی

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
بیاراست روی زمین را به مهر

بپدرود گفتن گرفتش ببر
بسی بوسه دادش بچشم و بسر

پری چهره گریان ازو بازگشت
ابا اندوه درد انباز گشت

بر رستم آمد گرانمایه شاه
بپرسیدش از خواب و آرامگاه

چو این گفته شد مژده دادش بر خش
از و شادمان شد دل تاج بخش

بیامد بمالید و زین بر نهاد
ز یزدان به نیکی دهش کرد یاد

و ز آنجا سوی زابلستان کشید
کسی را نگفت آنچه دید و شنید

چو نه ماه بگذشت بر تخت شاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیلتن رستم است
و یا سام شیر است یا نیرم است

چو چندی شد و چهره شاداب کرد
و را نام تهمینه سهراب کرد

چو یکماه شد همچو یکسال بود
برش چون بر رستم زال بود

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت
به پنجم دل شیر مردان گرفت

به نخجیر شیران برون تاختی
بباری همی ز رمشان ساختی

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود | که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی | بدو گفت گستاخ با من بگوی
ز تخم کیم وز کدامین گهر | چگویم چو پرسد کسی از پدر
چو بشنید تهمینه گفت ای جوان | بترسید از آن نامور پهلوان
بده گفت مادر که بشنو سخن | بدین شاد باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی | ز دستان سامی و از نیرمی
از ایراسرت ز آسمان برتر ست | که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید | سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد تن زنده پیل | نهنگان بر آرد ز دریای نیل
چو سام نریمان بگیتی نبود | سرش را نیارست گردون بسود

آنجا مادر برخاسته سه دانه یاقوت وسه بدره زر را که پدر سهراب فرستاده بود آورده وپیش فرزندش گذاشت وگفت این هم نشانی پدر تو است. سهراب گفت مادر نمیدانم چرا این مسئله را ازمن پنهان کردی حالا من پهلوانان جهانم و دشمنان آریانی را از پا درخواهم آورد افراسیاب را از تخت پایان خواهم افگند.

نه گودرز مانم نه نیکو سران | نه گردان جنگی و نام آوران
بگیرم سر از تخت افراسیاب | سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر | نماند بگیتی یکی تاجور
تورا بانوی شهر ایران کنم | بجنگ اندرون کار شیران کنم

افراسیاب و تشویق سهراب بجنگ:

افراسیاب پادشاه توانی چون از پهلوان نوخیز آریانی ورشادت او آگاه شد فوراً درصدد برآمد که وی را چسان رام کند و بجنگ پدر که او نمی‌شناشد اعزام نماید:

خبر شد به نزدیک افراسیاب
که افگند سهراب کشتی برآب

زمین را به نخجیر شوید همی
کنون رزم کاوس جوید همی

چو افراسیاب این سخن‌ها شنید
خوش آمدش خندید و شادی نمود

ده و دو هزار از دلیران گرد
گزیدش زلشکر بدیشان سپرد

زلشکر گزیدا زد لاور سران
کسی گوگراید بگرز گران

سپهدار بشنید ه بود این خبر
ز تهمینه و رستم زال زر

سپهبد چو (هومان) و چون (بارمان)
که در جنگ شیران نجستی زمان

برفتند بیدار دل پهلوان
بنزدیک سهراب روشن روان

به پیش اندرون هدیهٔ شهریار
ده اسب و ده اشتر بزین بیار

ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج
سر تاج در پایهٔ تخت عاج

یکی نامه با لابه و دلپسند
نبشته به نزدیک آن ارجمند

زنرخان چینی و سیصد هزار
گزیده یلان از در کارزار

چنین نامه با خلعت شهریار
اباهدیه و اسب و استر بیار

چو آمد بسهراب از ایشان خبر
پذیره شدن را ببستش کمر

سوی مرز ایران سپه را براند
همی‌سوخت زآباد چیزی‌نماند

افراسیاب دوازده هزار سپاه از زبیان لشکر خود انتخاب نمود آنگاه دوتن از سپهبدان لایق (هومان) و (بارمان) رادرواس

آنها گماشت . برای خود سهراب سه‌صد هزار (ترخان چینی) باده ها اسپ سواری وباری با تخت وتاج پیروزه وبیجاده وطور هدیه با نامهٔ پراز لابه وزاری همراه سپهبدان به سهراب فرستاده واو راتشویق به جنگ کرد. مقصدش این بود که درین جنگ یا پهلوان پیر وسال خورده (رستم) بدست پهلوان جوان (سهراب) کشته میشود یا پهلوان جوان بردست پهلوان پیر نابود میگردد ودرهر دو صورت خیر توران حاصل میشود .

مگر کان دلاور کوسالخورده
شود کشته بر دست شیر مرد
وگر کشته گردد بدست پدر
ازاین پس بسوزد دل نامور

این است سیاست افراسیاب که پدر را با پسر به جنگ تشویق میکنند . این جنگ نبرد (توران با آریانا) است که دامنهٔ بسیار طولانی دارد وبعد از ارجاسپ که ازجنگ‌های مذهبی گشتاسب وبلخ وبه دست اسفند یار کشته شد. افراسیاب دومین سمبل ودومین پادشاه تورانی است که باکشورما ویگانه پهلوانان قهرمان ملی ماحتی پدر وپسر رابه‌جنگ وادار ساخت .

* * *

دژسپید هجیر ، گرد آفرید:

دژسپید قلعهٔ استواری محتملاً دردامنه های شمال شرقی هند وکش نگه‌بان این قلعه مردی بود بنام هجیر.

نگهبان دژ رزمدیده هجیر — که با زور و دل بود با گرز و تیر
چو آگه شد کار لشکر هجیر — بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید — هجیر دلاور سرا و را بدید
چو سهراب جنگ آوراو را بدید — بر آشفت و شمشیر کین برکشید

سهراب از و پرسید که نام تو چیست:

چه مردی و نام و نژاد تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست

هجیر گفت:

هجیر دلیر سپهبد منم — هم اکنون سرت را زین برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان — سرت را کند کرگس اندر نهان

سهراب خندید:

بخندید سهراب کاین گفتگوی — بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سنان بازپس کرد سهراب شیر — بن نیزه زد بر میانش دلیر

سهراب اورا یزد و بر زمین افتاد فوراً از اسپ فرود آمده و میخواست سرش را ببرد. زینهار خواست سهراب او را عفو نموده دست و پای او را بسته و به هوسان فرستاد:

* * *

چو آگاه شد دختر گژدهم — که سالار آن انجمن گشت کم
کجا نام او بود گرد آفرید — که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر — که شد لاله رنگش بکردار قیر
نهان کرد گیسو بزیر زره — بزد بر سر ترک رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر — کمر بر میان باد پائی به زیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد — چو رعد خروشان یکی ویله کرد

چو سهراب شیر اوژن او را بدید بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد یکی ترک چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید چو دخت کمند افگن اورا بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر نه بد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب وآمدش ننگ برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپه بر سر آورد و بنهاد روی ز پیکار خون اندر آمد بجوی
چو آورد را دید گرد آفرید که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر بیازو فگند سمندش برآمد بر ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب شاه چون پلنگ چو بدخواه او چاره‌جو شد بجنگ
عنان برگرائید وبرگاشت اسپ بیامد بکردار آذر گشسپ
چو آشفته شد شیر بندی نمود سر نیزه راسوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان پس پشت خود کردش آنگه‌ستان
چو بر زین به پیچید گرد آفرید یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد نشست از بر زین و برخاست گرد
بآورد با او بسنده نبود بتابید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد بخشم از جهان روشنائی ببرد
بدو گفت زینگونه اکنون بگرد که‌دیدی سر او زگار نبرد

بدین باره دژ دل اند ربند　　که این نیست بر تو ز فرخ بلند
بیا آور دزخم گو پال سن　　بد اند کسی نیز ه بر یا ل سن
عنا ن رابه پیچید گرد آفر بد　　سمند سر ا فرا ز بر د ژ کشید
همی رفت و سهر اب با او هم　　بیا مد بد ر گا ه د ژ گژ د هم
د ر دژ کشا د ند و گر د آفر ید　　تن خسته بسته د ر د ژ کشید
دو دژ به بستند و غمگین شد ند　　پر ازغم د ل ود ید ه پرخون شدند
ا ز آزا د گر د آ فر ید و هجیر　　پرا ز د ر د بو د ند بر نا و پیر
بر دخت آمد همی گژد م　　ا با نا مد ا ر ان گر د ان بهم
بگفتش که ا ی نیکد ل شیر ز ن　　بر ا زغم بدا ز تو د ل ا نجمن
که همر ز م جستی هم افسو ن و رنگ　　نیا مد ز کا ر تو بر دود ه ننگ
سپا س ا ز خداوند چر خ بلند　　که نا و ر د بجا نت دشمن گژ ند
بخند ید بسیا ر گر د آ فر ید　　بباره بر آمد سپا ه بنگر ید
چو سهر ا ب را د ید بر پشت ز ین　　چنین گفت کا ی گر د تو ر ا ن
چر ا رنجه گشتی چنین با ز گر د　　هم ا ز آمد ن هم ز د شت نبرد
بد و گفت سهرا ب کای خو ب چهر　　بتا ج و به تخت و بما ه و به مهر
که این با ر ه باخا ك پست آ و رم　　تر ا ا ی ستمگر بد ست آ و رم
چو بیچا ره گر دی و پیچا ن شو ی　　ز گفتا ر هرزه پشیما ن شو ی
کجا ر ت پیمان که گر دی پد ید　　چو بشنید گفتا ر گر د آ فر ید
بخند ید و انگه با فسو س گفت　　که تر کان ز پیر ا ن نیا بند جفت
چنین رفت روزی نبود ت ز م ن　　بدین درد و غم کین مکن خویشتن
چو آمد خر وشا ن به تنگ اند ر ش　　بجنبید و بر داشت خو د ا ز سرش

رهاشد زبند زره موی روی — درخشان چو خورشید شد روی
بدانست سهراب کو دختر است — سر موی او ز در افسر راست
سواران جنگی بروز نبرد — همانا بابر اندر آرند گرد
زفتراك بکشاد پیچان کمند — بیند اخت آمد میانش به بند
بدو گفت کزمن رهائی مجوی — چرا جنگجویی تو ای ماه‌روی
نیامد بدام بسان تو گور — زچنگم رهائی نیابی مشور
کشاد ش رخ آنگاه گرد آفرید — مر آنرا جزاین هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر — میان دلیران بکردار شیر
دولشکر نظاره برین جنگ ما — بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من کشاده چنین روی و موی — سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که بادختری اوبدشت نبرد — بدینسان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد — کزین رزم بر خویش ننگ آورد
نهانی بسازیم بهتر بود — خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست — نباید بدین آشتی جنگ جست
دژوگنج و دژبان سراسر تراست — جوانی چنان کت بر ادو هواست
چو رخسار بنمود سهراب را — زخوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت — ببالای اوسرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن ودوابرو کمان — توگفتی همی بشگفد هر زمان
زدیدار او مبتلا شد دلش — توگفتی که درج بلا شد دلش
همانا که‌تو خود زترکان نه — که جز بافرین بزرگان نه
بدین زور و این بازو و کتف و یال — ندا وی کسی ازپهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه — که آورد گردی ز توران سپاه

نمانند یکی زنده از لشکرت — ندانم چه آمد ز بد بر سرت

دریغ آیدم کاینچنین یال وسفت — همی از پلنگان نباید نهفت

ترا بهتر آید که فرمان کنی — رخ نامور سوی توران کنی

چو بشنید سهراب ننگ آمدش — که آسان همی دژ بچنگ آمدش

بزیر دژ اندر یکی جای بود — کجا دژ بدان جای برپای بود

بتاراج داد آنهمه بوم و رست — بیکبارگی دست بد را بشست

چنین گفت کامروز بیگاه گشت — ز پیکارها دست کوتاه گشت

برآریم شبگیر ازین باره گرد — نهیم اندرین جای شور نبرد

چو گفت این عنان را بتابید و رفت — سوی جای خود راه را برگرفت

فرداد : به‌زیر دژ اندر یکی راه بود — کجا گژدهم زانره آگاه بود

بنه برنهاد و سر اندر کشید — بلان را به بیراهه شد ناپدید

همانشب از آنرو اد گژدهم — برون شد دودهٔ با او بهم

چو خورشید برزد سراز برز کوه — میانها به بستند توران گروه

سپهدار سهراب نیزه بدست — یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست

بیامد در دژ گشادند باز — ندیدند در دشت کس سرفراز

به شب رفته بودند گژدهم — سواران دژدار و گردان بهم

چو سهراب و لشکر بر دژ رسید — بباره درون و گژدهم را ندید

هر آنکس که بود اندران جایگاه — گنه کار بودند اگر بیگناه

بفرمان همه پیش اوی آمدند — بجان هر کسی چاره جوی آمدند

همینست گرد آفرید ندید — دلش بهر پیوند او برگزید

همی گفت از آن پس دریغ ای دریغ — که شد ماه تابنده از زیر میغ

تیر عشق

سر اچشم زخمی عجب ر و نمو د — که د هرآنچنان صید ی ا زمن ربود

غریب آهو ئی آمد م دو کمنـــد — که ا زبند هست وسر ا کر د بند

پر ی چهر ة نا گها ن رو نمــو د — دلم راربو د و غمم را فز ء د

بنا گا ه پنها ن شد آن د ربـــا — شدم من ید ا غ غمش مبتلا

زهی چشم بند ی که آن پر فسو ن — به تیغم بخست ءسر ا ر یخت خون

ور ا تاخ شدزندگی بیر خــــش — تنم شد ا سیر شکر یا سخش

ندا نم چه کر د آن فسونگر بمـن — که ناگه ور ا یست ر ا ه سخن

به آن ر زم و آنروی وآ ن گفتگو ی — نه بینم وگر د لبر ی همچو اوی

ا ز آن گتنش هر گه آ ر م بیا د — زداغش شو دسو زدرد م زیا د

به زا ری مر اخو دبیا ید گر یست — که دلدارخو در اندانم که کیست

ولی عشق پنها ن نما ند که را ز — بمر د م نما ید همی ا شك با ز

غم جان بر آ ر دخر وش ا زدرو ن — اگرچند عا شق بو د ذ و فنو ن

ازین مهر آن دخت با فر و هنگ — نما ند هیچ بر ر وی سهر ا ب رنگ

: نصیحت هومان :

ا ز آن کار «هوسان» بود ش خبر — که سهرا ب را هست خو ن جگر

دلی ا ز فر است بد ل نقش بست — که او را پر یشانی دادست دست

بدا م کسی یا ی بند آ مد ست — ز زلف بتی در کمند آ مد ءاست

نها ن سیکند دردخو نین دلست — هو س سیز ند راه و پا درگلست

ند ا دند بیهو د ه د ل را ز دست — بگشتند ا ز با د ة مهر مست

صدآهو ی مشکین بخم کمـــنـــد — گر فتند و د ل ر ا نکر د ند بند

فریب پری پیکر آن جوان — نخواهد کسی کو بود پهلوان
توای شیردل مهتر دیو بند — زبهر که گشتی چنین مستمند؟
زرستم جهانگیری وسروریست — نه از مهر ماهی ببایدگریست
ترا خواند فرزند افراسیاب — توای سروراسرو زبرخشك و آب
سر سرز ایران گرفتیم تنگ — چنین دژ باسانی آمد بچنگ
اگر چند این کار باشد بکام — ولی هست درپیش رنجی تمام
توئی مرد میدان این سروران — چه کارت بعشق پری پیکران
بدل سرد کن مهر شوخان شنگ — که فردا نمانی زمردان جنگ
توئی نو جوان از دلیری خویش — گرفتن یکی کار دشواری پیش
اگر یکدسی کار حاصل کنـــی — وگرنه سر اندر سر دل کنی
یقین دان که کاری که دارد دوام — بلندی پذیرد از آن کار نام
تو کاری که داری نبردی پسر — چرا دست یازی بکار دگر
به نیروی مردی جهان را بگیر — زشاهان بدست آر تاج وسریر
چو کشور بدست تو آید فراز — بهرجای خوبان برندت نماز
کسی خسته مهر دلبر بـــود — که او از زور زور لاغر بود
هر آنکس که شد کامران درجهان — پرستش کنندش کهان و مهان
چو آمد بدینسان سخن بر نبرد — سراسیمه سهراب یل بر شمرد
از آن گفت سهراب بیدار شد — دلش بستهٔ بند پیکار شد
بگفت ای سرنامداران چنین — بگفتار خوبت هزار آفرین
شد این گفت تو داروی جان من — کنون با تو نو گشت پیمان من

* * *

قصهٔ «گرد آفرید» اگر چه یك داستان افسانوی معلوم میشود ،

اما از هر حکایت واقعی دلچسپتر است . این داستان که در آن عشق وطن و عشق دختر پری چهره با شهامت دلاوری یکجا شده نظیر آن با همان کیف با ردیگر در همان جا دلاوری های یك دوشیزهٔ افغان رابیاد میدهد اگر خوب دقت شود داستان « روشنگ یا روشانه » اولین حکایت تاریخی که تقریباً ۳۲۷ ق م در مقابل اسکندر اصل قصه یك چیز است و نام های آن عوض شده است و احتمال مقدونی واقع شده وبعد ها مانند تمام روی داد های اسکندر قوی میرود که داستان « سهراب وگرد آفرید » عین داستان «اسکندر وروشنه » باشد . این داستان قراریکه ما می پندار یم در قلل سربفلك کشیدهٔ هندوکش درجائی که قلعه های دشوارگذار درتیغ کوه ها وته دره های هولناك بر قوع پیوسته باشد.

دراینجا « سهراب وگرد آفرید » برای قلعه وقلعه نشینان (سفیددژ) با هم مواجه میشوند . درداستان اصلی که درسال ۳۲۷ ق م واقع شده است اسکندر بر « سپین کلی » وصدها دژ کهستانی جنوب هندوکش وارد حمله های بسیار سخت وطولانی میشود وبالاخره با دختر دلاور افغان (روشنه) یا « روشنگ » یا « روشانه » مواجه میگردد .

درداستان شاهنامه « گرد افرید» « دختر هجیر » کسی است که پدرش نگهبان « دژسپید » است وبعد ازابراز شجاعت زیاد اسیر سهراب میشود و« گرد آفرید » دختر زیبای نقاب دار وارد میدان نبرد میشود بعد ازانجام کارنامه های زیاد زنجیر نقاب به موهایش بند میشود ونقاب ازرو یش می افتد و سهراب دفعتاً مشاهده میکند که هم آورد او دختر نهایت زیبا و قشنگ است .

از داستان «روشنگ» اسکندر با سپاه معظم خود در دامنه های جنوب هندوکش به‌پای کوهی میرسد که قلعه‌نشینان درداخل دژ مستحکم «سپین قلعه» یا «سپین و ام» حسو دانه وداع میکنند وسنگ های بزرگ وابر اسکندر و ثو ای سپاهم اولول سید هند . بعد ازچندین روز مقابلهٔ جنگجو، افغان نقاب دار وارد میدان میشود ومبارزمی طلبد اسکندر خود ش وارد میشود . جنگ شدید رخ میدهد ، آخر حلقه های زره به نقاب اوبند میشود ونقاب ازچهرهٔ زیبای اومی افتد واسکندر می بیند که حریف اودختر جوان و قشنگ وفدا کار افغانی است که به مراتب ازبرادران رشید خویش میجنگدو مبارزه میکند .

«گرد آفرید» یك روزتمام باسهراب میجنگد وبالاخره شامگاه همان روزبعد از مشاهدهٔ حسن وزیبائی وتهوربه دختر هم آورد خودصلح میکند و کارهای جنگی رابفردا می‌اندازد .

درداستان اسکندر وروشنگ قضیه چنین ختم‌میشود که سردار یونانی چون شهامت وزیبائی دختر رشید افغانی رامشاهده میکندبوی پیشنهاد صلح میکند وپیشنهاد او پذیرفته میشود واسکندرقرارداد ودستور آن عصر افغانی یك زواله نان خشك پخته وآنرا بادم شمشیر بدوحصه تقسیم مینماید وهریکی سهم خودرا می بردارد وعشق برجنگ خاتمه می پذیرد .

«گرد آفرید» و«سهراب» دومقابل (دژسپید) ازهم جدا شدنده هریك به آرامگاه خود رفتند ولی‌شب هنگام سهراب راخواب نمی

برد . سهراب پهلوان جوان چهارده سال داشت، . تیر عشق این دلاور فتان به دلش کارکرد و گرد آفرید بدون اینکه به صد ای عشق صلاو موافقت دهد شب هنگام با جمعی از زنان و مردان قلعه راگذاشته وبصوب نا معلومی میرود .

صبح که سهراب مقابل (دژسپید) می آید دروازه راباز می بیند وهر چه میپالد از «گرد آفرید » اثر نمی بیند ، آه میکشد و بنهانی غصه میخورد وافسوس میخورد که عجب شکاری را رایگان ازدست داده است . آخر نزدیک است که ازعشق این زیبا رخ دیوانه شود ولی یکی ازپهلوانان تورانی که (هومان) نام داشت با کلمات موثر به او میفهماند که پهلوانان جهان دل به گروگان بتان زیبانمی دهند .

رستم و سهراب

تدارک جنگ بین پدر وپسر

خویدن رستم کشته‌شدن سهراب

رستم و سهراب یکدیگررا نمی شناسند ، پدر و پسر هر دو مقابل یکدیگر آ مادگی میگیرند. جنگ باسلاح کارگر نمی افتد هر دو بـــه پهلوانی و کشتی حاضر میشوند .

سهراب نو جوانی است پـانزده‌ساله . رستم پهلوانی پیر و نـبرد دیده ، هر دو بهم مصاف دا د ند.آخر پهلوان جوان بر پهلوان پـیر غلبه حاصل کرد و او را برزمین‌زدومی خواست‌وی رابکشد . ر ستم به‌چهل فن وحیله خـود را از چنگ‌مرگ نجات داد . فر دا باز بـرای کشتی حاضر شدند .

از قضا سهراب بر زمین خـوردورستم فورا خنجر بر کشیده‌پهلوی وی راشگافت . دراثر دیدن مـهره‌بازوی او ، اورامیشناسد ولی گریه سودی ندارد و سهراب جـوان ودلیرش پیش از رسیدن نوش دارو در میگذرد و نام او بحیث پـهلوان‌فاتح بر رستم باقی می ماند .

رستم و سهراب

تدارک جنگ بین پدر و پسر

خویدن رستم ، کشته شدن سهر اب

بآو رد که رفت ونیزه گرفت همی مانده از گفت مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند به کوتاه نیزه همی باختند

بشمشیر هندی بر آویختند همی زآهن آتش فرو ریختند

گرفتند از آن پس عمو دگران همی کوفتند آن بر این این بر آن

بدل گفت رستم که هرگز نهنگ ندیدم که آید بدینسان بجنگ

بزه بر نهادند هر دو کمان یکی سالخورده دگر نو جوان

بهم تیر باران نمودند سخت تو گوئی فرو ریخت برگ درخت

دگر باره سهراب گرز گران ز زین بر کشید و بیفشرد ران

بخندید سهراب و گفت ای سوار بزخم دلیران نه ای پایدار

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ بدینسان که نخجیر بند پلنگ

بگردیم شبگیر با تیغ کین تو رو تا چه خواهد جهان آفرین

روز دیگر:

بنام خدای جهان آفرین / نمانم ز گردان یکی بر زمین
که اسرو زسهراب جنگ آزمای / چگونه به جنگ اندر آورد پای
زسهراب رستم زبان بر کشاد / زبالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیر سردی و گردی ندید
دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دار دستبری فزون
گرفتم دو ال کمر بند اوی / بیفشار دم سخت پیوند اوی
همیخواستم کش ز زین بر کنم / چو دیگر کسانش بخاک افگنم
ازو باز گشتم که بیگاه بود / که شب سخت تاریک و بیماه بود

فردا:

چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکشتی بگردیم فرداپگاه / به بینیم تا بر که گرید سپاه
بدان تا بگردیم فردا یکی / بکشتی گرائیم ما اندکی
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست

کشتی:

ز شب نیمه و گفت سهراب بود / دگر نیمه آرامش و خواب بود
چو خورشید درخشان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان
بیآمد بدان دشت آوردگاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه
بهومان چنین گفت کان شیر مرد / که با من همی کرد اندر نبرد

بر و کتف و یال ش بمانند من	تو گوئی که باشد ز پیوند من
ز پای و رکیبش همی سر من	بجنبد سر م آورد چهره سن
گمانی برم من که او رستم است	که چون او نبرده بگیتی کم است
نباید که من با پدر جنگجوی	شوم خیره روانداز آرم بروی
ز دادار گردم بسی شرمناک	سیه رو روم از سر تیره خاک
نباشد امید سرای دگر	نباید که رزم آورم با پدر
بشاهان گیتی شوم روسیاه	که بر سر ز ایران و توران سپاه
نگوید به بد جز یکی نام من	نباشد بهر دو سرا کام من

هومان میگوید که او رستم نیست

بدو گفت هومان که در کارزار	رسیداست رستم بمن چند بار
شنیدی که در جنگ مازندران	چه کرد آن سپهبد به گرز گران
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم	به آرام گه رفت از تخت و بزم
بشبگیر چون بر دمید آفتاب	سر جنگجویان بر آمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم	سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ	بجنگ اندرون گرزه گاو رنگ
وز انسوی رستم چو شیر ژیان	بپوشید تن را به ببر بیان
صلح: ز رستم بپرسید خندان دو لب	تو گفتی که با او بهم نیم شب
بیا تا کسی دیگر آید برزم	تو با من بساز و بیارای بزم
همانا که داری ز گردان نژاد	کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش	نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان	بکشتی کمر بسته دارم میان

بدو گفت‌سهر اب کای مر د پیر   اگر نیست پند سنت جا یگیر

سر آآر زو بد که بر بستر ت   بر آیدبهنگا م هو ش ا زبر ت

; اسپان‌جنگی‌فر و د آسد نــــد   هشیو ار باگبر وحو د آمد ند

چو شیر ان‌بکشتی‌د رآ و یختند   ز تن ها خوی‌وخو ن همی‌ر یختند

ز شبگیر تاسا یه گستر د هو ر   همی‌این بر آن‌آن‌بر این کردزو ر

بز ددست‌سهر اب‌چون‌پیل ست   چو شیر در نده‌زجادر بجســـت

کمر بندرستم گر فت و کشید   ز بس ز و ر گفتی‌ز مین بر د ر ید

به‌ز مین‌زدن:

به‌رستم‌در آو یخت‌چون پیل ست   بر آو ر دش‌ازجای‌وبنهاد پســت

یکی‌نعره‌بر زد پر از خشم‌و کیــن   بز در ستم‌شیر را بر ز میـــن

نشست‌از بر سینهٔ پیلتـــــن   پر از خاك چنگال‌و ر وی‌و دهن

بکر دار شیری که بر گو ر نـــر   ز نددست‌و گو ر اند ر آ یدبسر

یکی‌خنجر آبگو ن‌بر کشیــــد   همی‌خو است‌از تن‌سر ش‌رابر ید

نگه کر در ستم با وا ز گفت   که‌این‌راز باید گشا د ازنهفت

بسهر اب‌گفت‌ای‌یل شیرگیــــر   کمندافگن‌و گر زو شمشیر گیر

دگر گو نه‌ترباشدآئین‌مـــــــا   جز این‌باشدآ ر ایش د ین ما

کسی‌کو بکشتی نبر دآ و ر د   سر مهتر ی ز یر گر دآ و ر د

نخستین که پیشـــش‌نهدبر ز مین   نبر د سرش‌گر چه‌باشدبکیــــن

اگر بار د یگر ش ز یر آ و ر د   به‌افگندنش نام شیرآ و ر د

ر و اباشدارسر کندز و جـــــد ا   بدین‌گو نه‌بر با شد آ ئین ما

چاره سازی:

بدین چاره از چنگ نر اژدها — همی خواست یابد ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر — بداد و نبود آن سخن جایگیر

در این وقت هومان فراز رسید به سهراب میگوید:

هژبری که آورده بودی بدام — رها کردی از دست و شد کار خام
یکی داستان زد بدین شهریار — که دشمن مدار ارچه خرد ست خوار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت
خراسان بشد سوی آب روان — چو جان رفته گویا بیابد روان
چو باز آنچنان کار پیش آمدش — دل از بیم سهراب ریش آمدش
همیتاخت سهراب چون پیل مست — کمندی بیازو کمانی بدست
بر آن گونه رستم چو او را بدید — عجب ماند دروی همی بنگرید
چو سهراب باز آمد او را بدید — زیاد جوانیدلش بردمید
چو نزد یکتر شد بد و بنگرید — سراو را بدان فر و آن زور دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر — چرا آمدی باز نزد دم دلیر
دو بارت امان دادم از کار زار — به پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بد و پیلتن — که ای نامور گرد لشکر شکن
ببینی کزین پیرسر دلیر — چه آید بروی تو ای نره شیر
بکشتی گرفتن نهادند سر — گرفتند هر دو دو وال کهر

کشته شدن سهراب

بدست رستم

غمین گشت رستم بیازید چنگ — گرفت افسر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان　　زمانه سرآمد نبود ش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر　　بدانست کو هم نماند به زیر
سبک تیغ تیز ازمیان بر کشید　　بر پور بیدار د ل بر د رید
به پیچید ازآن پس یکی آه کرد　　زنیک وبداندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین برمن ازمن رسید　　زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوزپشت　　مرا بر کشیدو بزوری بکشت
ببازی بگو یند همسا ل من　　بخاك اندر آمد چنین یال
نشان داد مادر مرا از پدر　　زسهراند ر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی　　چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر　　ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تودر آب ماهی شوی　　و یا چون شب اندر سیاهی شوی
دگر چون ستاره شوی د ر سهر　　به پری زروی ز مین پاك بر
بخواهد هم ازتو پدر کین من　　چو بیند که خشتست با لین من
ازآن نامداران گرد نکشان　　کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست وافگنده خوار　　همیخواست کردن تراخواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت　　جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب وبی توش گشت　　بیفتاد ازپای و بیهوش گشت
بپرسید ازآن پس که آمد بهوش　　بدو گفت باناله و باخروش
بگو تاچه داری زرستم نشان　　که کم بادنامش زگردن کشان
که رستم منم کم بماناد نام　　نشیناد بر ماتمم پورسام
بزد نعره خونش آمد بجوش　　همی کند موی و همی زد خروش

چو سهراب رستم بدینسان بدید بیفتاد هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم تویی بکشتی مرا خیره بر بد خویی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشایم از جوشنم برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر به بین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار بدار و ببین تا کی آید بکار
چو بگشاد خفتان وآنمهره دید همه جامه برخویشتن بر درید
همی گفت کی کشته بر دست من دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتریست بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود چنین رفت این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود پر از گرد و رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین ندیدند گردان در آن دشت کین
چنین بدگمانشان که او کشته شد سر نامداران همه گشته شد
بکاووس کی تاختند آگهی که تخت مهی شد ز رستم تهی
چو آشوب برخاست از انجمن چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چه روز من اندر گذشت همه کار ترکان دگرگونه گشت

بسی روز را داده بودم نوید — بسی کرده بودم ز هر در امید

بگفتم اگر زنده بینم پدر — بگیتی نمانم یکی تاجور

چه دانستم ای پهلوان موز ر — که باشد روانم بدست پدر

درین دژ دلیری ببند منست — گرفتار خم کمند منست

بسی زو نشان تو پرسیده ام — همه بدخیال تو در دیده ام

چنینم نوشته بد اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر

جز آن بود یکسر سخنهای اوی — ازاو باز ماند تهی جای اوی

چو گشتم ز گفتار او نا امید — شده لاجرم تیره روز سفید

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد — به مینو مگر بینمت باز شاد

زسختی بر ستم فرو بست دم — پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد — پر ازخون دل لب پر از باد سرد

بیآمد به پیش سپه با خروش — دل از کردهٔ خویش پردرد و جوش

چو زانگونه دیدند بر خاك سر — دریده همه جامه و خسته بر

به پرسش گرفتند کاین کار چیست — ترا دل بدینگونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود — گرامی پسر را که آزرده بود

همه بر گرفتند با او خروش — نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت باسر فرازان که من — نه دل دارم امروز گویی نه تن

زواره پیاده بر پیل تن — دریده برو جامه و خسته تن

پشیمان شدم من ز کردار خویش — ستانم مکافات زاندازه بیش

دریده جگرگاه پور جوان — بگرید براو چرخ تاجاودان

پسر را بکشتم به پیرانه سر — بریده پی و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیک هومان پیام — که شمشیر کین ساند اندر نیام
نگهدار لشکر اکنون توئی — نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو سرا روز پیکار نیست — همان پیش از ین جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس ای پهلوان — که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب — مکن بر کسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان — بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد — که بنمود سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بیگمان — که سید اشت رزم از سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت — روانش به بید آتشی بود جفت
بما این بد از شومی او رسید — بباید سر او را سرا ز تن برید
به نزد هجیر آمد از دشت کین — گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید — سرش را همیخواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند — هجیر از سر مرگ باز آمدند
چو برگشت از آنجایگه پهلوان — بیامد بر خسته پور جوان
که درمان این کار درمان کند — مگر کاین غمان بر توآسان کند

نوشدارو خواستن رستم از کاووس برای سهراب ـ و ندادن کاووس آنرا

پیامی ز من سوی کاووس بر — بگویش که ما را چه آمد به سر
بدشنه جگرگاه پور دلیر — دریدم که رستم همانا د دیر
گرت هیچ یاداست کردار من — یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست — کجا خسته گانرا کند تن درست

بنزدیك من با یکی جام می — سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود — چو سن پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکرد ار باد — بکاوس یکسر پیام ش بداد
بدو گفت کاووس کز پیلتن — کرا بیشتر آب نزدیك من
نخواهم که او رابد آید بروی — که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من — دهم زنده ماند یل پیلتن
کند پشت رستم به نیرو ترا — هلاك آورد بیگمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاووس کیست — که او شهریار است پس طوس کیست
اگر یك زمان زو بمن بد رسد — نسازیم پاداش او جز به بد
همان نیز سهراب برگشته بخت — که سوگند خوردی بتاج و به تخت
بدین نیزه ات گفت بیجان کنم — سرت برسر دار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ — بدان فر و برز بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای — کجار اند او زیر فر همای
نخواهم به نیکی سوی اونگاه — اگر تاج بخش است و گر رزمخواه
یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بر او اندر آویختند — ز مژگان همی خون دل ریختند
بدشنام چندی مرا برشمرد — به پیش سپه آبرو یم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا — یکی خاك باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده ای — نه سرد بزرگ جهان دیده ای
کز ایرانیان سر ببرم بزار — کنم زنده کاووس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان — به پیچند از وی کهان و مهان

کسی دشمن خویشتن پر و رد
بگیتی درون نام بد گستر د

چو بشنید گودرز برگشت زود
بر ستم آمد بکردار دود

بد وگفت خوی بد شهریار
درختیست حنظل همیشه بها ر

به تندی بگیتی ورا یار نیست
همانو نج کس را خریدار نیست

ترا رفت باید بنزد یک اوی
که روشن کنی جان تاریک اوی

بفرسود رستم که تا پیشکار
یکی جامه آرد بر ش پرنگار

جوان را بران جامهٔ زرنگار
بخو باند و آمد بر شهر یار

گو پیلتن سر سوی ر اه کرد
کس آمد بیش او زود آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

غم رستم در مرگ «سهراب»، فغان تهمینه

چو بشنید رستم خرا شید ر و
همیز د بسینه همی کند مو

پیاده شد از اسپ رستم چو باد
بجای کله خاک بر سر نهاد

بزرگان لشکر همه همچنان
غریوان و گریان و زاری کنان

همی گفت زاری نبرده جوان
سر افراز و از تخمهٔ پهلوان

نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه
نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه

کرا آمد این پیش کامد مرا
که فرزند کشتم به پیران سرا

نبیرهٔ جهاندار سام سوار
سوی مادر از تخمهٔ نامدار

بریدن دو دست سزاوار هست
جز از خاک تیره مبادم نشست

که فرزند سهراب دادم بباد
که چون او گوی نامداری نزاد

ز سام نریمان و گرشاسب گیو
بمردی فزون بود و گردان نبو

چو من نیست در گرد گیهان یکی
بمردی بدم پیش او کودکی

چه گویم چو آگه شود مادرش — چگونه فرستم کسی را برش

چه گویم چرا کشتمش بیگناه — چرا روز کردم برو بر سیاه

کدامین پدر اینچنین کار کرد — سزاوارم اکنون بگفتار سرد

بگیتی که کشته است فرزند را — دلیر و جوان و خردمند را

پدرش آن گرانمایه تر پهلوان — چگونه بدان دخت پاک جوان

که رستم بکینه برو دست یافت — بدشنه جگرگاه او بر شگافت

برین تخمهٔ سام نفرین کنند — سرانام بیمهر و بیدین کنند

که دانست کاین کودک ارجمند — بدینسال گردد چو سرو بلند

بجنگ آیدش رای و ساز و سپاه — بمن بر کند روز دشمن سیاه

بفرمود تا دیبهٔ خسروان — کشیدند بر روی پور جوان

همی آرزو گاه و شهر آمدش — یکی تنگ تابوت بهر آمدش

از آندشت بردند تابوت اوی — سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی

به پرده سرای آتش اندر زدند — همه لشکرش خاک برسر زدند

همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ — همه تخت پرمایه زرین پلنگ

جهان چون تو دیگرنه بیند سوار — بمردی و گردی که کارزار

دریغ آنهمه مردی و رای تو — دریغ آنرخ و برزو بالای تو

نکوهش فراوان کند زال زر — هما نیز رودابهٔ پر هنر

چه گویند گردان و گردنکشان — چو زینسان شود نزد ایشان نشان

ازاین چون بایشان رسد آگهی — که برکندم از باغ سرو سهی

بدین کار پوزش چه پیش آورم — که دلشان بگفتار خویش آورم

همیریخت خون و همی کند خاک — به تن جامهٔ خسروی کرد چاک

چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / چو باید خرامید با همرهان
نه هر پادشاه و نه هر بنده را / شناسد نه نادان نه داننده را
جهان سر گذشتست از هر کسی / چنین گونه گون بازی آرد بسی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست / ندانیم فرجام اینکار چیست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه / بیامد به نزدیک او با سپاه
برستم چنین گفت کاووس کی / که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر / نباید فگندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی / و گر آتش اندر جهان درزنی
نیابی همه رفته را باز جای / روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی / چنان برز و بالا و کوپال اوی
چه سازی و درمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست
پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / برنج و به درد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر

همه رخ کبود و همه جامه چاک | بسر بر فشانده برین سوک خاک
گرفتند تابوت او سر بزیر | دریغ آنچنان نامدار دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر | ز تابوت زرد و زبر کرد سر
نشانی شد اندر میان مهان | نزاید چنین مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد | زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن به ایوان خویش | خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید | ز چشمش روان جوی خوناب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان | بزاری بگفت ای شه پهلوان
بزاری همی مویه آغاز کرد | همی بر کشید از جگر آه سرد
که ای پهلوان زادهٔ بچه شیر | نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زار ای گو سرفراز | زمانی ز صندوق سر بر فراز
بمادر نگوئی هرگز راز خویش | که هنگام شادی چه آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی | برین خانهٔ مستمندان شدی
نگویی چه آمدت پیش از پدر | چرا بردریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان به کیوان رسید | همی زار بگریست هر کان شنید
بپرده درون رفت با سوک و درد | دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار | ببارید از دیده خون بر کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمده است | که دل را ز شادی گریز آمده است
دگر باره تابوت سهراب شیر | بیاورد پیش مهان دلیر
از آن تخته بر کند و بکشاد سر | کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود | تو گفتی که از چرخ برخاست دود

هرآنکس که بودند پیر و جوان / زن و مرد گشته همه بی توان
شهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده به صندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آنمردمان روی اوی / بکردند هر کس بسر های و هوی
بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار اوی / که ماندار او در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه کردش چو سم ستور / جهانی ز زاری همه گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام / بر و بر زده بند زرین ستام
به گیتی همه برشد این داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت / هرآنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین روز چندی گذشت / بگرد دلش شادمانی نگشت
به آخر شکیبائی آورد پیش / که جز آن نمیدید هنجار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد / کجا او فریب زمانه خورد
از آنروی هومان به توران رسید / بگفت او با فرسیاب آنچه دید
غریو آمد از شهر توران زمین / که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید

خبر شدن تهمینه از کشته شدن سهراب

به مادر خبر شد که سهراب گرد ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد

خروشید و جوشید و جامه درید بزاری بر آن کودک نارسید

بزد چنگ و بدرید پیراهنش درخشان شد آن لعل زیباتنش

برآورد بانگ و غریو و خروش زمان تا زمان زو همی رفت هوش

فرو برد ناخن دو دیده بکند برآورد بالا در آتش فگند

سر آن زلف چون دام داده کمند به انگشت پیچید و از بن بکند

روان گشته از روی او جوی خون زمان تا زمان اندر آمد نگون

همه خاک تیره بسر بر فگند بدندان ز بازوی خود گوشت کند

بسر بر فگند آتش و بر فروخت همی موی مشکین به آتش بسوخت

همی گفت کای جان مادر کنون کجایی سرشته بخاک و بخون

غریب و اسیر و نژند و نزار بخاک اندرون آن تن نامدار

دو چشمم براه بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بیابم خبر

تهمینه مادر سهراب از پیش آمد جانکاه خیلی ناآرامی میکند، زلفان قشنگ خود را به آتش می افگند، بازو های خود را به دندان میگزد، و به ناخن سر و روی خود را پرخون میکند و همیشه چشم براه بود که رستم و سهراب شوهر دلیر نامدار او کی میآید و کی خبری از آن جنگجویان دلیر میرسد

گمانم چنان بود گفتم کنون بگشتی بگرد جهان اندرون

پدر را همی جستی و یافتی کنون بآمدن تیز بشتافتی

چه دانستم ای پور کاید خبر — که رستم بخنجر دریدت جگر

دریغش نیامد ازآن روی تو — ازآن برز و بالا و بازوی تو

ازآن گرد کاهش نیامد دریغ — که ببرید رستم به برنده تیغ

بپرورده بودم تنش را بناز — بدرخشنده روز و شبان دراز

کنون آن بخون اندرون غرقه گشت — کفن بر تن پاک او خرقه گشت

کنون من که را گیرم اندر کنار — که خواهد بدن مر مرا غمگسار

کرا گویم این درد و تیمار خویش — ترا خوانم اکنون بجای تو پیش

دریغا تن و جان و چشم و چراغ — بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ

پدر جستی ای گرد لشکر پناه — بجای پدر گورت آمد براه

از امید نومید گشتی تو زار — بخفتی بخاک اندرون زار و خوار

ازآن پیش کو دشنه را بر کشید — جگرگاه سیمین تو بردرید

چرا آن نشانی که مادرت داد — ندادی بر او بر نکردیش یاد

نشان داده بد از پدر مادرت — ز بهر چه نامد همی باورت

کنون مادرت ماند بی تو اسیر — پر از درد و تیمار و رنج و زحیر

چرا من نامدم با تو اندر سفر — که گشتی بگرد ان گیتی سمر

مرا رستم از دور بشناختی — ترا با من ای پور بنواختی

بینداختی تیغ آن سرفراز — نکردی جگرگاهت ای پور باز

همی گفت و میخست و میکند موی — همیزد کف دست بر خوب روی

همی گفت مادرت بیچاره گشت — بخنجر جگرگاه تو پاره گشت

زهر سو بر او انجمن گشت خلق — کز آن گریه درخون همیگشت غرق

زبس کو همی شیون و ناله کرد — همه خلق را چشم پر ژاله کرد

بدین گونه بیهش بیفتاد و پست	همه خلق را دل بر او بر بخست
بیفتاد بر خاک چون مرده گشت	تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت	بر آن پور گسسته سگالش گرفت
ز خون او همیکرد لعل آب را	به پیش آورید اسپ سهراب را
سر اسپ او را به بر درگرفت	بماند جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی	ز خون زیر سمش همی راند جوی
ز خون مژه خاک را کرد لعل	همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار	گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان	همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همیزد گران گرز را	همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی	همیگفت کای شیر پرخاشجوی
بیاورد زین و لگام و سپر	لگام و سپر را همیزد بسر
کمندش بیاورد هفتاد یاز	به پیش خود اندر فگندش دراز
همی تیغ سهراب را بر کشید	فش و دم اسپش ز نیمه برید
بدرویش داد این همه خواسته	زر و سیم و اسپان آراسته
در کاخ بر بست و تختش بکند	ز بالا درآورد و پستش فگند
فرو هشت جایی که بد جای بزم	از آن بزمگه رفته بودش برزم
در خانه ها را سیه کرد پاک	ز کاخ و رواقش برآورد خاک
بپوشید پس جامهٔ نیلگون	همان نیلگون غرق گشته بخون
به روز و به شب مویه کرد و گریست	پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد	روانش بشد سوی سهراب گرد
در بسته را کس نداند گشاد	بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند	سپنجی نباشد بسی سودمند

کـــو شا نی ها

کشا ن ـ کشا نی

کاموس ـ اشکابوس ـ جنکس ـ کورنگ ـ برزو ـ کجولاکد فیزس ـ ویماکدفیزس ـ کنیشکا ـ هو ویشکلرواسود وا .

کوشان و کوشانی ها دود مان آریائی هستند که از قلب آ سیا بنام (یوچی) بر خاسته هر چـه بطرف غرب پیش آمدند بنام (سیتی) و (تورانی) هم مشهور شدند. بعدازینکه آ مو دریا را عبور کردند به اسم (کوی سانگ هوهو) (حکومت ولایتی کوی سانگ) یا (ریاست کوشانی) تاسیس نمودند . کوشانی ها ازنظر طبقه بندی مسکو کات به دو دود مان تقسیم میشونـد : (۱) خاندان (کد فیزس) (۲) خا نـدان (کنیشکا) از خا نـدان ۱ و لـی « کجولاکد فیزس » و « ویماکدفیزس » واز خاندان دومی « کنیشکـا » ، « هوویشکا » ، « واسودوا » مشهور اند . در اینجا بار اول شا هنا مه را بحیث مأخذ تاریخی تحریری استعمال میکنیم . از نظر فردوسی شا هـان یا پهلوانان کوشانی عبارت اند از : کاموس ـ اشکابـوس ـ جنگس ـ کورنگ ـ برزو . این نام را یـا بصورت اسم خاص یا به ترتیب نام خانوادگی استعمال می توان کرد . آنهائیکه در تاریخ در دورهٔ کوشانی بنام خود سکه دارند عبارت اند از: کجولاکد فیزس ـ ویماکد فیزس ـ کنیشکا ـ هو ویشکا ـ واسود وا . غیر از نام های فوق الذکر اسمای کوشانی زیاد است مثل: کنارنگ ـ سهراب ـ برزو ـ فغفوس و غیره.

کوشانی ها

کشان- کشانی

به پای آمدا ین داستان فزود — کنون رزم کاموس باید شنود
کنون رزم کاموس پیش آوریم — ز دفتر بگفتار خویش آوریم

* * *

دلیری که بدنام او اشکبوس — همی بر خروشید بر سان کوس
به گرز گران دست برد اشکابوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس

* * *

نه کاموس مانم نه خاقان چین — نه شنگل نه گردان توران زمین
و ز انجاد سان پیش کاموس شد — بنزد یک «منشور» و «فرتوس» شد

* * *

سر آمد بتو بر همه رزم کین — نه بینی زمین کشانی و چین
کشانی هم اندر زمان جان بداد — تو گفتی که او خود زمادر نزاد

* * *

چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس — سپه آن زمان دست او داد بوس
تهمتن چنین داد پاسخ بروی — که ای بیهده مرد بر خاش جوی

علاوه بر منابع چینی و هندی و یونانی یک منبع دیگر راجع به «کوشانی ها» داریم که اصلاً جزء منابع شرقی و عبارت از منابع خود ما است و آنرا (اوستا) و مخصوصاً شاهنامهٔ فردوسی میتوان خواند. اوستا راجع به اقوام جهان اشاره هائی دارد و شاهنامه آنرا بزرگ و بزرگتر ساخته و درحالیکه باشندگان دنیای قدیم و اولیهٔ جهان را به سه تن از اولادهٔ فریدون تقسیم میکند درباب کوشانی و مخصوصاً به جنگ های ایشان بارستم و دیگران معلومات میدهد که درسلسلهٔ واقعات مخلوط واحیاناً بزبان دیگر بشعر و قصاید پیچیده و درهم است معذالک از دلچسپی خالی نیست.

شاهنامه از روی منابع قدیمتر جهان یعنی (وید) و مخصوصاً (اوستا) ساکنین دنیای قدیم را به سه کتلهٔ بزرگ تقسیم میکند :

(۱) ازسلم : جهان مغرب (۲) از تور : جهان مشرق کتلهٔ توران زمین وچین .(۳) از ایرج : جهان آریائی یعنی افغانستان ، ایران و قسمتی از هند .

دراینجا درطی مبحثی که بدان ارتباط دارد به علاوه شرقی که به (تور) داده شده است بحث میکنیم. اقوام (تورانی) که یک اصطلاح خودمانی است دریک علاقه ئی بودوباش داشتند که از حوزهٔ آمو دریا یاجیحون شروع شده وبطرف شرق تا مرز چین ادامه داشت، اقوام تورانی درآغاز آریائی ، آریائی ویدی، بوده و بعد ترهرچه بجانب مشرق درخاک های آسیا پیش رفته شوددراین اصطلاح عناصر ترکی، ترك ومغلی ، مغل داخل میگردد مانند (سپتی) که

ازشرق به غرب پیش آمده وجنگ کرده وعنصر (تورانی) را درمقابل خود پراگنده ساختند ودرتاریخ یک سلسله جنگ‌های بسیار طولانی بروز کرده که چینی، ترکی، مغلی با کشور ما بعمل آورده اند. شاهنامه تقریباً نیمهٔ این واقعات افسانوی وداستانی را درطی اوراق ضخیم خود گرفته که شرح کامل آن دائرة المعارف می خواهد وماهمه را روی هم رفته درتاریخ کشورخود بنام «آریائی وتورانی» یادمیکنیم:

درمیان اقوام که تحت عنوان «تورانی» می آید یکی هم (یوچی) است که بنام های مختلف منجمله (کشانی) یا (کوشانی) که دردوره های مختلف تاریخ ودرجای های مختلف شرق ظهور کرده اند. اسم (یوچی) باراول در ۱۳۸ ق م شنیده شدامپراطور چین (ووتی) (۸۷-۱۴۰ق م) ازفشار حمله های (هوانگ نوها) یعنی (هن ها) به تنگ آمده ایلچی بنام (چانگ - کین) نزد آنها فرستاد. درین وقت (یوچی‌ها) درمساکن اقوام «اسکائی» درحوزهٔ سیر دریا حمله کردند و قبایل اسکائی به جنوب رود آمو منتشر شدند ودرنتیجه یک سلسله جنگ قشر متراکم (یوچی) دراراضی ساحلی راست آمو دریا به کناره های جنوبی آن درسرزمین باختریا (بخدی) کم کم منبسط گردیدند.

به شهادت مؤرخ چینی (سوماتسین) اقوام (یوچی) در ۱۲۵ ق م ازمناطق شمال آمودریاگذشته بجنوب آن درباختر نفوذ پیدا کردند وباساکنین آنجاکه بنام (تاهیا) معروف بودند، تماس حاصل

نمودند و کم کم باآنها خلط گردیدند . یك اثر دیگری چینی موسوم بـــه (تسین های شو) یعنی (تاریخ اولیه سلالهٔ هان) می نویسد که «تاهیا» بر پنج ایالت تقسیم شده بود و هر ایالت بدست یکنفر (هیوهو) یعنی رئیس یا حاکم بود . بدین ترتیب ایالات پنجگانه که مجموع آن جزافغانستان موجوده میباشد : واخان -بدخشان -باختر -نورستان -پروان و کابل تحت امارت یکنفر (یوچی) اداره میشد .

منابع یونانی : قراریکه مؤرخین کلاسیك یونانی می نویسند بین‌سال های ۱۳۰-۱۴۰ ق م یك دسته قبایل بنام (ازیوا) (پاز یون ها) (تخاروا) (ساکارولوا) به سرزمین باختر حمله نموده ویونانیها را ازآنجا بیرون نمودند . در ۱۲۵ ق م (یوچی) عموماً درشمال (اکسوس ، جیحون ، آمودریا) بودند وچون درخاك های بین (سیر دریا) و(آمودریا) مسکن گرفته بودند دراثر فشار آنها شاخه یی از (یوچی) مجبور گردیدند که از باختر نقل مکان نمایند وباپادشاهان یونانی : (ایوکراتیدس) و(هلیوکلس) جنگ کرده وایشان را ازباختر بیرون کرده وجای آنها را اشغال‌نمایند سپس قسمت ازپارت ها (اشکانی ها) (ساکستانا) و(اراکوزیا) وبالاخره دلتای سند را اشغال نمودند .

منابع چینی : یك اثردیگر چینی موسوم به «هو،هوان ،شو» می نویسد: صدسال بعد رئیس یکی ازایالات پنجگانهٔ «کوی شانگ هیوهو» یعنی رئیس کوشانی ها که «کیو ،تسیو ،کیو» نام داشت چهار ایالت دیگر رامطیع خود ساخته ودولت جدیدی بنام (کوی شوانگ) یعنی (کوشان) تأسیس نمود وازین تاریخ به بعد جای کلمهٔ (یوچی) را کلمه (کوشان)گرفت

ودرسالهای بعد دولت وامپراطوری کوشانی های بزرگ و امارت کوشانی خورد بمیان آمدو تا نزدیک شدن یفتلی وبعد ازآن تا مقارن سلالهٔ هند و شاهیان عرق اینها با ترکی شاهان ورایان کابلی وغیره دوام کرده‌است.

باری در ۱۳۰ ق‌م‌جا ی یونانی راکوشانی گرفتند ــ درباختراماوتی تشکیل نمودند و اولین کسی که درتاریخ نام ونشانی ازاوضبط کرده اند (کوزولو) یا (کوچولو) اولین شاه کوشانی است که علاقهٔ (نگانسی) (پارتیا)، (کاوفو) «کابل»، (کی پن) «حوالی کاپیسا» رامتصرف شده وآنگاه درحوالی غزنی (بوتاها) مقابل گردیدند این (بوتا ها) را «واله‌دو پوسن» فرانسوی «پختو» یا «پوختو» یا «پښو» یا پوښو میداند. این‌مسئله خیلی مهم است . به اساس نظریهٔ دانشمند فرانسوی (یوچی) یا (کوشانی‌ها) درحوالی جنوب غزنی با پختون یا پښتون ها مقابل گردیده اند (کجولا کدفیزس) اولین شاه کوشانی که علاقهٔ کابل وغزنی را اشغال نمودو یونانی هارا ازباختر به «کاپیسا» = (کوهدامن) وازآنجا به علاقهٔ(لوگر) و(گردیز) راندند.

منبع شاهنامه :به ترتیب که تاحال‌شرح دادیم از روی منابع یونانی وچینی واضح دیده میشود که اقوام (سیتی) وجنگ ورزم های ایشان به تدریج ازقلب چین شروع وبطرف غرب ادامه یافته واین اقوام ازپای دیوار چین یکی بردیگری فشارآورده تابه خاک های افغانستان ادامه یافته است . تابالاخره در ۱۲۵ ق م اراضی متصرفهٔ یونانی اول درشمال هندوکش (۵۰ق م) درباختر وبعد ازآن سرزمین‌جنوبی‌سلسله کوه مذکوررا تا حوالی کابل و غزنی متصرف شدند .

منبع خود ما یعنی شاهنامهٔ فردوسی که جنبه های تاریخی آن چند ان روشن نیست و توجهات داستان فولکلوریك داده وبدان نام ها ی خاقان چین وفغفورچین و شاه توران زمین رادرقالب اشعار خود آورده ویکعده نام های دیگررابدان ضم کرده که مقابلهٔ آنها درلابلای اسناد وسد ارك چینی بسیار دشواراست معذالك تذکارنام ها مخصوصاً نام های شاها ن و پهلوانان کتلهٔ بزرگ (کشان) و(کشانی) وتذکارنام (کشا نی) منحیث زبان مخصوصهٔ ایشان بسیار غنیمت ود رخور کمال ا همیت است کـــه منابع اروپائی هنوز ازآن اطلاع ندارند . د رین شبههٔ نیست که عصر ترقی (کوشانی) که دربین اکسوس (آمودریا) و(گنگا) امپر اطوری بزرگی تأسیس نمودند که به اسم امپر اطوری کوشان درتاریخ افغا نستان بی سابقه است به نا های امپر اطوران بزرگ مثل کجولا کدفیز س ، و یما کدفیز س کنشکای اول د و مشهور است نمیشود باشاها ن متذکرهٔ شاهنامه مقایسه نمود . دوره یی که شاهان کوشانی از جنبهٔ سیاست و زبان وادب شهرت زیاد پیدانمودند سه قرن اول مسیحی ا ست که آنرا عصر کوشانی های بزرگ میتوان خواند. شاهانی راکه شا هنامه‌تذ کار میدهد گمان میرود به دورهٔ دو کوشانی های خورد مصادف باشد واز (۵۰۰) سال تجا وز نکند .

چون اثر فردوسی عموماً داستانی وفولکلوری بوده ازروی مقا یسه با واقعات واشخاصی که خودش نا می‌برد متعسر است وبدون اینکه در

سوابق قصه نا ونشانی ازآنها باشد دفعتاً اسم (کوشان) و ایا د میکند وچون دراکثر حکایات فاتح مبا رزه (رستم)می باشد.

اینجاهم (کاموس کشانی) با (رستم) مواجه میشود و ازجنگ های بزرگ رستم بالاخره (کاموس) و (اشکوبوس) شاهان و پهلوانان آن قوم را از دم تیغ میکشد . این رستم که اینجا معاصر کیخسرو است در قصهٔ دیگر که (کورنگ) کوشانشاه قندهار با جمشید معاصر هم قرار داده شده است همزمان نشان داده ست . فراموش نباید کرد که رستم کدام جنگی با (کشانی) نکرده است و مخصوصاً با (کنیشکا) یادیگر شاهان آنها مواجه نشده پس جنگی که رستم (با کاموس) (اشکوبوس) بعمل آورده است جنگ فولکلوری و تصوری است .

اگر حقیقت هم داشته از دوره های بزرگتر هم ردیف آنها راپیدا کرد. معذالك نام های کشانی متذکرهٔ شاهنامه برای تاریخ مملکت ها خیلی مهم است و باید از شاهنامه بحیث یك مأخذ ادبی و تاریخی درقطار سائر منابع استفاده باید کرده .نام هائیکه شاهنامه از یاد شاهان و پهلوانان کشانی اسم می برد عبارت است از : کاموس ـ اشکابوس ، جنگیس ، کورنگ، برزو که درمقابل شاهان کوشانی که ذریعهٔ تاریخ انتقادی معرفی‌شده است قرار آتی است :

کجولا کدفیزس ، ویما کدفیزس ، کنیشکا ، هوویشکا ، واسودوا .

* * *

تور و توران توران زمین :یکی از نقاطی که اینجا بدان بسیار سروکار داریم مسئلهٔ توران است . همه میدانیم که (توران) از کلمه (تور) مشتق شده و (تور) به اساس تقسیمات نژادی (اوستا) و شاهنامه یکی از پسران (فریدون) است که اراضی شرقی رود جیحون را تادیا رچین وابه

دادو باشندگان آن اقوامی بودند که اساساً جز کتلهٔ (آریائی) بشمار میرفتند.
و به این حساب اقوام «توران زمین» مردمان جنگجو و جنگی مشرب بودند.
و شاید بهمین علت ایشان را اقوام (ترك) تعبیر کرده اند. وقرار تعبیر
شاهنامه دربعضی موارد حتی چین را به حساب توران زمین گرفته اند.

اقوام (سیتی) و(اقوام تورانی) دواصطلاح است یکی (قدیم) ودیگری
(جدیدتر) که باشندگان اکثری از نقاط آسیارا که فوقاً حدود آنها را تعیین
کردیم دربرمیگیرد ونظرات بسیاری ازمنابع قدیم چین ویونان را
احتوا میکند. پس این دواصطلاح (سیتی وتورانی) با مفهوم معینی که شرح
دادیم اقوام دوری ونزدیکی رادر برمیگیرد که درتاریخ افغانستان گاهگاه
ازایشان نام می بریم.

اقوام سیتی: اقوام‌تورانی که تا اینجا شرح دادیم یا دراقوام سیتی شامل
است ویا (اقوام سیتی) جزقبایل توران زمین محسوب میگردد. اقوام
سیتی به معنی وسیع ترتا بحیرهٔ اورال وخزرپراگنده بودند وشاخه یی از
آنها که بطرف جنوب میلان نموده اند عبارت ازاقوام اسکائی، تخاری،
کوشانی ویکسلسله اقوام دیگر که نام ونشان آنها درمأخذ مختلف
یونانی وهندی وایرانی ضبط است.

پیشتر دیدیم که امپراطوری چین (۸۷-۱۴۰ق م) ازدست (هیوانگهو)
به تنگ آمده از (یوچی‌ها) درمنطقهٔ (آمودریا) کمك خواست وایلچی بنام
(چانگ کین) درسال ۱۳۸ق م نزد آنها فرستاد. یوچی ها مسکن اسکائی
را اشغال نموده واسکائی به جنوب رود (وی) یعنی آمودریا منتشر شدند
وپادشاه ایشان (اوزون) درجنگ‌با (یوچی) کشته شد، وپسر او پادشاه

گردید. و در اثر این جنگ یوچی ها از شمال به جنوب (آسودریا) رانده شدند و یونانی ها رادراول درشمال و بعد درجنوب هندوکش تهدید نمودند. این اقوام (کشانی) که شاهنامه بصورت پراگنده از ایشان نام میگیرد اقوامی بودندآریائی نژاد که میشود کلمهٔ سیتی را هم درمورد ایشان تطبیق نمود وایشان راهم(تورانی)خواند، لیکن همان تورانی که باقوم (سیتی) مخصوصاً از نظر عرق و نژاد بیك حساب می آیند.

کتیبه سرخ کوتل : مربوط به مطالعهٔ که اینجانسبت به کوشانی داریم و مخصوصاً برخی از نامهای کوشانی کمال اهمیت دارد واولین کتیبهٔ کوشانی است که به رسم الخط یونانی درداخل خاك افغانستان بدست آمده است . این کتیبه از (بغلان) سرراه (غوری) و (سمنگان) کشف شده و بدون تذکر جزئیات بایدبگوئیم که از یك (بغولان گو) یعنی آتشکدهٔ بزرگ (بغلان) مکشوف گشته این معبدباراول از طرف کوشانشاه (کنیشکا) بنایافته و بعد دراثر کدام خرابی و مخصوصاً نرسیدن آب مرست کاری هائی دردورهٔ بعدتر قرون (سوم میلادی) بعمل آمده است . زبان تخاری که در یکی دومحل شاهنامه هم ذکر شده محتملاً یکی از السنهٔ متوسط دسته غربی است که بزبان های موجوده (پښتو) و (دری) قدیم نزدیك و طوریکه گفتیم رسم الخط آن یونانی است که دریکجا حرف جدید مخصوص نشان دادن (ش) درنام (کنشکا) قابل یاد دهانی است . درینجا چندین نام محلی ذکر شده قرائت آن برای تاریخ کمال اهمیت دارد مثل (نوکزنزی کی) (کازاراجو) (خیرو کمانو) (میتروسا نو) (برزوسیترو) از نام های جغرافیائی یکی (بغولان) است یعنی (بغلان). و درعنا وین شاهی

(بغه‌پوترا) یعنی (فغفور) درآن سنگ نبشته ذکر شده و بعضی اسماو نامهای دیگر درآن تذکار رفته که مطالعهٔ آن از حوصلهٔ این اثر بیرون است.
اینجا نظر به ارتباط موضوع یادآوری این سنگ نبشته که اولین کتیبهٔ کوشانی میباشد نهایت ضروری دیده شد، اسمای خاص کناونگ و کورنگ برژو به اصل نام های کوشانی بی ارتباط نیست .

معبد شالو کیا: در ۶۰ کیلومتری‌شمال کابل خرابه های (بگرام) منبسط است بگرام پایتخت بهاری کوشانشاهان بزرگ است که درسال (۶۳۱م) (هیون تسنگ) حین عبوراز ینجا تمام فصل بارانی را (محتملاً ماه حمل) دراین معبدگذرانیده و آنرا بنام (معبدشالو کیا) یاد نموده (سریکه‌و بها را) (معبدچینی هم میگفتند) این معبد دردامنه های شمالی (کوه پهلوان) درمقابل (ریزه کهستان) واقع و به پول و اعانه یرغمل های چینی آباد شده بود وجایگاه مخصوص یرغمل های چینی بحساب میرفت . (ویماکد فیزس) وقتیکه چینی ها رادر (کاشغر) شکست داد شهزادهٔ چینی راکه بکتن‌ازاهل کاشغر بود باخود آورده ودرین معبد جا داده بود (موسیو‌فوشیه) تحت نظارت (موسیو هاکن) درسال (۱۹۳۶) در اینجا حفریات نمود .

زائر چینی (هیوان ،تسنگ) که طی قرون ۷-۸مسیحی به افغانستان آمده است کتاب ضخیمی راجع به شرح مسافرت و روی دادهای تاریخی نوشته است که بهترین اثرنسبت به دوره های قبل از اسلام محسوب

میشود . این یرغمل ها ازمدت طولانی تقریباً (۳۰۰) سال را در ین گوشهٔ کهستانی وطن ما گذرانیده است .

در اینجا ازحفریات معبد که اصلاً چینی و کانون ثقافت چینی بشمار میرفت هیچ قسم معلومات راجع به جنگ های (کوشانی) آنهم جنگ هائی با ایران دردست نداریم . (هیوان ـتسنگ) از چین آمد موتمام مملکت ما راعبور نموده و به هندرفته وباز به افغانستا ن سرا جعت کرده راه برگشت به چین را درپیش گرفته است مسافرت های او تماماًعلمی و معلومات او نسبت به معابد و راهبین افغانستان خیلی مهم است .

فصل برگزیده وممتاز تاریخ افغانستان است که بعدازتشکیل ریاست وولایت وامارت وامپراطوری بزرگ ازآمودریا تا رود گنگا موفق شدند .

چینی هایا صحیح تر بگوئیم کاشغری ها دودفعه باکوشا نی ها کهداخل خاك افغانستان شده بودند وارد جنگ شدند. یکی درعصر (ویما کدفیزسر) ودیگر درموقع نزدیك شدن قوای اسلام . دردفعهٔ اول پادشاه کوشانی درکاشغر به آنها مقابل شد وشکست فاحشی برآنها تحویل نمود ویکنفر شهزاده راکه درتاریخ بصفت (شهزادهٔ چینی) شهرت دارد از کاشغر گرفته بقسم گروگان درمرکز تابستانی خویش در(بگرام) (۶۰ کیلومتری شمال کابل) آورده ودرجائی که بعد ها به معبد (شالوکیا) (معبد شترك بگرام) شهرت یافتمحلی برای رهایش ایشانتعیین نمود(حوالی ۱۲۰ مسیحی) این یرغمل ها ازپول خود معبدی کنار آب های خروشان پنجشیر در ریزه کهستان آباد کردند وتازمان (هیوان ـتسنگ) زائر معروف

جینی آباد بود (۶۳۱ مسیحی) و زایر مذکور یک ماه اول بهار راد رآنجا گذرانید .

دفعهٔ دوم درحدود وسط قرن هشت (تی تسانگ) شاه ختن و تا شغراز پراگندگی اوضاع استفاده نموده نفوذ خویش رادر کندهارای شرقی بسط داد. دراین وقت (توکیو) ترکان غربی درشمال وشاهان کیداری و یفتلی درجنوب نفوذ وآمریت داشتند .

پس سیتوان گفت که جنگ میان کاوا هو سراوا (کیخسرو) و خاقان چین درحقیقت نبرد میان (هواسراوا) وفغفور توران است . پهلوان نبرد طرفین ازجانب آریانا رستم وازطرف کوشانی ها (کاسوس) و(اشکابوس) است .افراسیاب باز خود رابه آنان ضمیمه ساخته است وچون اینها رابار اول به تاریخ انتقادی مسکوکات افغانستان مقایسه می کنیم ، کوشانی‌هارا این دفعه درمرحله یی می بینیم که بداخل افغانستان دردوطرف هندوکش گردیده اند و پادشاهان بزرگی از میانآنها سر برآورده است.به هر حال خاقان چین کهدرشاهنامه ازآن نام برده شده استاصلاًفغفورچین یارا ست. تربگویم فغفورختن وکاشغر ویافغفور تورا ن زمین استو میخواهد کابلستان وزابلستان رااز هم تلاشی سازد وکابل ونیمروز دوشهر زیبای ماوا تصاحب نماید جهان پهلوان کابلی —رستمزابـلی بـازیه حیث قهـرمـــــان

کشور وارد میـدان هـای نبرد میشود و کـوشـانـی هامخصوصاًدوتن از پهلوانان رشید ایشان (کاسوس) و (اشکابوس)بعد از یکسلسله جنگ بسیار سخت وطولانی که شاهنامه به کرات اسم ایشان رامی برد بدست رستم کشته میشوند ولی معلوم نیست درکجا وچه وقت.

اگر مقصد از (کاسوس) خاندان (کجو لا کدفیزس) باشد و از (اشکابوس) دودسان (کنیشکا) باید که بوجود چندین (کجولا) و (کنیشکا) اعتراف کنیم این کاریست که اکثر مدققین کرده اند.

همین قسم (جنگیس) و (کورنگ) و (برزو) و غیره شبهه نیست.

کاهوا سراو او فغفور توارن :

اصل موضوع (کشانی) و تذکار زبان وفرهنگ آنها درشاهنامه فردوسی مطلبی است که مارا کم و بیش به شرح پاره‌یی مسایل جغرافیائی وتاریخ می کشاند. افغانستان باحد وحدود معینیکه دارد ازطرف غرب محدود است به آبهای ایستادهٔ سیستان که نظر به وقایع مختلف که در چندین جاتذکر داده ایم وآنچه مارا به شرح مسائل آفاقی می کشاند مسئله جنگیست میان یکی از پادشاهان (کاوی) «کاواهوسراوا» یا (کیخسرو) و خاقان چین یا نزد یکتر بیائیم یکی از (فغفور های) چین واینجا بازتصحیح میخواهد و درست تر بگوییم یکی ازفغفور های ختاوختن و کاشغر. این لقب باراول درسنگ نبشتهٔ کوشانی (بغلان) بکار رفته و یك سلسله اسمای دیگرمثل (کتارنگ)و(کورنگ) وغیره ذکر شده.

متأسفانه جنگ یا جنگ‌هابین رستم بزرگترین پهلوان کابل و زابل و عده‌ئی ازپهلوانان (کوشانی) بوقوع پیوسته که تاریخ داستان های مذکور درپردهٔ خفااست ولی چنین بنظرمیآید که اوایل گذارشات‌عصر (کشانی) آنوقت هائی که هنوز درخاك های توران زمین بودند وقدم بقدم به صفحات شمال وبعد درجنوب آمودریا وسپس به شمال هندوکش و باز به جنوب آن منتشر شدند به عصر کوشانی تماس پیدا کنند.

تاجائی که تاریخ نشان میدهد و مجامع بزرگ بین المللی ثابت میسازد عصر و فصل کوشانی چه کوشانی های کلان و چه کوشانی های خورد که ما درین مطالعات مختصر این دسته از شاهان کوشانی را بایک دسته از شاهان تاریخی کوشانی مقایسه کرده ایم . این کاریست که بار اول صورت میگیرد و جز مقایسه منظور دیگری درمیان نیست . شاهان کوشانی شاهنامه بدست پهلوانان ملی کشته میشوند ولی تاریخ و باستان شناسی ثابت ساخته است که این پادشاهان و امپراطوران بین چین و روم و هند به تشکیل دولت مقتدری موفق شدند و در اسناد چینی و یونانی و هندی القاب مخصوصی دارند و (کنشکا) شهنشاه مقتدری بود که بین آمو دریا و گنگا امپراطوری وسیع و پهناوری داشت و سنگ نبشتهٔ (بغلان) و کتیبهٔ (پارسا پورا) پشاور شاهد آنست .

* * *

بهر حال جنگ بین (کاوه هوسراوا) کی خسرو و (فرانگر اسیانا) افراسیاب وطوریکه دیدیم پهلوان بزرگ آریائی و کی خسرو رستم و فریبورز قهرمان زور آور تورانی افراسیاب کاموس و اشکبوس است وما دفعهٔ دیگر بتاریخ داستان اوستا رجعت می کنیم . «هوسراوا» کارنامه های او در یشت های اوستا مانند : آبان یشت ، گوش یشت ، فروردین یشت ، زمیاد یشت ذکر شده و در همه جا به حیث انتقام گیرندهٔ خون پدر (سیاه ورشنه سیاوش) از توریاها (تورانی ها) حافظ و مدافع نیرومند خاک آریائی و مؤسس امپراطوری آریائی و فاتح بزرگ شناخته شده است . مشارالیه با (فرانگر اسیانا) (افراسیاب) و برادرش (کرسه وزده)

(گر زیواز) جنگ هایی کرده و به آنها غالب شد و دربارهٔ کاسوس و دیگر دسته های رزم آور افراسیاب چنین میگوید :

گر از کابل و زابل و سر زهند — شود روی گیتی چو چینی پرند
نترسانی از رستم نامدار — نخستین از و من بر آرم دمار
یکی بهره زایشان فرستم به بلخ — بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان — بکابل کشم خاک زابلستان

افراسیاب و کاسوس کوشانی درباب سپاهی که از طرف سیستان زابل آمده است تعاطی افکار مینمایند وحین صحبت راجع به شهر نیمروز میگویند که آنرا بکلی زیر و زبر خواهیم کرد.

بتازید شبگیر تا نیمروز — نبرده سواران گیتی فروز
زن و کودک و خرد وپیرو جوان — نه شاه وکنارنگ و نه پهلوان
بدو گفت خاقان جز این راه نیست — به گیتی جز از جنگ کوتاه نیست

اینجا پیران پهلوان زابلی رستم و زابلستان را تعریف میکند و کاسوس بجواب می پردازد.

ز رستم چه دانی تو چندین سخن — ز زابلستان یاد هرگز مکن
نه ترسانم از رستم نامدار — نخستین از و من بر آرم دمار
بر افرازم این تیغ وگوپال را — ببرم سر رستم زال را
کاسوس بهجنگ سیر و دو (الوا) یکی — از پهلوانان زابل کشته میشود.
عنان را بپیچید کاسوس تنگ — میان دو گرد اندر آمد بجنگ
نخستین که آمد میان دو صف — زخون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سر افراز کاسوس بود — که بالشکر و پیل و باکوس بود

همی بر خروشید چون پیل مست — یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
یکی زابلی بود (الوا) بنام — سبک تیغ کین بر کشید از نیام
کجانیزهٔ رستم او داشتی — پس پشت او هیچ بگذاشتی
شد آهنگ‌آورد کاموس کرد — که از وی برآرد به‌آورد گرد
چو الوای آهنگ کاموس کرد — که جوید آورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ — کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین — بینداخت آسان به روی زمین

کاموس به‌دست رستم کشته میشود:

تهمتن ز(الوا) بشد دردمند — ز فتراک بکشاد پیچان کمند
بیامد بغرید چون پیل مست — کمندی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم — به نیروی این شصت‌بست خم
چنین پاسخ آورد رستم چو شیر — چو نخجیر بیند بغرد دلیر
زمانه ترا ای (کشانی) براند — چو اینکه بدت خاک جائی نماند
برانداخت کاموس جنگی سمند — همی آورد او پیل بدیا کمند
بتیغ اندر آمد کشانی چو گرد — بدان تا نماید برستم نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند — کو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افگندش اندر میان — برانگیخت از جای پیل دمان
بر آن اندر آورد و گردش دوال — عقابی شد آن رخش با پر و بال
سوار از دلیری بیفشرد ران — سبک شد عنان و رکیبش گران
شد از هوش کاموس و بگسست خام — کو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و را ز زین — نگون اندر افگند و زد بر زمین

سرآمد بتو بر همه رزم و کین
نبینی زمین کشانی و چین

دو دست از پس پشت بستش چوسنگ
بخم کمند اندر افگند چنگ

بایر آن همی شد که ویران کند
بر و بوم را جای شیران کند

بزابلستان و بکابلستان
نماند نه ایوان و نه گلستان

نبند از دست کوپال را
بگر گم کمند رستم زال را

کنون شد کنون مغفر و جوشنش
ز خاك افسر و گور پیراهنش

شمارا بکشتن چگونه است رای
که شد کار کاوس جنگی بپای

تنش را بشمشیر کرد ندچاك
بخون غرقه شدزیراو سنگ وخاك

* * *

قرار یکه دیده میشود فردوسی از میان لشکر (کشانی) دو نفر را به رشادت و پهلوانی سرآمد دیگران میشمارد. این دو پهلوان یکی (کاموس) و دیگری (اشکابوس) است بنده به اساس پیشنهادی که کرده ام از اشخاص انتقادی تاریخی عوض یکنفر خاندان او را بصورت مجموعی در نظر گرفته ام. مثلاً معادل (کاموس کشانی) تمام دودمان (یکجو لا کدفیز) و بجای (اشکابوس کشانی) دودمان (ویما کدفیزس) را پیش نهاد میکنم. همین قسم چون (کنیشکا) هم اول ودوم دارد و خاندان او هم درین ردیف می آید، ولی (کنیشکا) به اندازه یی امپراطوری بزرگ است که در این مقایسه هار است نمی آید.

این انعکاس داستان های اوستاعیناً بزبان آسان تر و اصلاحات تازه تر بگوش میرسد و اینجا خاقان چین افراسیاب (شاه توران) باکیخسرو (پادشاه سلسلهٔ کاوی آریانا) مقابل میشود و پهلوانان ایشان رستم،

فریبرز کاموس و اشکبوس است افراسیاب از توران برآمده و در ماوراءالنهر جمع میشوند.

یکی مهتر از ماوراء النهر در　　که بگذارد از چرخ گردنده سر
ز سر ز سپیجاب تا سر ز روم　　سپاهی که بود اندرآباد بوم
از ینسان برزم افراسیاب　　گذشتی به کشتی زدریای آب
ز پس تخت، فیروزه بر پشت پیل　　درخشان یکر دار دریای نیل

وسپاه او:

کشانی و شکنی و هری سپاه　　دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و چینی و سقلاب و هند　　دهانی و رومی و نهری (۱) و سند
زبانی (۲) دگرگون بهر گوشه ای　　درفشی نوآئین و نو توشه ای
سپهدار چندان که دریای روم (۳)　　از ایشان نمودی چو یکشهره موم

تقسیم سپاه:

چو خاقان بیامد بقلب سپاه　　بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه　　کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز «پیران» برفت　　برادرش (هومان) و (کلباد) رفت

---

(۱) نهری شاید هالی (ناری) یا (نهرین) که بجنوب خان آباد افتاده اند
(۲) زبان دگرگون، از زبان های مختلفی که دسته های مختلف بر آن متکلم بودند. یکی از این زبان ها زبان کشانی است که بر سم الخط یونانی از سرخ کوتل (بغلان) کشف گردیده است.
(۳) دریای روم عبارت از (بحیرة مدیترانه) است.

به بینم سرا فرا ز کاسوس را «گهار گها نی» و «فر توس» را

اشکبوس و رستم:

دلیری که بدنام او اشکبوس همی بر خروشید بر سان کوس
بگر زگران دست بر اشکبوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آویخت (رهام) با اشکبوس بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
یزدگرد بر ترگ (رهام) گرد کله خود او گشت زان زخم خرد
چو رهام گشت از کشانی ستوه بپیچید از و روی و شد سوی کوه
بقلب سپاه اندر آشفت توس بزد اسپ کاید اشکابوس
کشانی بخندید و خیره بماند عنان را گران او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست؟ تن بی سرت را که خواهد گریست؟
تهمتن چنین داد پاسخ که نام چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد زمانه مرا پتک ترک تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی بکشتن دهی تن به یکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی که ای بیهده مرد پرخاشجوی

هر دو پهلوان از اسپ پیاده شدند و اشکابوس به رستم تیرباران را شروع کرد.

به رستم بر آنگه ببارید تیر تهمتن بدو گفت بر خیره خیـــر
کمان را بمالید رستم بچنگ بغرید مانند غران پلنگـــک
خدنگی بر آورد پیکان چو آب نهاده بدو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سنار ش آمد به پهنای گوش	زچرم گوزنان بر آمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی	گذر کرد از مهرۀ پشت اوی
چو زد تیر بر سینۀ اشکبوس	سپر آنزمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده	فلک گفت احسن ملک گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد	تو گفتی که او خود ز مادر نزاد
چو خاقان چین پر و پیکان تیر	نگه کرد بر نا دلش گشت پیر

* * *

بعد از کشته شدن (کاموس) و (اشکبوس) لشکر (کشانی) دستۀ قوای خود را شکسته دید و باز هم بافرستادن (چنگس) و (هوسان) و دیگران کوشش می نمودند که از پاشیدن نیروی خود خود داری کنند، ولی این پهلوانان کاری ساخته نتوانستند. و چنگس از میدان جنگ فرار کرد. و روز بروز حال شان رو به خرابی کشید.

در این وقت باریک، خاقان میدانست که شکست او نزدیک و حتمی است و یکسلسله مذاکرات و مشاوره را بابزرگان خود و بالواسطه بارستم شروع کرد، چنانچه یک مرتبه (هوسان) را نزد رستم فرستاد و این جواب را آورد:

نه شنگل بمانیم نه خاقان چین	نه یک تن ز گردان توران زمین
بر انگیزم آتش از این کشورت	بسوزم همه مرز و بوم و برت

سپس تورانیان از گفتگوهای سیاسی خسته شدند و فهمیدند که بدین ذریعه کاری از پیش نمیرود، لذا تمام سران و سرکردگان توران جمع شدند تا تصمیم بگیرند.

پر از غم شوم پیش خاقان چین — بگویم که بر من چه آمد ز کین
سرا پرده او پر از ناله دید — ز خون گشته پر زعفران لاله دید
ز خویشان کاوس چندین سپاه — به نزد یک خاقان شده داد خواه
همی گفت هر کس که افراسیاب — از این پس بزرگی نبیند بخواب
سپاه کشانی سوی چین بریم — همه دیده پر آب و با کین بریم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم — که کاوس را کینه خواه آوریم
اگر کین همی جویدا فراسیاب — نه آرام باید که جوید نه خواب
هما ز دوده چنگش و اشکبوس — خروشیدنی بود چون زخم کوس
مگر سیستان را پر آتش کنیم — بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار — بر آری بر سوک آن نامدار
تنش را بسوزم و خاکسترش — همی بر فشانیم پیش درش

شکست افراسیاب :

کنون رزم خاقان چین آوریم — همان رسم سردی و کین آوریم
برآمد یکی باد و ابر سیاه — که شد روشنائی ز خورشید و ماه
درفش بزرگان نگونسار دید — بخاک اندرون خستگان خوار دید
نگونسار کرد آن درفش سپاه — برفتند پویان به بیراه و راه
درفشش بجا مانده و خود برفت — سوی چین و ماچین خراسید تفت
نشان خواست از شاه توران سپاه — ز هر سو بجستند بیراه و راه
نشانی ندادند بر خشک و آب — نه آگاهی آمد ز افراسیاب
همه جشنگاه و همایوان اوی — بویرانی آن نهادند روی
همه شهر آباد او را بسوخت — جهانی ز آتش همه برفروخت

اینجا رستم فاتح به آریانا برگشت:

زتوران زمین بر نهاد ندرخت — سلیح گران مایه و تاج و تخت
زکشمیر تادامن کوه شهد — سراپرده و پیل دیدیم و مهد

«کشان» یا «کوشانی» در تاریخ افغانستان، دورهٔ خیلی مهم و طولانی دارد که روی هم رفته تقریباً سه قرن را در بر میگیرد عبارت از (کوشانی بزرگ، کوشانی های خرد و کیداری ها) است. کوشانی های بزرگ باز بر دو خاندان تقسیم میشود. اول دودمان (کجو لاها) و دوم دودمان کنیشکا دودمان اول از حوالی ۴۰ مسیحی تا ۱۱۰ مسیحی دودمان دوم از حوالی ۱۲۰م تا نزدیکی های ۲۶۰م دوام کرده است. سپس دوره دوم کوشانی یادورهٔ کوشانی خورد می رسد و تاحوالی دورهٔ هیاطله درقرن پنجم دوام میکند. لذا دورهٔ کوشانی درافغانستان اهمیت زیاد دارد. کوشانی هادر اول وهله ازسرحدات چین برخاستند. دور دوم زمانیرا در بر میگیرد که نژاد کوشانی در کاشغر، پنجاب و سغد ماوراالنهر یعنی در (توران زمین) توقف داشتند و افراسیاب از خود آنها برای مقابله با رستم کابلی امزا ای استفاده می نماید. فردوسی از کشانی و پهلوانان نام آور آنوسد. از قبیل کاموس — اشکبوس — چنگس وغیره صحبت میکند و او اول پیکار آنها را معاصر (کاوا هو سراوا) یعنی دودمان کاوی بلخی میرساند مادرطی این مطالعات پیشنهاد دیگری هم داریم و آن مقایسهٔ کاموس واشکبوس با بعضی از شاهان مسکوکات کوشانی است. در این شبهه نیست که شاهان فردوسی بگمان غالب زمانی را در بر

می گیرد که شاهان مذکور در (توران زمین) چنانچه در یک جا میگوید که (کشانی ها) در ما و را لنهر اجتماع کردند تابه قوای آریانی بسوا حل چپ رواد آمو حمله نمایند دردورهٔ سوم (کشانی ها) درشمال و جنوب هندوکش ریختند وازریاست و لایات به پادشاهی کشید و دردورهٔ چهارم تاا قصای هندوستان امپراطوری بزرگی تشکیل کردند که از رود گنگا تاآمو دریا انبساط داشت. استعمال شاهنامه و گفتار فردوسی بحیث یک مأخذ برای دورهٔ کشانی کمال اهمیت دارد و جلددوم شاهنامه اثری است که اقلاً نام های یک سلسله پهلوانان ایشان را بیاد آورد . راجع به زبان کشانی هم تذکراتی داده بدانجا باید متذکر شویم که زبان «کشانی» به رسم الخط یونانی از (بغلان) شمال هندوکش کشف شده و این زبان متوسط دستهٔ شرقی میباشد که باالسنه قدیم (دری) و (پښتو) تایک درجه ارتباط بهم میرساند.

هیتال ــ هپتال ــ هفتال

شاهان

یفتلی ها ــ یفتل

هیتال ــ هیپتال یا هفتال و یاقرار یکه معمولا از بیست هزار خانواده آن در بدخشان یاد میکنند، یفتل و یفتلی ها ایشان هم مانند « کوشانی » ازحصص شرقی مملکت ماراه مهاجرت پیش گرفته و در اواخر قرن ٤ و اوایل قرن ٥ درگوشه شمال شرقی در (کشمهن) یعنی علاقه کشم (شنکان) یعنی شغنان ودیگر نقاط پیدا شدند و تشکیل سلطنت نمودند و جنگ های بابهرام گور ساسانی و فیروز وقباد بعمل آوردند در همه مبارزات کامیابی ز یاد بدست قباد اسیر و بندی شد و بکمك اخشنورشاه یفتلی مجدداً برتخت ساسانی رسید درین گیرودار شاخه های در حدودغزنی ،غرجستان ،کاپیسا ،بادغیس جیرستان ، جاغوری و غیره نقاطافغانستان پرا گنده و یک نفر ازشاهان ایشان بنام (راوزابل) یعنی (زابل شاه) یاد شده (زوبل) یا « زامل » را یفتلی ها هزار وپنجصدسال قبل برای اول بار به(غزنی) دادند . یفتل در هند با « کوپتاها » جنگ ها نمودند وبعد ازپنجاه سال از آن حدود شکست خود مجددا درافغانستان مستقر شدند .

هیتال — هپتال — هفتال

یفتلی - یفتل

دراواخر قرن چهارم واوایل قرن پنجم (بین سالهای ۳۸۰ و (۴۲۵م) قوم جدیدی درباختر ظهور میکند که اقوام مختلف مانند چینی ها، هندی ها، بیزانتی هاوعرب ها وفارسی ها همه کم و بیش ایشان را میشناختند . چینی ها ایشان را (ایتا) و (اپتا) بیزانتی ها (افتهالی- توی)،(اوتهالی توی) ، (نفهالی توی) (ابدلوی) فارسی ها (هیتل) هفتال عرب ها (هیطل) و (هیاطله) هندی ها (سیتا اوتا) (شوته- هوتا) و (سیتا) به معنی (سفید) (اونا) (هونا) (خارجی) یعنی گروهی اند که سیتوان آنهارا (خارجیان سفیدپوست) خوانند. (دکریستن‌سن) و (نسنت سمت) و (بارتولد) میگویند که ایشان غیراز (هن هائی) هستند که بنام (زرد پوستان) خراب کاری هائی زیاد دراروپا تولید کرده اند.ایشان را « هن‌سفید» گویند که با(هن های زرد) فرق شوند زیراایشان شاخهٔ عقب ماندهٔ کوشانی هستند.

درصورتیکه نظریات فوق خلاصه میشود چنین برمیآید که (کرستن سن) و (سرپرسیسایکس) و (پروکب) یفتلی هارا قومی می دانند که دارای پوست سفید و صاحب حیات مدنی که بیک زبان هندو اروپائی حرف میزدند. این هن های سفید بکلی باهن های زرد فرق دارند.

و بعضی ازمورخین آنهارا شاخه علیحدهٔ (تخاری) یوچی حساب میکنند.

یفتلی ها مانند یوچی ها مراتب مهاجرت را تاتخارستان یکسان طی نموده، چون به باختر رسیدند به تدریج در دو طرف هندوکش پراگنده شدند و نظیر کوشانی ها کتلهٔ مقتدری تشکیل کردند و سلطنت نیرومندی در آریانا بمیان آوردند بدین فرق که دامنهٔ حکومت اینها کوتاه تر بود (تقریباً ۰ ۰ سال دو صد سال ماندند) و باسه قوه: ساسانیان، ترک های غربی و گوپتای هندی مقابله نمودند. قراریکه بعدها خواهیم دید شاهنامه و دیگر منابع غربی از رشادت آنها علیه ساسانی ها بحث مینماید.

درآخر سلطنت آنها مبدل به امرای محلی میشود که درنقاط مختلف کاپیسا تخارستان، غرجستان، زاولستان (غرنی) بادغیس، وجیرستان و بامیان پراگنده شده و امرای محلی آنها دوام کرده است. تنها بصورت مجموعی بیست هزار خانوادهٔ ایشان تاامروز در شمال فیض آباد دربدخشان زندگانی میکنند و دهکدهٔ بزرگی بمیان آورده اند که آنرا (یفتل) گویند و همه اولادهٔ همان (یفتلی) های قدیم میباشند. همین قسم باشندگان (جاغوری) (جاکوده) یا (جغوده) احفاد یفتلی هنداست و ساختمان بدنی و موهای دراز و دیگر ممیزات آنها باسایر هزاره ها متمایز است. چیزبسیار مهمی که اینجا خاطرنشان

میکنیم این است که اسم قدیم (زوبل) یعنی (زاول) (زابل) باراول درا وائل قرن پنجم مسیحی روی مسکوکات (یفتل شاهان زابلی » یعنی پادشاهان محلی غرتی به‌مشاهده رسیده است(۱).

این پادشاهان خویش را بصورت (راوزابل) یعنی (شاه زابل) یا (زابل شاه) یا(رایان زابلی) میخواندند. بعضی هاسیگویند که (زوبل) یا(زاول) اصلا اسم یکی ازقبایل یفتلی بود که بعداز آنها درحوالی غرتی وپادشاه شدن ایشان در آن حدود خویش را به صفت (رایان زابلی) یاد کرده اند.

بهرحال این اسم خانوادگی یاقبیلوی یفتلی هزاروپنجصدسال قبل که باراول بصورت اسم جغرافیائی درمورد غرتی وساحول آن استعمال شده است ودرجوار (کابل) (زابل) هم عرض وجود داشت.سپس بارایان مقتدر تراین نام به (قندهار) نفوذ کرد.

(مارکو ارت) مدقق فرانسوی درمآخذ چینی راجع به معبد آفتاب درعلاقهٔ تو یعنی (زابل) مطالب دلچسپی درجلد ۲۳ شماره ۱—۲ (ماه مارچ وژون ۱۹۷۳) درمجلهٔ (شرق وغرب) نوشته وازتاج طلائی پادشاه (زابل) تذکار میدهد. بدین طریق باز می بینیم که اسم (زابل) باپادشاه یفتلی که قدرت ونفوذ بیشترداشت به حوالی قندهار منسوب شده وتاهامون سیستان‌حتی بیرون تراز آن انبساط یافته است.

---

(1) Memoirs of the Archeoigical survey of India, No.38

قراریکه دیدیم یفتلی‌هادرحوالی سال های ۳۸۵–۴۲۰م درشمال کشور ما پیدا شدند وقسمت های زیاد حوزهٔ اکسوس (آمودریا) را اشغال کردند وسانند کوشانی یکی ازقبایل آنها بر چهار قبیلهٔ دیگر نفوذ پیدا کرد اینجا هم یک قبیلهٔ یفتلی موسوم به (یتا) یا (ایتل) بر عشایر وقبایل نفوذ یافت. رئیس این قبیله (ایتالی توی) بود وبحیث (ملکهٔقبیله) تمامی عشایر یفتلی را تحت اداره آورد و مثل (کوشنو انگ‌قبیله کوشانی هاقبیله‌ملکی وبپاد شاهی مبدل شد وقدرت شاهی (هپیتالیان) شهرت یافت.

(ایتالی تو) دراوائل قرن پنجم (۴۲۵م) در (تخارستان) تاج شاهی برسر گذاشت ودامنهٔ سلطنت اوونفوذ دولت یفتلی از تخارستان به بختر یانه وسغد یانه یعنی دو طرفهٔ آمودریا وحتی برقسمت ها ی شمال — غرب رورد خانهٔ مذکور تاحوالی مرو اتبساط یافت.

سقوط کوشانی های بزرگ در حوالی ۲۲۰ مسیحی تا ختم سلطنت (واسو دوا) درافغانستان شروع شده (اردشیر بابکان) در۲۲۴ مسیحی بر تخت نشست) ساسانی ها ازاقتدار خود وسقوط کوشانی های بزرگ استفاده نموده وفتوحات درغرب کشور ما کردند وبعضی شاهزادگان رادرقسمت خراسان غربی حکمران مقرر میکردند که بعنوان «کوشان شاه» یاد میکردند رفته‌رفته درعصر شاه پور دوم (۳۰۹–۳۷۹) تا کابل نفوذ پیدا کردند. احفاد کوشانی های بزرگ که درتاریخکشور ما بنام (کیداری ها) یاد میشوند ددراثر فشار ساسانی ها ازحوالی بلخ دست کشیدند وبه کوشانی های خورد کابل

ملحق شدند . درینجا هم جنگ و گریز کرده بالاخره مرکز خود را در پشاور انتقال دادند ساسانی از بلخ تا کابل درنیمهٔ غربی مملکت‌ما انبساط یافت .

یفتلی‌هاستارن . ۴م‌درشمال‌شرقی مملکت ما یعنی درحصص شمالی حوزهٔ علیای (اکسوس) (آمودریا وفرغانه پیدا شده و ازحوالی ۴۲۵م درتخارستان تعداد قبایل مختلف به اندازهٔ زیاد شد که خطرآنها مخصوصاً برای ایران ساسانی محسوس گردید.

ایشان درعلاقهٔ (کشمیهن) یعنی(علاقهٔ کشم) و(شنکان) تا(شنقان) یعنی خطهٔ (شغنان) در (چنکیان) یعنی (چغان) نفوذ خودرا کم کم وسعت داده وبه اندازه یی کسب قدرت نمودند که در شمال فیض آباد تاامروز تقریباً (۲۰) هزارخانوادهٔ آنها دهکده بزرگ دارند بنام (یفتل) تشکیل داده‌اند و همه ازبقایای همان یفتلی های میباشد که اینجا ازآنها صحبت میکنم .

این یفتلی ها در(۴۲۱م) خطر محسوسی برای بهرام گورپادشاه ساسانی بوجودآوردند . شاهنامه اوائل ظهورآنها را به حساب چینی ها وترك میگرید ولی برای اینکه خوانندگان این دورهٔ تاریخ افغانستان وایران اشتباه نکنند ازاول ظهور این کتله بنام یفتل و یفتلی های افغانستان علیه پادشاهان ساسانی که وقت نفوذ ایشان ازبلخ تاکابل احساس میشد یادآوری مینایم

نفوذ ساسانی ها بعد ازسقوط اقتدارکوشانی های بزرگ یعنی بعداز ضعف (واسودا) (۲۲۰م) در غرب احساس میشد . قسمت غربی

مملکت ما تا بلخ و کهستان مرکزی تاحوالی کابل جزء متصرفات آنهابود واین مسئله درنامه (تنسار) ذکراست. درحوالی «دوآب میخ زرین» یا قریبتر بگویم درحوالی (دوآب شاه پسند) قریـــه دهکدهٔ روئی (سوئی) هیکل تراشی بزرگی موجود است که یکـــــی ازحکمرانان ساسانی دربلخ توسط هیکل سازان وتقاشان بامیانی آنرا تزئین ومنقوش نموده وبنام (دخترنوشیروان) شهرت دارد واز احتمال بیرون نیست که نوشیروان آنرا امر تراش داده باشد.

باری درآن موقعی که بهرام گورساسانی در نیمهٔ غربی مملکت ما حاکمیت داشت، یفتلیها در بدخشان اقتدار یافتند ویکی ازروسای آنها در ۴۲۵م درتخارستان علیا رسماً اعلان شاهی نمود وقشون زیادی فراهم نموده ودرمسیر رود آمو بطرف (مرو) پیش رفت. چون درین وقت بنابرمسئلهٔ (ارمنستان) ازجانب روم شرقی هم پریشان بود، بهرام برادرش (نرسه) را بحیث نایب السلطنه بجای خود تعیین کرد وخودش باسپاه گران متوجه یفتلی ها بجانب شرق گردید. درین جنگ که بنام (جنگ مرو) مشهور است یفتل شاه که اورا (یفتالیتوس) میخوانند دراول به فتوحاتی نایل شـــــده ومرو را بمدت کوتاهی متصرف گردید در شاهنامه آمده:

توران شاه و بهرام شا

چو خاقان چین این سخن ها شنید / زچین وختن لشکری برگزید

چو خاقان بنزدیک ایران رسید / خبر زو به شاه دلیران رسید

دگر راد برزین ر زم آزمای / کجا زابلستان بد وبد بپای

به نرسی که بد از نژاد پشین — برادر بدش خسرو پاك دین
وزانجا یگه لشکر اندر کشید — سوی آذرآبادگان بر کشید
چو از پارس لشکر فراوان نبرد — چنین بود نزد بزرگان و خرد
ز جنگ بگریخت بهرامشاه — وراسوی آذرگشتست راه
چه بهرام رخ سوی آذر نهاد — رسولی بیامد ز قیصر چو باد
بکاخیش (ترسی) فرود آورید — گرانمایه جایی چنان چون سزید
کز ینسان همی گنج بپراگند — چرا همچو شاهان نه گنج آگند
پراگنده شهری و هم لشکری — همی جست هر کس ره بهتری
وزان پس چو گفتارها شد کهن — بران برنهادند یکسر سخن
کز ایران یکی مرد با آفرین — فرستند نزد یک خاقان چیــن
که پیش از بد و غارت و تاختن — ز هر گونه ای بایداندا ختــن
مگر بوم ایران بماند بجای — چو از خانه آواره شد کدخدای
چو خاقان با یران در آید بجنگ — نماند بدین بوم ها بوی و رنگ
چو نومیدی آمد ز بهرام شاه — کرا ورفت با خوارمایه سپاه
بکو بندمان خیره در زیر پای — سپاهی و نرسی نماند بجای
یکی موبدی بود نامش (همای) — هنرمند و بادانش و پاك رای
ورا برگزیدند ایرانیان — که آن چاره را تنگ بندد میان
نامه نوشتند بس نامه ای بندوار — از ایرانیان نزد آن شهریار
سر نوگفتند ما بنده ایم — بفرمان و رایت سرافگنده ایم
ز چیزی که خیزد ز ایران زمین — فرستیم با بوزش و آفرین

همان نیز باهدیه و باژ و ساو / که با جنگ خاقان نداریم تاو

ایرانیان حیران شدند که درمقابل سپاه یفتلی چه چاره سازیم. درین وقت موبدی هنرمند موسوم به (همای) پیشنهاد کرد که دراین وقت حاضر هیچ کاری ازماساخته نیست مابکلی تسلیم میشویم و هر چه در ایران پیدا میشود باهدیه و باژ و ساو به خاقان چین (یفتل شاه، یفتالینوس) تقدیم می کنیم واین مطالب بندگی راطی نامه یی نوشتند و به (همای) سپردند که بریفتل شاه تسلیم کند.

پیام بزرگان بخاقان بداد / دل شاه توران ازآن گشت شاد

که آورد بی جنگ ایران بجنگ / مگر مابه رای و بهوش و درنگ

یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / که باجان پاکان خرد باد جفت

بدان کار گشتیم هم داستان / که گفت این فرستاده راستان

چو من باسپاه اندرآیم به مرو / شمر روی کشورچو پرتذرو

بدادو برای وبرنگ و بوی / ابا آب شیر اندر آرم بجوی

بباشیم تا باژ ایران رسد / همان هدیه های دلیران رسد

به مرو اندرآورد خاقان سپاه / جهان شدزگرد سواران سیاه

سپاه (یفتالینوس) شاه یفتلی درشهر مرو داخل شد، جواب ایرانیان را نوشته باهمای پس فرستاد وگفت تاباژ وساوایران برسد، ما دراینجا توقف خواهیم نمود، آنگاه آسوده خاطر شد و بزم آراست و شراب خواست و به نوای چنگ ورباب خاطر خود را مشغول داشت و بهرام را یکلی فراموش کرد.

چوآسوده شد سر بخوردن نهاد / کسی را نیامدز بهرام یاد

بەسر و اندر از بانگ چنگ و رباب   کسی را نبود هیچ آرام و خواب
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ   نشسته شب و روز ایمن ز جنگ

یفتل شاه و بهرام شاه :

چو آگاهی آمد به بهرام شاه   که خاقان بمرو است و چندان سپاه
ز آمل بیامد بگرگان کشید   همی درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بشهر (نسا)   یکی رهنمون پیش او از بسا
بدانسان بیامد به نزد یک سرو   نپردید انگونه پران تذرو
نوید ی بیامد ز کار آگهان   که دو راست خاقان ز کار جهان
به کشمیهن آمد به هنگام روز   که بر زد سر از کوه گیتی فروز
چون خاقان آشفته بیدار شد   بدست خزروان گرفتار شد
چه سیصد تن از نامداران چین   گرفته به بستند بر پشت زین
سپهبد « کشمیهن » آمد به سرو   شدا ز تاختن بادپایان چو غرو
بەسرو اندر ازچینیان بس نماند   بکشتند و از جنگیان کس نماند
بدینسان همی تاخت فرسنگ سی   پس پشت او قارن پارسی

بدین ترتیب سپاه یفتلی (یفتالینوس) از اثر عیاشی و باده خوری در جنگ دوم سرو شکست خورد و بطرف رود آمو روان شد.

چو تیزی بجای سد ار اگزید   دلش رای رزم بخارا گزید
بیکروز و یکشب با سو شد   ز نخجیر و بازی جهانجوی شد
بیامد بآموی یکپاس شب   گذر کرد بر آب و ریگ فرب
ز هندوستان ساز رفتن گرفت   ز خویشان چینی نهفتن گرفت
برفتند در خدمتش هفت شاه   که آیند با رای و شنگل براه

یکی شاه کابل دگر شاه هند   دگر باسپه نزد او شاه سند

دگر شاه سندل که بد نامدار   همان شاه جندل که بد کامگار

دگر شاه کشمیر با دستگاه   دگر سولتان شاه با فر و جاه

همه نامجو و همه نامدار   همه پاك باطوق و با گوشوار

چنین شاه شنگل با هفت شاه   همیراند منزل بمنزل سپاه

بیامد شهنشاه تا نهروان   خردمند هشیار و دولت جوان

چو دختر ش را دید برتخت عاج   بسر بر نهاده زبیجاده تاج

بیامد پدر بر سرش بوسه داد   رخان را بر خسار او بر نهاد

«سپینود» را داد منشور هند   نوشته بخطی هندوی بر پرند

آغاز رجعت ساسانی :

بعد از بهرام گور فرزندان او یزدگرد دوم و هرمزد بیش از یکسال نتوانستند سلطنت کنند علت این کار تنها آتش زیر کاسه یفتلی بود که در تمام افغانستان منتشر شده در هر قطعه به تجدید قوا مشغول بودند.

سوی شاه هیتال شد ناگهان   ابالشکر و گنج و چندی مهان

بطرف چغانیان میر آنها فغانی نام نامه‌ای فرستادند و میخواستند از میان میران آن حدود برای خود پشتیبانی پیدا کنند. میر مذکور بشرطی قبول کرد که دو شهر (ترمذ) و (ویسه گرد) را به ایشان بدهند.

فغانی بدو گفت کاری رواست   جهاندار اهم پدر پادشاه است

که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد   که این عهد خود داده به یزگرد

بدو گفت پیروز کاری رواست   فزون زان ترا پادشاهی سزاست

بدو داد شمشیر زن سی هزار — ز هیتالیان لشکری نامدار

پادشاهی خوشنواز:

پادشاهی پیروز و خوشنواز شاهنامه و اخشنور بعض مآخذ دیگر بزرگترین پادشاه یفتلی است که درعصر او (آریاناى یفتلی) چون آتش از زیر خاکستر دفعتاً پیدا شده وقوائی را که درهر نقطه مجسم شده بود بهم یکجا نموده جمع کرد.

قرار یکه اکثر مؤرخان وواقعه نگاران شرق وغرب مسلم میدارند، جنگ بزرگی میان اخشنور وفیروز بمیان می آید و قشون ساسانی منهزم میشود ، وبرای اینکه فتح خود وناکامی فیروز را مسلم سازد باب مذاکره را بین خود وشاه ساسانی بازگذاشت ، فیروز ازمخالفت وبادولت یفتلی عفو خواستهعهد وپیمان کرد که اگر بخشیده شود سلامت به کشور خود باز گردد، ازخطهٔ سرحدی معین تجاوز نخواهد نمود وبهعنوان خساره باج وخراج زیادی را قبول دارشد، وپسر خود قباد را به قسم یرغمل نزد اخشنور گذاشت ، تا باژ وساو برای یفتلی هارسید مدت دوسال قباد طور گروگان بود باقی ماند وبه امر اخشنور منارسرحدی برپانمود پیروز دربایمنا رمذکورقسم یاد کرد کهمن بعدا زین خطتجاوز نکند ومعاهدهٔمذکورقرار ازذیل است:

«۱» «... فیروز گفت صواب است پس رسول فرستادند وگناه خویش پیدا کردند وعذر وتقصیر وزنهار خواستند.
خوشنواز فیروزرا سلامت کرد وچنین گفت من بجان تو چنین نیکوئی

(۱) صفحه ۲۸۸ — ۲۸۹ ایران در زمان ساسانیان .

کردم وچون سوی من آمدی ترا بداشتم وسپه دادمت و بهامداد خود ترا کسی کردم تابر برادرت غلبه کردی و ملک ازو باز بستندی، پس حق من نشناختی و سوی من سپاه آوردی و مردمان چند از من بگریختند و تو غره شدی وحرمت مرا دست بازداشتی تاخدایت بگرفت وآن مرد شمارا بدین بیابان آورد من آن مرد را همی نشناسم که کیست ،گرآن فرشته بود که خدای عزوجل اورا از آسمان بفرستاد تاترا بگناه توگرفتار کند بناسپاسی کردن نعمت و ناشناختن حرمت من .

امروز که به گناه خویش مقرآمدی تراعفو کردم و زنها ر دادمت و ترا به فرزندان وملک باز فرستم بآن شرط که با من عهد کنی وسوگند خوری که هرگز دیگر به حرب من نیائی و سپه نفرستی وهیچ دشمن مرا یاری ندهی نه به مزد ونه بسلاح ، ومیان پادشاهی ماومیان پادشاهی تومناری برپا کردی تاحد میان ماوتو پدیدآید وترا به آن مناره برم وسوگند خوری که هرگزنه تو ونه سپاه تو بدین جانب بیاید واگر غدرو بیوفائی کنی خود وسپاه تو روی از تو بگردانند و به لعنت خداو رسول مبتلاباشی.

ورسول اورا به نیکوئی باز گردانید وپیش وی طعام و خواسته فرستادواز آن چیزهائیکهازآن ناصیت خیزد ازمعنی ستور وفرس واوانی وفرمودش که هم آنجا هستی میباشی تامن کسی بیرون کنم تا آن مناره تمام کند وترا آنجا برند وسوگند دهند وباتوعهد کنند . رسول فیروز چون بازآمد و هدیه ها آورد سخت شاد شد بدان که جان او

و آن سپاه او بخشید پس سوگند را اجابت کرد وسپاس داشت و خشنواز بفرمود تا از آن کوه سنگ را ببریدند و برسر آن چاه یک منار ه ساختند که جاودانه همی بود از سنگ، وشش ماه اندربیابان روزبشد وآن مناره تمام کردند فیروز باآن اندك لشکر که داشت ششماه آنجا بماندند ودراین ششماه خوشنواز هریک ماه از نو نیکویی و ترتیبی نو نیکک می فرستادش چون مناره تمام شد، خوشنواز حاکم دبیران و مهتران سپاه و رعیت آنجا فرستاد ودانشمندان هیاطله و دانشمندان تخارستان همه را بفرستاد تافیروز را بآن مناره پیش سردم سوگند داد، چنانکه اول یاد کردیم. پس عهدنامه نوشتندو آن همه سردمان که آنجا حاضر بودند گواه کردند و عهدهای خویش بر آن عهدنامه نهادند. پس خشنواز فیروز را بسیار خواسته داد وبه نیکوئی باز گردانیدولیکن روی‌اورا ننمود وباوی دیدارنکرد وفیروز بازگشت.»

جنگ دوهم اخشنوروفیروز: چون فیروزآزاد شد و برتخت و تاج خود نایل آمد تادوسال خسارهٔ جنگ‌را فرستاد وقباد هم خلاص یافت. آنگاه بنای تمرد را گذاشتند ومعاهده راشکستند «کریستن سن» درین باره می نویسد «چندی بود فیروز علی الرغم مخالفت (سپهبد بهرام) مجدداً محاربه را علیه پادشاه یفتلی شروع کرد، درین قشون کشی به بدبختی‌ها زیادی مواجه شد. در ۴۸۴م قشون ایرانی درارا ضی مهجرائی وارد شده ازدست قوای یفتلی بکلی معدوم شدند.

قراریکه درشاهنامه آمده، پادشاه یفتلی خشنواز بسیار کوشید که از جنگ جلوگیری نماید. آخر دوراد ور لشکر خود خندقی بزرگ

کند که بیست ارش عرض آن بود و منتظر قوای ساسانی نشست.

* *

جنگ پیروز با خشنواز
کشته شدن پیروز و افتادن شهزادگان ساسانی در خندق

چو این کرده شد نام یزدان بخواند — ز شهر سمرقند لشکر براند

چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز — سپه دار ترکان ازو گشت باز

وزان روی سرگشته پیروز شاه — همی راند با گرز و رومی کلاه

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — هوا شد ز گرد سپه آبنوس

نه این بود رسم نیاکان تو — گزیده جهان دار و پاکان تو

چو پیمان آزادگان بشکنی — نشان بزرگان بخاک افگنی

مرا نیز پیمان نباید شکست — بناچار بردن بشمشیر دست

سوار سرآینده سرفراز — همی رفت با نامه خشنواز

بدو گفت نزدیک پیروز رو — بچربی سخن گوی و پاسخ شنو

بگویش که عهد نیای ترا — بلند اختر و رهنمای ترا

بدان تا هر آنکس که دارد خرد — بمنشور آن دادگر بنگرد

مرا آفرین بر تو نفرین بود — همان نام تو شاه بیدین بود

نه یزدان پسند نه یزدان پرست — نه اندر جهان مردم زیر دست

که بیداد جوئی همی جنگ من — چنین با سپه کردن آهنگ من

نباشی در این جنگ پیروزگر — نیابی همان ز اختر نیک بر

ازین پس نخواهم فرستاد کس — بدین جنگ یزدان مرا یار بس

فرستاده با نامه آمد چو گرد — سخنها به پیروز بریاد کرد

چو برخواند آن نامه خوشنواز — پر از خشم شد شاه گردن فراز

گر از چاچ چینی را نهی پیش رود — بنوک سنانت فرستم درود

چو بشنیدا زوا ین سخن خوشنواز ‌ ‌ ‌ به یز دا ن پنا هیدو بر دش نما ز

همه کینه و جنگ جو ید همی ‌ ‌ ‌ بفر مان یز دا ن نپو ید همـــی

چنین گفت کای داو ر داد د پاك ‌ ‌ ‌ تو یی آ فر یننده با د و خاك

تو دا نی که پیر و ز بید ا د گر ‌ ‌ ‌ ز بهر ا م بیشی ندار د هنر

سخنها ی بید ا د گو ید همی ‌ ‌ ‌ بز ر گی به شمشیر جوید همـــی

پی ا و ز ر و ی زمین بر گســـل ‌ ‌ ‌ نه نیر و ش بادانه دا نش نه د ل

بگو رسید بریکی کند ه کر د ‌ ‌ ‌ سرش راپپوشید و آ گنده کر د

کمندی فر و بر د ه بالای او ی ‌ ‌ ‌ همان بیست ر ش بود پنهای او ی

چنان تیر بار ا ن شداز هر دو ر و ی ‌ ‌ ‌ که چون آب خون اندرآمد به جو ی

عنان ر ا به پیچیدو بنمود پشـــت ‌ ‌ ‌ پس او سپاه ا ند ر آ مد د ر شت

بر ا نگیخته با ر پیر و ز شاه ‌ ‌ ‌ همی تاخت باخوا ر سا یه سپاه

به کنده د ر ا فتا د با چند سر د ‌ ‌ ‌ بز ر گان و شیر ا ن ر و ز نبر د

چو هر مز بر ا د ر ش و فر خ قباد ‌ ‌ ‌ بز ر گان و شا هان خسر و نژ اد

بدینسان نگو ن شدسر هفت شاه ‌ ‌ ‌ همه نامد ار ا ن ز رین کلا ه

و ز آ نجایگه شاد د ل خو شنو از ‌ ‌ ‌ به نز د یکی کند ه آ مد فر ا ز

برآوردازآن کنده هر کس که زیست ‌ ‌ ‌ همی تخت بر بخت ایشان گر یست

شکسته سر و پشت پیرو ز شا ه ‌ ‌ ‌ سر نامد ار ا ن بافر و جا ه

ز شا هان نبدز نده کس جز قبا د ‌ ‌ ‌ شد آ ن لشکر و پاد شا هی ببا د

همی ر ا ندبا کام دل خو شنو از ‌ ‌ ‌ سر ا فر ا ز با لشکر ی ر زم سا ز

بتار ا ج دا د آ ن سپا ه و بنه ‌ ‌ ‌ نه کس میسر ه د ید و نه میمنه

ا ز ا یر ا نیان چندبر د ندا سیر ‌ ‌ ‌ چه ا فگند ه بر خاك تیر ه بتیر

چو بگذشت برکنده بر خوشنواز — سپاهش شد از خواسته بی نیاز
به آهن ببستند پای قباد — ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد به ایران سپاه — از آن کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد ز ایران بدرد — از آن شهریاران آزاد مرد
چو اندرجهان این سخن گشت فاش — فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهانه از سر بکند — همی ریخت بر تخت خاک نژند

رزم خوشنواز و سوفرای

خلاصی و باز بندی گری قباد بدست خوشنواز

چو آگاهی آمد سوی سوفرای — ز پیروز و ز بی رای و بی رهنمای
ز ترکان سرکش برخ برچکید — همه جامهٔ پهلوانان بدرد و بند
بدانست کان کار بی سود گشت — سر تخت شاهی پر از درد گشت
سپاه پراکنده را جمع کرد — بزد کوس و ازدشت برخاست گرد
همه باز خواهم به شمشیر کین — بیمرو آورم خاک توران زمین
بفرمان یزدان پیروز سرت — ز خون همچو دریا کنم کشورت
چو آشفته آمد بر خوشنواز — فرود آمد و برد پیشش نماز
هم اندرزمان پاسخ نوشت — سخن هرچه بود اندرو خوب و زشت
که آئین ترا آن هم آراسته است — نه گنج و نه جنگ آوری کاسته است
هر آنکس که عهد نیا بشکند — سر راستی را بخاک افکند
ورازان روی با تیغ کین خوشنواز — پشت اندر انداخت اسپ از فراز
فرستاده آمد بر خوشنواز — به نزد یکی سالار گردن فراز
که ما از جنگ و پیکار و خون ریختن — نباشد جز از رنج و آویختن

نه بر باد شد کشته پیروز شاه — که اختر سر آمد بر و سال و ماه

اسیران و آن خواسته هر چه بود — ز زر و سیم و از گوهر ناب سود

ز اسپ و سلیح ز تاج و ز تخت — که بگذاشت پیروز کم دیده بخت

فرستم همه نزد سالار شاه — چه از ویژه گنج و چه چیز و سپاه

همان موبد موبدان اردشیر — ز لشکر بزرگان چه برنا و پیر

اگر جنگ سازیم با خوشنواز — شود کار بی سود بر شاه دراز

اگر نیستی در میانه قباد — ز موبد نکردی دل و مغز یاد

بلاش آنزمان دید روی قباد — رها گشته از بند پیروز و شاد

سوفرای جنرال شیرازی برای خلاصی قباد، موبد اردشیر دیگر کسان را دعوت نمود. شاه یفتلی از تعقیب قوای ایران دست کشیده و در مقابل باژ و سافرا و ان قباد را آزاد کرده و او با بلاش مدتی بر سر تخت ایران بین خود جنگیدند. آخر ایرانیان به سوفرای و قباد بد گمان شدند و «رزمهر» باقباد نزدیک شد. سوفرای بقتل رسید و قباد نزد خوشنواز پناه برد

قباد و رزمهر و خوشنواز

چو بشنید از مهر پاکیزه رای — سبک بند را برگرفتش ز پای

شب تیره از شهر بیرون شدند — ز بیداد دشمن بهامون شدند

سوی شهر هیتال کردند روی — ز اندیشگان خسته و راه جوی

رسیدند پویان به پرمایه ده — بده دریکی مهربان بود مه

بدان خان دهقان فرود آمدند — ببودند و یکباره دم بر زدند.

یکی دختری داشت دهقان چوماه ... زمشک سیه بر سرش بر کلاه

جهانجوی چون روی دختر بدید ... زمغز جوان شد خرد ناپدید

همانگه بیامد به رزمهر گفت ... که باتو سخن دارم اندرنهفت

خلاصه قباد دختر دهقان را بزنی گرفت.

بر شاه یفتالیان شد قباد ... گذشته سخن ها برا و کرد یاد

بگفت آنچه کرد ند ایرانیان ... بدی را به بستند یک یک میان

زهیتالیان سوی اهواز شد ... سراسر جهان زو پر آواز شد

سپاه ساسانی بمیدان جنگ وارد شد، شاه ساسانی فیروز همان قدر که به لشکر خود مغرور بود درمیدان محاربه سستی نمود. دراین وقت خوشنواز شاه یفتلی خدعهٔ دیگری بکار بود و به عساکر خود امر داد که عقب نشینی کنند سپاه ساسانی ایشان را دنبال کردند و پیروز دستهٔ سواران خود را به تعاقب ایشان امر داد. خاك وگرد میدان جنگ زمین و هوا را یکسان ساخته بود، ناگهان پیروزدردم پرتگاه رسید و باهفت نفر شهزادگان وجمعی از همراهان درخندق سرازیر شدند. پیروزدست و پشتش شکست وازشهزادگان ساسانی جزقباد باقی همه جان سپردند.

دراین وقت خوشنواز به لب خندق رسیده، زنده هارا بیرون کشیدند قباد را دست و پابدر کنده کردند وسپاه ایران ازخبر این واقعه جانکاه خیلی متأثر و رنجیده خاطر شدند.

درمبحث یفتالیان بیشتر به گفتار فردوسی اتکاگردیده قراریکه دیده ام شاعرحماسی دربیانات خود تنها به یفتالی های شمالی، آنهائیکه از

طخارستان بشمال آمو رفته، و در طرفهٔ جریان رود خانه آمو تا (مرو) رفتند و جنگ دیگر بابهرام نمودند. اما ز یفتلی های جنوبی بخاموشی گذشته است و هیچ چیزی نگفته است. حال آنکه در کتیبه هاو سنگ نوشته های که بیشتر از آریانا و خارج آن مثل هده، بگرام، غزنی، وردک، قندهار، ارزگان، کاپیسا، پشاور، سیالکوت، و پنجاب بدست آمده و بحیث پادشاهان یفتلی در تاریخ افغانستان مشهور اند مانند (تورامانا) و پسرش (میر اکولا). شار های غرجستان وشیر های بامیان که تصویری ازاو هم در موزهٔ کابل موجود است دیگر اسرای یفتلی و نقاط مختلف افغانستان تاظهور اسلام قسماً اهمیت داشته چیزی نگفته اند وماهم به احترام سیاق کلام ایشان چیزی نگفته ایم.

غاتفر و فغانی امرای یفتلی

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر — چو رزم آیدت پیش گو پال گیر
چنین گفت پر مایه دهقان پیر — سخن هر چه تو بشنوی یاد گیر
که از نامداران بافرو داد — بمردان جنگی و گنج و نژاد
گذر مر درا سوی هیتال بود — همان را پر تیر و گو پال بود
ز سغد اندرون تابجیحون سپاه — کشیده رده پیش هیتال شاه
گوی غاتفر نام سالار شان — بر زم اندرون نام بر دار شان
چو آگاه شد غاتفر زین سخن — که خاقان چین خود چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان بر گزید — که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی وزم — سلیح و سپه خواست گنج و درم

ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد　　ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ　　بجوشید لشکر چو مور و ملخ

بخارا پر از گرز و گوپال بود　　که لشکر گه شاه هیتال بود

بشد غاتفر با سپاه گران　　ز هیتال گرد آورید مهتران

کشانی و سغدی شدند انجمن　　پر از آب رخ کودک و مرد و زن

شکست اندر آمد به هیتالیان　　شکستی که بسته نشد سالیان

نداریم ما تاب خاقان چین　　گذر کرد باید بدایران زمین

بیک هفته آن لشکر جنگجوی　　برون اندر آورده بودند روی

بهر جای بر تودهٔ کشته بود　　ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود

ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ　　تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ

نهان شد بگرد اندرون آفتاب　　پر از خاک شد چشم پران عقاب

بهشتم سوی غاتفر گشت گرد　　سیه شد جهان چون شب لاجورد

شکست اندر آمد به هیتالیان　　شکستی که بسته نشد سالیان

پراگنده بر هر سوئی خسته بود　　همه مرز پر کشته و بسته بود

هر آن کس که زنده از ایشان بماند　　بدل در همی نام یزدان بخواند

همی این بدان آن بدین گفت جنگ　　ندیدم هرگز چنین با درنگ

همانا نه مردم بدند آن سپاه　　نشایست کردن بدیشان نگاه

بچهره همه دیو بودند و دد　　بدل دور از اندیشهٔ نیک و بد

ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ　　تو گفتی ندانند راه گریغ

همه چهرهٔ اژدها داشتند　　همی نیزه بر کوه بگذاشتند

همه جنگ‌هاشان بسان پلنگ　　نشد سیر دلشان ز پیکار و جنگ

یکی زین اسپان نبرد اشتند همی رزم را خوار پنداشتند
خورش بارگیشان همه خار بود یکی چون بخفتی دو بیدار بود
همه شب بجز جستن و تاختن تن خویش در آتش انداختن
نداریم ما تاب خاقان چین گذر کرد باید با ایران زمین
گرآید و نکه فرمان بر د غاتفر ببندد بفرمان کسری کمر
سپارد بد و شهر هیتال را فراسوش کند گرز و گوپال را
وگرنه خود از تخمهٔ خوشنواز گزینیم جنگ آور سرفراز
که او شاد باشد به نوشیروان بدو دولت پیر گردد جوان
ز هیتالیان کودك و مرد و زن بدین یک سخن بر شدا ز انجمن
چغانی گوی بود فرخ نژاد جوان و جهانجوی و بابخش و داد
خرد مند نامش فغانیش بود که باگنج وبالشکر خویش بود
بزرگان هیتال وتوران وچنین بشاهی بروخوانده اند آفرین

* * *

این هنگامی است که شیرازهٔ دولت یفتلی از هم پاشیده و ملوك الطوایفی در نقاط مختلف افغانستان بمیان آمده است . مقارن (۵۳۱—۵۷۱م) ایران بعد از جنگ و دربدری وگروگان و بندی گری قباد وجنگ‌های او بابلاش به یاری خوشنواز به پادشاهی رسید، و بعد از آشفتگی خسرو، زمان پادشاهی انوشیروان لشکری فرا میرسد و مملکتی بسیار آرام وسترقی بوجود می آرد وغاتفر به پادشاهی یفتالیان منسوب میشود، حتی خود غاتفر زندگانی را بین توران و ایران غیرممکن می بیند و بطرف ایران ساسانی متمایل میشود . غاتفر دربدخشان، تخارستان وآن طرف رودآمو درسمرقند و

بیکند سلطنت میکند و خسرو انوشیروان بلخ ، سمنگان وقندوز و بامیان و کابل را تحت نفوذ می آرد . درین وقت میان تورانی ها و یفتلی ها نزاع وجنگ برپامیشود ، غاتفر می بیند که باتوران وایران محاربه ممکن نیست. لذا به خلخسرو انوشیروان ملحق میشود و شاه امیر دیگری بنام فغانی انتخاب مینماید .

آگاهی خسروانوشیروان از جنگ توران و یفتیالیان

ز هیتال و گردان آن انجمن — که آمدز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه چغانی که با بخت نو — بیامد نشست از بر تخت نو
گرفتار خسرو تخت شاهنشهی — دلیران و سردان بافرهی
چنین گفت کسری که ای موبدان — جهان دیده و کارکرده ردان
یکی آگهی یافتم نا پسند — سخنهای ناخوب وناسودمند
ز هیتال و ز کار خاقان چین — و زان مرزبانان توران زمین
بیاراسته لشکرشدند انجمن — ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
بفرجام هیتال بر گشته شد — دو بهره سپه خسته و کشته شد

ودردوطرف پایه های تخت سرهای حیوانات ازقبیل شیر وببر وبز کوهی دیده میشود . چون محل به ۳۰ میلی شمال غرب بامیان افتاده وبه جرئت میتوان گفت که این نقش (دختر نوشیروان) بدست استادان بامیان ترسیم نموده است (ازمیار مسیحی) چه دیگری که از یادگار های خانواده های خسرو حکایت میکند، چند عدد سکه ایست که از معبد بودائی فندقستان راه کابل ــ بامیان کشف گردیده است . (۷۱۱ - ۷۵۱م)

ملحقات

اگرچه درشاهنامه‌یی که بدست من است واینجا درمقدمه آنرا معرفی کرده‌ام وآنرا بمناسبت قدامت نسبی کارخود قرار داده‌ام، سه داستان اخیرمانند سائردوستان های شاهنامه جزء این اثرنسیت ولی درشاهنامه ها وسایر نشراتی که بعضی ازمدققین بعمل آورده‌اند این سه داستان راجز و(ملحقات) شاهنامه گرفته وبه فکرافتاده‌اند که داستان ها ازنظر فصاحت وشیوائی کلام وپیوندهای تاریخی ازفردوسی نیست وامکان دارد وصحیح تشخیص میشود که بعضی از آنها ازاسدی طوسی وشعرای دیگراست.

خودم حین نگارش این اثر بدین نکته ملتفت بوده‌وهستم که داستان های سه گانه ازروی فصاحت کلام واحاطهٔ موضوع مال شاعر بزرگ حماسه سرای نیست. ولی چون بنده درنوشتن «افغانستان درشاهنامه» مقصد واحدی داشتم‌وآن تذکارنام پهلوانان ومحل رزم آزمائی‌ایشان درسرزمین افغانستان است، بدین ملاحظه داستان های مذکوراگرچه جزء اصلی شاهامه نیست، درجمله سایر داستان ها قبول کرده‌ام علی الخصوص ککه کوه زاد وکورنگ وبرزوجزء پهلوانان این سرز وبوم‌اند.

این نام بحیث اسمای تاریخی عصر (گوشان) درکتیبه (سرخ کوتل) طوری‌آمده اندکه‌ازنظروزن وآهنگ‌وتلفظ کلمات حکم‌میتوان کردکه اصل‌ومبدأآنها زبان (تخاری)یا(اتوتخاري) است‌که بین قرنهای‌دوم‌وسوم

مسیحی درعصر (کوشانیان) درافغانستان متداول گشته و اصل و منشاء آن مربوط به انتشار و استقرار اقوام (تخاری است) که در اواسط قرن سوم پیش از میلاد در (تخارستان) که باختر را هم در آن وقت در بر میگرفت معمول شده بود.

اسماً (افغان و لاچین - وکرد و بلوچ) که بار اول اینجا در یکی از سه داستان مذکور تذکر یافته است چیزی بسیار مهم و به هیچ صورت قابل اغماض نیست و از آن صرف نظر نمی‌توان کرد. درآخر داستان (ماهوی سوری کنارنگ مرو) را گرفته ام و علت آن نشر اسلام و سقوط ساسانیان و خاتمه کتاب است نه چیز دیگر. لذا خوانندگان گرامی به نظر مخصوص این جانب توجه خواهند کرد.

کــک کوه زاد پهلوان (سرباد)

قلعه کک کوزاد درفراه

دشت خرگاه «محل غژدی ها»

افغان - لاچین - کرد - بلوچ

کک‌کوه‌زاد پهلوان بسیار معروفی که‌در «کوه مرباد» که درفراه وا قـــع است زندگی داشت وقلعهٔ او بنام‌خودش امروز هم مشهور است او در « دشت خرگاه » حکومت داشت‌وراه های مختلفی ازین محل بجانب «هندوان» هندوستان و (کابلستان)رفته بود وعدهٔ زیاد افغان ، لاچیـــن (محتملا قوم تر کمن و هزاره)وکردوبلوچ در آنجا ز ندگی داشتند و مردمان خیلی جنگی و جنگ آزمای‌از اقوام مختلف افغان ولاچین وکرد وبلوچ درسلك سپاه او شا مـــــل بودند .

اینجا درست در وسط مملکت‌بین‌کابلستان و زابلستان سر راه مهمی که جانب (هری) و هند میـرفـت‌نقطه‌یی بود که پهلوانان بــز ر گک چون‌رستم و قارن ومیلاد حتی زال‌ئ‌ زر وسام دستان از آن در انـدیشه بودند و هرسال هفت پوست گـاوطلا و باج و خراج به‌وی می‌پرداختند آخر درجنگ کو هزاد شکست می‌خورد واسیر میشود .

کک کوه زاد پهلوان (سرباد)

قلعه کك کهزاد در فراه

چنین گفت دهقان دانش پژوه ... سر این داستان راز پیشین گروه
که نزدیك زابل به سه روزه راه ... یکی کوه بد سر کشیده به ماه
بیکسوی او پشت خرگاه بود ... دگر دشت زی هند و آن راه بود
نشسته درآن دشت بسیار کوچ ... ز افغان و لاچین و کرد بلوچ
کجا بود آنکه بغایت بلند ... بلندیش افزون تر از چون و چند
زده کنگرش طعنها با فلك ... رسیده سر تیغ او بر ملك

(به نزدیك زابل بسه روزه کوهی بود که سر آن به ماه میخورد) شاعر بزرگ تصریح نکرده که کوه مذکور به کدام سمت زابل قرار داشت ، ولی این کار برای ما آنقدر اهمیت ندارد زیرا (قلعهٔ کك کوه زاد) تااسروز نزد همه گان در (فراه) موجود است وچیز یکه فوق العاده مهم است تعین موقعیت خود (قلعه) است که درست به همان اسم پهلوان آن (کك کوه زاد) فراز کوه بلندی به سه روزه از (زابل) در فراه موجود و واقع شده است. شبهه یی نیست که زابل موقعیت بزرگی دارد ولی اینجا بصورت متوسط موقعیت آنرا در سواحل هیرمند و

ارغنداب تعین کرده میتوانیم چیز دیگری که موقعیت این کوه و این قلعه را تاحد زیاد تعین میکند تعین (سه روزه) راه است که از آن (نقطه) ده راه یکی (سوی دشت خرگاه) و دیگری (زی هنده ان) رفته بود که عیناً حوزه (فراه رود) در نظر مجسم میشود.

به یک سوی کوه دشت و طرف دیگر دشت (زی هندوان) راه رفته بود «دشت خرگاه» خرگاه مرکب از دو کلمه است (دشت) و (خرگاه) که معنی آن بر همه گان معلوم است. ولی اینجا معنی مرکب. آن که چندین جا استعمال شده، اسم خاص شده که به صورت نام یک منطقه معین و واضح تعین گردیده این دشت خرگاه یا (خرگه دشت) عبارت از سرزمین پهناوریست که علی العموم کوچی ها در آن مستقر بودند و خیمه هاو (غژدی ها) و (خرگاه) های خود را در آن پهن داشت بر پا می نمودند. راهی که بطرف (هندوان) رفته بود، امکان دارد که از طرف جنوب در راه قندهار و چین و کویته جانب (هند) میرفته. ولی امکان دیگر هم موجود است که راه مذکور از طریق قندهار و غزنه به مرکز کابلستان که در آن وقت حصهٔ زیاد آن پیرو (هندوئیزم) بودند کشیده شده باشد، زیرا قراریکه در اکثر جاها بملاحظه رسیده، فردوسی میان (هندوان) و (هندوستان) فرق نهاده و به زعم او اولی مقصد از کابلستان است که پادشاه آن در آن وقت (هندو) بود و مقصد از دومی هندوستان میباشد که به سرزمین ماورای شرق رودبارسند اطلاق میشد.

بهر حال در دشت خرگاه به معنی جامع کلمهٔ ، مردمان مختلف مانند افغان، لاچین، کردو بلوچ زندگانی داشتند. چون نام (افغان) بار اول در اینجا یادگر دیده ودر برخی از متون شاهنامه های خطی بصورت (اوغان) یادگردیده اینجا

شرح مختصري در آنمورد مينيگاريم. گمان ميكنم كه قديم ترين شكل اسم (افغان) او غان) باشد. معادل اين كلمه درسانسكريت كلمهٔ (اوگانا) يا (اوغانا) (Awagana) است كه ستاره شناس هندی سوسوم به (واراهامهی ره Varahamihira در قرن ششم در كتاب خود موسوم (براهت ساسهي تا) (Brhatsamhita) ذكر كرده (۱) مردمان محلی مخصوصاً طبقهٔ بی سواد بجای كلمهٔ (افغان) كلمهٔ (اوغان) را استعمال ميكند و مردم هزاره از كلمه (اوغان) كلمه (اوغو) را ترجيح ميدهند. پس كلمات (اوغان) و (اوغو) بسيار نزديك به كلمات (اوغانا و (اوغان) ميباشد. نا گفته نماند كه اسم ديگری در سانسكريت است كه به شكل (اسوه غانا) (Asva—ghana) يادشده كه اين كلمه همسركب است جزو اول (اسو Asva) آن نزديك به (اوه Ava) است ليكن درمعنی كوچكترين تفاوت ندارد زيرا (اسو) به معنی (اسپ) و (اوه) هم همين معنی را ميدهد و (غان) كه در هردو كلمات بيك شكل آمده بمعنی جای (مهد) دراين صورت معنی هردو كلمه (سرزمين سواران) و (مهد سوار كاران) معنی ميدهد و دراين وقت بيشتر بحيث (افغان غربی) در (دشت خرگاه) زندگانی داشتند و تعدادشان به چندين هزار ميرسد.

نا گفته نماند كه مختصر چيزهائی كه يادآور گرديم محض در خصوص كلمه (افغان) بود راجع به (پكتيس) و (پاكتيك) (Pactique) مطالب بسيار مهمی موجود است كه به اينجا ربطندارد.

كلمهٔ (لاچين) احتمال دارد كه كه در سورد هزاره ها و (بربرها) استعمال

---

(۱) صفحه ۲۰ افغانستان. نگارش (دوتالدو لبر) چاپ نيوهيون ۱۹۵۶

شده باشد. فردوسی (افغان و لاچین) را پهلو به پهلو ذکر کرده و امروز هم (لاچین) پهلوی (افغان) ذکر میشود (بلوچ) و (کرد) معلوم است هر دو اقوام بزرگ و مشهور میباشند که هردو به صورت چادر نشین زندگانی میکردند. بلوچی که امروز خاک بلوچستان و (کرد) در شمال عراق سرزمین کردستان را وطن خویش میخوانند و در شمال غربی ایران و در خاک ترکیه و غیره پراگنده شده‌اند. بلوچ ها علاوه بر بلوچستان در جنوب غربی قندهار در حوزه ارغنداب و هیرمند بصورت کوچی هنوز زندگانی دارند.

یکی قلعه بالای آن کوه بود	که آن حصن از مردم انبوه بود
سران حصن را نام مرباد بود	از او جان نابخردان شاد بود
بد نژد ریکی بد کنش جای داشت	که در رزم با اژدها پای داشت
نژادش ز افغان سپاهش هزار	همه ناوک انداز و ژوبین گذار
به بالا بلند و به پیکر ستبر	به حمله چو شیر و به پیکار ببر
دو رانش بماننده ران پیل	گه رزم جوشان تر از رود نیل
به نیرو جدا کردی از که کمر	گریزان ز وی روز بد شیر نر
چو پیکار جستی ز مردان سرد	ز مردان به آوردي از گرز گرد
ورا نام بودی کک کوه زاد	بگیتی بسی رزم بودش بیاد
هزار و صد و هژده اش سال بود	بسی بیم از او در دل زال بود
کهن سال و باز و روبیدار بود	گه جنگ و پیکار هشیار بود
به زال و به سام و نریمان گرد	نموده به گرشاسپ هم دستبرد
بسی رزم شان رفت با کک یلان	نگشتند فیروز خورد و کلان
بسی رزم باسام یل کرده بود	دلش را باندوه بسپرده بود

نتابید با او به پیکار سام | نه کك را از وسر درآمد بدام
نریمان نتابید با او بجنگ | که در جنگ رفتی همیشه به گنگ
به پهلو زبان حصن را گنگ دان | بر آن گنگ در کك بدی جاودان
چنان بد که هرسال ده چرم گاو | پر از زر گرفتی همی باژ و ساو
همیداد این باژ را زال زر | دگر سه بمه هدیها بی شمر
که برزابلستان به بندند راه | زند تا در هندوان با سپاه
از و زال زر بیم بسیار داشت | شب وروز ازودرد و تیمار داشت
چو رستم بیامد ز کوه سپند | دل زال زر گشت اندیشه مند
شب و روز اندیشه اش یار بود | ز فرزند با بیم بسیار بود
همی بیم بودش که آن ارجمند | چو گردد به نیرو و بالا بلند
مبادا که تازد سوی کوه زاد | دهد زندگانی خود را بباد

* * *

ازقسمتی که بالاذکر شد معلوم میشود که قلعه بر فراز کوه سرباد در (فراه) وجود داشت ومملو ازجنگ آوران دلاور وبسیار نیرومند افغان بود . آنچه کهفردوسی راجع بهساختمانبدنیورزم آزمائی‌نژادافغانی میگوید به حقایق برابراست ونشان میدهد که شاعر با افغانستان درتماس بوده وازصولت وشهامتاین قوم بخوبی آگاه بود . درباب کك کوهزاد پهلوان درین داستان معلوم میشود که اورا باسام نریمان وزال‌زرو وگشتاسپ هم زور میخواند ، که اورا (هزاروصدو هژده) سال است بهرحال‌پهلوان جهان به اندازه بی نیرومنداست که سالانهده پوست گاو زسرخ اززال پدررستم باج وخراج‌میگیرد در(گنگ) خویش که به

(پهلوی) حصار و (حصن) متین راگویند بالای کوه (مرباد) درفراه مستقر بود اقلاً هزار نفر سپاهیان مسلح باناوك وژوبین پیر اسون دژاستوار گرفته بودند واز زابلستان تا در هندوان و کوه سپند درین حصه بزرگ مملکت حکمروائی داشت .

*　　*　　*

برستم دو پهلو شب و روز بود　　که همراه و هم یار جانسوز بود
کجا یار بودند با پور زال　　که بودند هر سه بهرجا همال
یکی بود کشواد زرین کلاه　　که قارن بدی باب آنر ز مخواه
دوم را مهین نام میلاد بود　　که ازنسل فرخنده قلواد بود
دو مرد خردمند بسیار ویر　　بمردی وگردی چو درنده شیر
مرین هردو بارستم نامدار　　شب و روز بودندهمرازو یار
چنین گفته بدوبا یلان زال زر　　که هرگز زکوه زادبیدا دگر
مگوئید با رستم شیرگیر　　که ترسم بجنگش شتابد دلیر
شود کشته بردست بیداد گر　　بخاك اندر آید سر زال زر
بدل داشت زال زر اندیشها　　زاندیشه بد بر دلش تیشه ها
بفرسود دستان که درسیستان　　منادی بگویید بهر جا روان
که فرسود سالارگیتی فروز　　سرسر کشان پهلو نیمروز
که هرکس برد نام کك برزبان　　زبانش برون آورم از دهان
که رستم دلیر است و پهلونژاد　　مبادا که رزم وی آرد بیاد

رستم که از کوه سپند (شاید مقصد ازآن (کوه سپید) یا (سپید کوه)باشد بطرف زابلستان برمیگشت دل زال درهراس بود که مبادا مستقیم ازراه

به جنگ کک کوه زاد برود و کشته شود. سه نفر پهلوانان مانند (کشواد) قارن (میلاد) رفقای رستم خاسته و در نیمروز و سیستان جار زدند که هر کس نام کوه زاد بر زبان آرد او را حلق آویز کنند نشود که رستم اسم او را بشنود و بجنگ او رود.

* * *

آمدن رستم به بازار و شنیدن تعریف کک کوه زاد از زبان مردم

همان روز کامد ببازار گاه ... ابا پهلوانان زرین کلاه

دو مرد جوان دید کز ناگهان ... رسیدند از ره بر پهلوان

همی گفت از آن دو یکی با دگر ... که هرگز ندیدم ازیشان پسر

ببالا و فرهنگ و توش و توان ... به کهزاد ماند سر این نوجوان

تهمتن چو این گفتش آمد بگوش ... بر آورد چون شیرغران خروش

که باشد بگیتی کک کوه زاد ... که بر دید از و نام و کرد یاد

این دو نفر رهگذر ترسیده و بالاخره:

یکی گفت‌ای نامور پهلوان ... دل کار زار و خرد را روان

نهنگ دمانست و شیر ژیان ... به نیروی او کس نبسته میان

نژادش ز او غان سیاهش بلوچ ... ابر دشت خرگاه بگزیده کوچ

رستم بعداً سوالی کرد که چرا برای او سام و زال سالانه باج و خراج میفرستند؟

به پرسید رستم ازایشان سخن ... که دستان سام این نداند ز بن

بگوشید با او سپهدار سام ... نپرداخت او را چرا از کنام

بگفتند کای پهلو شیر مرد ‌‌ فراوان بجستند با او نبرد

بسی رزم کرده است باسام شیر ‌‌ بسی کشته زان پهلوان دلیر

نریمان کو رنگ رفتش بجنگ ‌‌ نیاورد ز انکوه سنگی بچنگ

کنون سیستاند همی باژ و ساو ‌‌ ز دستان بهرسال ده چرم گاو

به تندی به میلاد و کشواد گفت ‌‌ که از من چرا داشتند این نهفت

که از سیستان باژ گیرد بزور ‌‌ نسازید تیره بر و ماه و هور

چرا ماندند این راز از من نهان ‌‌ من اندر جهان و کک اندر جهان؟

هم اکنون من و خنجر و راه و کوه ‌‌ برآرم ازو کام زابل گروه

چو بشنید میلاد افگند سر ‌‌ به پیش و نمیکرد بروی نظر

بدو گفت کای نامور پهلوان ‌‌ جهانجوی و بیدار و روشن روان

منادی زده زال در نیمروز ‌‌ که سازم برو تار از تیغ روز

ولی گرترا رای جنگ است و کوه ‌‌ از یدر برو پیش زال و پژوه

ازو خواه دستوری رزم کک ‌‌ پس آنگه بروسوی رزمش و سبک

* * *

چو رستم ز کشواد این بشنوید ‌‌ ز بانش ز گفتارها بغنوید

سوی زال آمد یل نیکبخت ‌‌ برخ زرد وار زان چو شاخ درخت

که باشد بگیتی کک کوه زاد ‌‌ که ترسند ازو پهلوانان راد

ز زابل همی زرستاند خراج ‌‌ چو بایدترا کاخ واورنگ و تاج

همه نام سام آوریدی به ننگ — هما نانداری تو چنگ پلنگ
چو شنید دستان رخش گشت زرد — بر آورد از دل یکی باد سرد
بپیچید و دستش همیز د بدست — کفش برلب آمد چو پیلان مست
بدو گفت دستان سام سوار — که ای شیردل در گه کارزار
کک کوه‌زاد اژدهای تراست — ز کرشسپ و از سام جنگی تر است
ندارد نهنگ دمان پای او — نگیرد بمردی کسی جای او
از او شیر جنگی گریزان شود — همه جنگش از بیم ز یران شود
نه‌پرد ز بالای آن که عقاب — بجنبش ز بیمش نهنگ اندر آب
دگر آنکه در کوه با آن دلیر — هز اراند جنگی همه همچو شیر
ژ ین کرده‌گردی ز هر کشوری — که هر یک فزونند از لشکری
بمردی فزونند هر یک ز کک — بود کک ز پیکار ایشان سبک
اباهر یکی لشکری صدهزار — سوار و پیاده بلوچان بکار
هزاران سواران افغان گروه — ز لاچین دلیران ابر گرد کوه
همه رزم دیده همه مرد جنگ — بر آنکوه مانند غران پلنگ

* * *

رستم بفکر افتاده و در حالی که یک نوع اضطراب قلبی در خود احساس میکند، نزد سام میرود تا اجازه جنگ را با کک از و بگیرد. اینجا باز تعریف از پهلوان و رشادت کک به‌میان می‌آید و ضمناً گفته میشود که در کوه سرباد پهلوان زاد تنها نیست بلکه هزاران نفر سواران افغان و لاچین و صدهزار نفر سوار و پیاده بلوچ باوی همراه میباشند و هریک از ین مردان رزمجو به تنهائی با لشکری میزنند و مانند شیر غران پیرامون این کوه و دژ مستحکم آن را نگهبانی میکنند.

برادر پسر او را هست یکی — کزو نیست در جنگ کم اند کی
سرافراز را نام بهزاد خوان — که رزم چون کو پولادخوان
پسر هست او را دیگر هشت مرد — سواران جنگی یلان نبرد
همه در گه جنگ نراژدها — کس از رزم ایشان نگردد رها
چو آیند بر دشت نخجیر گاه — سرا پرده شان سرفر از دبماه
بخرگاه آیند از بهر گشت — بهر سوی پویان پی گور دشت
تو زایدر برو باسپاهی گران — همه نامداران وگند آوران

سام میگوید:

کمین سازی و شب شبیخون کنی — همه دشت و خرگاه پر خون کنی
درآندم برآری سگر زو دمار — بتد بیرو ازگردش روزگار
دو سالی دگر صبر کن ای پسر — پس آنکه بروسوی آن بدگهر
همان تا ازین پهلوان ترشوی — زهر سروری درجهان سرشوی
ازان پس چو تازی تو کلکه رار واست — کنون رفتن تو بکین بیهو است

رستم میگوید:

چو بشنید رستم برآشفت ازوی — بدو گفت ای باب پرخاشجوی
بدادار یزدان جان آفرین — بتاج و به تخت وبه تیغ و نگین
بجان منو چهر زیبنده تخت — بخاك نریمان یل نیکبخت
بخورشید و ماه و به بهرام و تیر — به نیروی مردان شمشیر گیر
کزین پس نسازم دمی سن درنگ — شتابم برآنکه دمان چو نهنگ
اگر صد هزارند اگر یکسوار — بیکدم برآرم ازایشان دمار
پیاده روم بسوی آن برز کوه — به بینم چه سازند افغان گروه

همه دشت خرگاه بر عم زنم — بداندیش را آتش غم زنم

سام گوید :

بخندید دستان ز پور جوان — ولی شد دلش پیش ز اندوه نوان

بنالید دستان پیر و ردگار — که ان پرتر از گردش روزگار

سپردم تو را این نبرده جوان — ز مرگش دلم را ببر مگسلان

چراغ دلم را چو افروختی — دل دشمنان را ز غم سوختی

بمن بخش این پور جنگی پلنگ — بهر کینه اش ساز شیر و ز چنگ

دگر ره چنین گفت با پیلتن — که ای شیر جنگی سر انجمن

یک امسال دیگر تو با من بساز — که چنگت به پیکار گردد دراز

بخندید رستم گفت :

بگفت و برون کرد دلیر — بهمراه میلاد و کشواد شیر

سوی کاخ شد رستم پهلوان — یکی بزم آراست روشن روان

بفرمود تا ساقی سیمبر — بیارد می لعل با جام زر

نشستند هر سه در آن بزمگاه — ولی پیلتن داشت زی رزم راه

گسارنده باده لعل رنگ — بکف ساغر چهره لعل رنگ

چنین گفت رستم بکشواد شیر — که باید سر دشمن آورد زیر

ندارم درنگ امشب اید ز کین — مگر سوی او غان و خرگه زمین

پیاده در آیم در آن دشت و کوه — ز نیرو کنم دشت خرگه ستوه

یکی نام آرم در این کین بدست — گرز و خیزه ماند دل پیل مست

سیلاد میگوید :

بدو گفت سیلاد کای شیر مرد | بیاده چه تازی بدشت نبرد
نشاید که تازی تو از سر سری | درین کار نیکو مگر بنگری
نه گورونه آهو نه عزم است ورنگ | نهنگی است جنگی درآنخاره سنگ
کسی را که با او نتابید سام | نشاید کشیدن بدانسو لگام
سن اید ر بمانم نبیایم براه | نتابم بافغان و لاچین سپاه

رستم خنده کنان گفت

بخندید رستم از آن گفتگوی | بر افروخت از باده رخسار اوی
سوی دشت خرگاه تازیم زود | ز افغان و لاچین بر آریم دود
ز در و از ه بیرون نهادند پای | زبان بسته از گفته هر یك بجای
شب تیره بود مانند قیر | ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر
نه شب زنگیی بود پر هول و بیم | که گشتی دل شیر از وی دو نیم
بیرون رفت رستم در آن نیم شب | ز هر گونه رگفتار بر بسته لب
همه شب همی رفت مانند باد | سری پر ز رزم کك کوه زاد

کك کوه زاد بخواب میبیند :

قضارا همان شب کك تیره روز | چنین دید در خواب کز نیمروز
برون آمد از بیشه غرنده شیره | سوی کوهسارش در آمد دلیر
یکی شیر شرزه بچنگال تیز | ز چنگش کجا خاستی رستخیز
یکی حمله آورد شیر دژم | دژ مروی و در ابروان داده خم
بز دچنگ وی را از پاد رفگند | سرش را همانگاه از تن بکند
یکی آتش افروخت از کهسار | که از دود او گشت گیتی چو قار
از آن بیم کوه زاد از جا بجست | بتر سید و شد نوشش بروی کبست

خواستن موبدان و تعبیر خواب:

همه موبدان را در آنشب بخواند | بر ایشان همه خواب خود بر براند
بپرسید کاین را که تعبیر چیست ؟ | چه سازیم او را و تدبیر چیست ؟
دل موبدان گشت اندیشه ناک | ز اندیشه دلهایشان گشت چاک
بپاسخ بگفتند کز روزگار | یکی مرد پیدا شود نامدار
بجمله پلنگ و بدل نره شیر | بسا سر که او اندر آرد بزیر
همانا که انجام فیروزیست | از آن رو که رزمی نوتر و زمند

بهزاد گفت :

چنین گفت بهزاد با موبدان | کز آن غم چرا تیره دارم روان
ندارم ز کس بیم باشیم شاد | غم و رنج بیهوده داریم یاد
یکی پر خرد گفت کز سیستان | بیاید یکی گرد گیتی ستان
همانا که باشد نژادش ز سام | ز شیران بگیرد بمردی کنام
یکی نامور بچه اژدها | کزو اژدها نیابد رها

ککک گفت:

چو بشنید ککزو بخندید و گفت | که بیهوده زینسان نشاید شنفت
اگر سام آید همانست جنگ | که دیده است پیکار و رزم نهنگ
اگر زال آید ز زالم چه باک ؟ | چه دستان بر من چه یک مشت خاک
بدو گفت موبد که از پور زال | سخن هست بسیار از دیر سال
دیگر باره گفتش که بیهوده بس | به پیکار سیمرغ ناید مگس
ز پرورده مرغ چه زاید پسر | چه باشدش نیرو چه باشد هنر

ستا رهد رخشا ن بو د برسپهر
همی تا که خور شید ننمود چهر
به پیشم بد ینسان سخن ها مگو
نه بینم کسی کایدم رویرو
هلاباده پیش اور ومطرب گز ین
که نه گاه رزم است و پیکار کین
چراغم خوری ز ینجهان خراب
دمی خوش بر آرم ز جام شراب
چه داند کسی تا چد آ ید بسر
بهر چیز کا ید به بندم کمر
هزار و صدو هژ دهم سال گشت
چو بادی ایدبه کوه و د شت
بگیتی همه کا م دل د یده ام
بهر رزم سیدان پسند یده ام
چنین تا همه مشک کا فو ر شد
همان چنگم از زو ر بی زو ر شد
هما ن نیز اگر آید م اژ دها
ز پیکا ن تیرم نیا بد رها
بگفت و شرا ب دما دم کشید
بمی اندوه از چهر ۀ غم کشید
چو آمد ز ایوان او بانگ چنگ
معنی به قانون در آو رد چنگ
همی تار از زخمه صدپاره بود
که کوهزاد در ابزم یکباره بود

رستم-میلاد- کشواد

چو درجام گیتی در آمد شرا ب
جهان گشت مانندیاقوت ناب
تهمتن بیا مد بخرگاه د شت
چو شیری بداما ن که بر گذ شت
سنم شیر سید آ ن آ ورد گاه
جها ن پهلوان رستم کینه خواه
چو بشنید آن نعره راکو هز اد
بلر زید د ل دوبر بد نژاد
بپرسید کاین بانك و فر یاد چیست؟
به بینید در پای کهسا ر کیست؟
که این نعره نشنیدام از هژ بر
نه هرگز بجوشد بدینگو نه ببر
همانا که رعد است درنو بهار
و یاشر زه شیری است در مر غز ار
که آمدز درمر ددژ دارنا م
د لش پر ز اندیشه رخ ز ردفام

بدو گفت کامدسه تن رزمخواه — درین پای کهسار از گردراه
سواران سا چندتن ازشکار — رسیدند نزد یکی جویبار
بدان هر سه بستنداز کینه راه — بریشان سیه گشت آن کینه گیاه
دو خسته سه دیگر گریزان شدند — چو سیماب در دشت پنهان شدند
ندانم که شیرند یا اژدها — کهاز رزمشان کس نیابد رها

کک کهزاد میگوید :

چنین داد پاسخ کک کوه زاد — که دارندر زم هما نابیاد
بپایدیکی مرد دانش پژوه — کزایشان خبر آوردزی گروه
بهبنددو بازوی سهنا مور — که نارند دیگر کس اید رگذر
اگر تخم سامندو از پشت زال — بهبنددو بازوی شان اژ دوال
بیارد درین رزمگه بسته دست — بیا بدزمن جای و بوم نشست
نیاید که گیرد بتن زور جنگ — شودتیز چنگال همچون پلنگ
درین کودکی کشته گرددمگر — و گرنه زما نه درآرد بسر

بهزاد :

چو بشنیدبهزاد بر جست زود — کک بدگهر رافراوان ستود
ازاو خواست دستور رزمگاه — کهسازد جهان پیش دستان سیاه
وگر شیر باشد بدام آورد — همی عمرش پیشام آورد
بگفت این و پوشیدروی زره — با بر وزده ازسر کین گره
سراپاپوشید زاهن قبای — میان بست بر کین رزم آزمای
چو بهزادآراست تن راپساز — بد و گفت کک کای یل رزمساز
بجان و تن خویشتن دار گوش — نگهدار از ین شیر مردان توهوش

بخندید بهزاد از گفت کك — که زینسان‌سرابر شماری سبك
زسردی چه‌خیزدکه کارزار — که پرورده‌سرغش‌بودخواستار
بگفت و برآمد بحصن بلند — نگه کردبردشت دیدارجمند
سبك دیداورا به چشم یلی — بدو نعره‌زدکا یخرزا بلی
ندانی چه‌جای است‌جالندری — که بهرام‌ناردکند داوری
هماناتورا سرگ ایدرکشید — ویاخودزمانت بسردرسید
زپس‌کینه بهزادآمدبه زیر — غریونده سا نند غرنده شیر

رستم گفت:

پس‌آنگه بدوگفت‌نام‌توچیست؟ — که‌خواهدکه‌به مرگ‌توگریست
هما نا بر زسم فرازآمدی — به پیکا رس کینه سازآمدی

بهزاد گفت:

بدوخیره گردید بهزاد گرد — همیخواست بنماید ش دستبرد
برانگیخت‌باره هماندم‌ز جای — برآورد آن گرزۀسرگرای

رستم:

چورستم وراد یدوگرزگران — بزدد اس پهلوی‌بر سیان
سپربرسرآور دروشن گهر — سپرده‌دل‌وجان به‌پیروزگر

بهزاد:

بزد برسپرزود بهزادگرز — به پیچیدآواش درکوه‌برز

رستم:

بخدید رستم زگرز گران — که‌اینست‌پیکارافغانیان

بدین بازوی زور از زال زر | گرفتید هر سال ده خام زر

بهزاد:

چو بهزاد افغان از او این شنفت | بدو گفت کاهر یمنت باد جفت
چه نامی گزینگونه کوشی بجنگ | قوی بال و با فر و هوش و هنگ

رستم:

بدو گفت نامم بود مرگ تو | کفن گردد این جوشن و ترک تو

بهزاد:

جهانید بهزاد بروی سمند | مگر آورد بر تهمتن گزند

رستم:

تهمتن عمود فریدون شاه | بگردن برآورد و دل رزمخواه
بیامد بمانند آهنگران | بگرداند رستم عمود گران

بهزاد:

سپر بر سر آورد بهزاد گرد | تهمتن بیامد پی دست برد

رستم:

بزد بر سرش گرزهٔ گاوسار | که آواش پیچید در کوه و غار
سپر پهن گرد یداو را بسر | . . . .
تگاور ز زخمش در آمد به پشت | همه مهرهٔ باره درهم شکست
ز زین اندر آمد بروی زمین | بیفتاد بیهوش سردگزین
زمانی بر آمد چون آمد بهوش | برون شد از آن زخم مغزش ز گوش
به سیلاد بسپرد بهزاد را | فرو بست بازوی بیداد را
چو زو دیده بان دید این فرهی | به کك دررسانید از و آگهی

که بگرفت بهزاد را کودکی — که پیدا نباشد ز خود اندکی
در این گفتگو بود با کوهزاد — که آمد خروشی که ای بدنژاد
برون آی و رنه به خورشید و ماه — بتاج و بخت منوچهر شاه
که آیم برافراز که چون پلنگ — نه دژ ماند آنگه نه کهسار
همه سر ز افغان بهم برزنم — بدین دژ کین آتش اندر زنم
چو آواز رستم بگوشش رسید — تو گفتی که هوش از سرش بر پرید
بپرسید کاین کیست و این ویله چیست؟ — بدین سان خروشیدن از بهر کیست؟
کرا جوید و این چه گوید چنین؟ — چه دارد بسر ایی همه خشم کین؟
بدو دیده بان گفت کای نیکنام — سواری که بارزم و کین است و رام
خروشد دمادم که من رستمم — ز دستان و از نام سور نیرمم

فریاد و رستم ـ نعره کک

شده سست از این کک کوهزاد — از این گفت در مغز افگند باد
ببازی شمردم همه روزگار — ولیکن کنون شد سر اکارزار
همانا که این پور زالست و بس — که سیمرغ باشد ورا یار و کس
فرستاده زالش سوی من بجنگ — نداند که آید بکام نهنگ
بگفت و یکی درع فیروزه رنگ — بپوشید بر تن پی نام و ننگ
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه — ز کینه جهان پیش چشمش سیاه
عمودی بمانند یک لخت کوه — کز و کوه البرز گشتی ستوه
بگردن بر آورد و بر پاره شد — بر افراز باره بنظاره شد
یلی دید بد مانند آزاد سرو — برخ چون تذرو و سیان همچو غرو

سرا پای در زیر آهن نهان
ز چهرش نمودار فرمهان
بدل گفت آنگه که کهزاد
ندارم چنین نوچه هرگز بیاد
دگر دید کلك بر سرا پای او
بدید آن دلیری و بالای او
یکی نعره زد همچو ابر بهار
که ای بی سر دخیره سر دیو سار
چه داری بدینگونه چندین خروش
هما نا خروشت خوش آمد بگوش
که بنمودت این راه و رسم پلنگ
که افگنده جانت بکام نهنگ
ندانی چه جایست این برز کوه؟
از و گشت سام نریمان ستوه
کنون تو چه جوئی درین کوهسار؟
چرا کرده یی رای این کارزار
چو آواز کك را تهمتن شنید
نگه کرد بر کوه و او را بدید
یکی اژدها دید با زور ستبر
بتن کوه و صورت بسان هژبر
سیه چهره و ریش کافور گون
دو چشمش بمانند دو طاس خون
عمودی بگردن چو کوهی بزرگ
بچنگال شیر و بحمله چو گرگ
چه داری بدینگونه لاف و گزاف؟
هنر باید از مرد جنگی نه لاف
چه افزاید از گفتگوی چنین
تو بر آسمانی و من بر زمین
همی گوش من نشنود بانگ دور
فرود آی و بنگر تو با زوی زور
چه بینی ندانی که سردان که اند
در این کوه پایه برای چه اند

کك کهزاد:

غریوی بر آورد کهزاد شیر
که ای بدگهر بو رزال دلیر
چه نازی بر این دست و زور و هنر
که گر چرخ باشی در آئی بسر
یکی رزم سازم درین برز کوه
که گرددهمه کوه خارا ستوه

بگفت و در آمد کك کوه زاد   چو نر اژدها سوی او رو نهاد
چو آمد فرود از که آن تیز چنگ   بدید آن بر و یال غران پلنگ
یکی اژدها دید پیچان ز کین   دوچشمش پر از زهر و ابرو بچین
ز کینه بلبها بر آورده کف   عمودی چه کوه گرانش بکف
برستم نگه کرد و خیره بماند   دو چشمش ز دیدار تیره بماند
کشیدند بهر کك کوه زاد   ستوری بمانندهٔ تند باد
تکاور سمندی بجستن چو برق   شده غرق آهن ز سم تا بفرق
صبا را که تك پیش از آهو بود   بگردن قطاسی از دم او بود
او رستم پیلتن خیره گشت   نشست از برش کك در آمد بدشت
سواران ز دریکسره تاختند   بگردون سر نیزه افراختند
کشیدند صف از بر کوهسار   فرو ماند از گردش روزگار
همی گفت هر کس که این پهلوان   شگفتی دلیریست به از گوان
نه بیند بگیتی کسی کام ازین   بگردون رسد در جهان نام ازین
بر انگیخت کهزاد اسب نبرد   برستم چنین گفت کای تند مرد
کسی سوی کك گر خرامد بجنگ   پیاده گر اید که نایدش ننگ
چرا بیستور است پای یلیت   کجا ناسور بارهٔ کابلیت
یلابا زگو تا چه نامی بنام ؟   ترا چیست از کوه سر باد کام

رستم:

بدو داد پاسخ که فرزند زال   منم ای تو فرتوت بسیار سال
تهمتن منم پور دستان سام   سر سرکشان رستم خویشکام

مرا بهرسرگت‌فرستاده زال | که در خاک آرم تن بدسگال
زتو باژخواهم همه‌پاژوساو | که بردی تو هرسال ده چرم گاو

کک کوه‌زاد:

بخندید از گفته اش کوه‌زاد | برآورد نعره بلند وروونهاد
سنانی بدستش چوآذرگشسپ | درانداخت کوراربایدزاسپ

رستم:

تهمتن سرنیزه بگرفت زود | به‌نیروی مردی زجنگش ربود

کک کوه‌زاد:

بپیچید کک را بدل تیره دود | بزد دست‌وبرداشت‌ازجاعمود
برانگیخت چون سه کوه کک زاد | سوی رستم پیلتن رونهاد
بگرداند کهزاد گرز گران | سوی رستم آمد چو آهنگران
سپربرسرآورد فرزند زال | کک بدگهر یازبکشاد دیال
بزد برسپرگرزو برخاست گرد | رخ وچهره چرخ شدلاجورد
چو زدگرز برتارك پهلوان | نه‌پیچیدوپیچید کهزاد ازآن
بدانست کوراچگونه است زور | ازوگردد دش تاگهان تیره هور

رستم:

تهمتن برآورد گوپال سام | یکی برخروشید وبرگفت نام

کوه‌زاد:

بیفتاد کک ازستور سمند | زجاجست‌وبند کمر کرد بند
برآورد شمشیر تیز ازنیام | بدوگفت کای بدگهر پورسام

بگیر از کنم زخم شمشیر تیز | ببینی که چو نست رو ز ستیز
سپر بر سر آورد مرد جوان | بزد بر سپر گشت چون پرنیان

رستم:

تهمتن بیازید چنگال شیر | بقبضه بگرفت مرد دلیر
ندادش بدو کلک زبس زور دست | زنیروی شان تیغ و دسته شکست
پیاده بهم اندر آویختند | یکی گرد تیره بر انگیختند

بکشتی گرفتن کشودند دست | بمانندهٔ پیل و چون شیر مست
به کشتی گرفتن در آمد نخست | کشادند بازوی پیکار چست
به بستند عهدی که در کینه گاه | بمشت اندر آیند زی رزمخواه
هر آنکس از مشت آید بزیر | چو نخجیر از چنگ درنده شیر
بس مشت ردو بدل شد ز کین | بلرزید در زیر ایشان زمین
تهمتن یکی مشت پیچیده سخت | بزد بر بنا گوش آن تیره بخت
بغلطید بر خاک و زو رفت هوش | بیفتاد بر جای بیهوش و توش
نگه کرد او راستاده بدید | که میخواست از تن سرش را برید
بدو گفت رستم چه داری دگر | بمردان نمای آنچه داری هنر
کجا رفت آن نیرو و های و هوی | بیک مشتم آید فتادی بروی
چنین داد پاسخ کلک کوه زاد | که هرگز چنین من ندارم بیاد
نه مشتت این زخم گرز است و بس | ندیدم چنین دست و نیرو ز کس
یکی پند پیرانه بشنو ز من | ایا نامور رستم پیلتن
همه مال و اسباب و این زیب و فر | کنیزان مه روی با تاج زر

از ین دشت خرگاه افغان گروه — هزارا ز سوارا ن ایند شت و کوه
کمربسته آیند یکسر برا ه — چه نزد یك دستا ن چه نزدیك شا ه
بهر سال چندا ن که خواهی دهم — دوصد گنج ا ین پا دشا هی دهم
از ین رزم و کین دست کوتاه کن — سوی خان دستا ن ز کین را ه کن
نتا بم بمید ا ن تو روز جنگ — که پیری مرا کرده کو تا ه چنگ
تو هم نو جوا نی د لیر ی مکن — رخ بخت خود را ز ر یر ی مکن
وگر نه مرا لشکری صد هزا ر — د رین د شت هستند نیز ه گذا ر
اگر همی زنم حمله بر کو ه و د شت — درآیند چو ن سیل بر روی دشت
بر آرند د ر جنگ ا ز تو د مار — شوی کشته نا چار در کا رزا ر

رستم:

چو بشنید رستم بخند ید و گفت — که چندین چه با شی به نیر نگ جفت
کجا گیر م ا ز تو بدین سان فر یب — در چا ر ه کو بی چو د بد ی نهیب
ا گر زا نکه خو اهی بیابی ر ها — ز چنگ د م آ هنج نر ا ژ د ها
بد ه د ست بند مرا بیگز ند — در گفتگو ها ی نا خو ش ببند
چو بستم تر ا سوی دستا ن بر م — بنز د مه ز ا بلستان بر م
ببینند گر د ا ن لشکر تر ا — بمر د ی بسند ند یکیك مر ا
چو این کرده باشم بخو اهشگر ی — ببندم کمر تا که جا ن نشکری

رستم:

وگر اند ر ین گفته دا ری د رنگ — بمر د ی کمر بند در کینه تنگ
بپیچا ره گی کك ز جا جست با ز — بیا مد سوی ر ستم ر زم ساز
د گر بر د و بکشتی گشتن د لد چنگ — یکی همچوشیر و د گر چو ن پلنگ

گرفتند سر یک دگر را میان — بمانندهٔ پیل جنگی دمان
بسی گشت کوشش میان دو تن — نیامد از ایشان یکی را شکن

خبر شدن زال از رفتن رستم طور نهانی به جنگ کک:

بدستان سام آمد این آگهی — که شد سیستان از تهمتن تهی
نهانی شده سوی پیکار کک — که برهم‌زند گرم با زار کک
بیاده روان گشته سوی نبرد — زبس‌بوده جان ودلش پرز درد
بدل گفت دستان که در کارزار — اگر کشته شد رستم نامدار
دگر مرد کک‌نیست کس‌درجهان — بر آید بزابل ز افغانیان
جهان پیش من تیره گردد همه — نه دیگر شبان خواهم و نه رمه
اگر من نتازم شود کار خام — همه‌صبح سر دیم گردد چو شام
بگفت و تیره بر آورد جوش — همه سیستان زد سراسر خروش
کمر بسته لشکر درآمد چو کوه — ز زابل دمادم گروها گروه
بایشان چنین گفت پس زال زر — که ای شیر مردان آهن جگر
سوی‌دشت خرگاه باید شتافت — عنان هیچ ازتاختن بر نتافت
که‌رستم ابا کودکان شد بجنگ — بویژه بکام دلاور نهنگ
اگر زنده دیدم‌من او را دگر — سپاسم بدرگاه پیروزگر
وگر کشته شد رستم پیلتن — بسوزم ر افغان همه انجمن
سپه خواهم ازشهر یار جهان — نمانم که اینخون بماند نهان
مرا اندرین رزم یاری کنید — درین درد و اندهگساری کنید

بگفتند لشکر که ای پهلوان　　　بیزدان جان بخش و فرخ روان
که یك تن نمانیم ما از بلوچ　　　ازایشان بذابل درآریم کوچ

*　　　*　　　*

بپوشید دستان سام سوار　　　سلیح تهمتن پی کارزار
کمانی ز گرشاسب بر پشت شیر　　　همان تیغ گورنگ شاه دلیر
نشست از بر زین از زال زر　　　کلاه سهی بر نهاده بسر
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار　　　سوار پیاده همه نامدار
سپیده دمان بد که بر شد باسب　　　بر اندندمانند آذر گشسب
ززابل برون رفت دستان سام　　　سر تیغ او اژدهای نیام
سوی دشت خرگاه آمد سپاه　　　ازایشان بر اوغان جهان شد سیاه
زمین گشت جنبان و لرزان هوا　　　شده مرگ بر جان افغان گوا
همه‌شب همیراندند تا روز پاك　　　سپیده دگر بیابان‌شب کردچاك
تهمتن به کشتی دوروز و دو شب　　　همی بود با کك برنج و تعب
چو شد کار کهزادایشان‌دراز　　　بدانست کامد زمانش فراز
نتابید با پهلو نیمروز　　　چو خورشید گردید بر نیمروز
همه‌دشت و کهسار و گرما گرفت　　　زمانه ز خور رنگ صفرا گرفت
بتابید صحرا و هامون و دشت　　　تو گفتی که آتش ازو درگذشت
سلیح نبردی درآندشت گرم　　　تو گفتی که گردید چون موم نرم
فرو ماند از تشنگی کوه زاد　　　همه کام او خشك و لب پر زباد
برستم چنین گفت کای نوجوان　　　ز کشتی نمانده است با من توان
امان ده که تازم سوی آبخور　　　پس آنگه بکشتی ببندم کمر

که شد جانم از تشنگی چاك چاك — تنم شد کباب اندرین گرم خاك

بیزدان دادار پروردگار — ببزم و برزم و بدشت شکار

که هرگز ندیدم بسان نهنگ — نه نراژدها و نه جنگی پلنگ

بخندید رستم ز گفتار کك — سخنهای او داشت یکسر سبك

رها کرد کهزاد را یکزمان — بدانست کهزاد کامد امان

بیامد سوی چشمه کو زاد شیر — زمانی بر افتاد برآب گیر

بخورد آب و روی سر و تن بشست — زمانی در افتاد از پای سست

خروشید رستم بدو گفت باز — نشستن چه داری بیا رزمساز

چه امید داری و بر چیستی ؟ — درنگی شده از پی کیستی ؟

چو بشنید آراست کهزاد رزم — هم آورد را رزم او بود بزم

سوم دست کشتی گرفتند سخت — زره شد ز پس زورشان لخت لخت

همی زور کردند این بر آن آن بر این — زخون گل شده دشت آوردکین

نهاده سر اندر سر یکدگر — چو شیران جنگی گرفته کمر

چو خورشید گردید بر چرخ راست — همه مزدی کک زنیروی کاست

زناگاه برخاست گردی سیاه — که تاریك شد چشم خورشید و ماه

سمن ناز دختر کورنک شاه کوشانی

شاه زابلستان

واولاده ملکه کوشانی

تور ـ تورك ـ سرند ـ اترت ـ شم ـ گرشاسب

جمشید یا جم سر سلسلهٔ دودمان پیشدادیان بلخ است که اولادهٔ اورا «شاهان داد» نیز گویند. چـــون مشار الیه بالاخره بر (هفت کشور) پادشاه شد کبر وغرور بروی تسلط یافت ، ورقیبی سرسخت چون ضحاك (شاهنامه وی راجدا علای مهراب شاه کابلستان میداند) د رمیان آمـد . جمشید از بلخ برآمد نالان وسرگردان از کابلستان به زابلستان رسید و وارد شهر (نیمروز) شد. مانده وزله داخل باغی شد واین باغ به (کورنگ) شاه کوشانی متعلق بود. «سمن ناز» دخترشاه کوشانی مرد مسافر راپیش خود خواست . در ضمن صحبـــت دریافت که او پادشاه هفت کشور بوده واز دست ضحاك شکست خورده ومتواری شده . شاه وشهزاده خانم باهم ازدواج میکنند، وخداوند بـه دختر کورنگ شاه کوشانی یك عده پسران داد که هرکدام مانند :تور ـ تورك ـ سرند ـ اتـرت ـ شـم ـ گرشاسپ شاهان مقتدر شدند.خودجم شید از ترس ضحاك فرار نمود. درسرحدات چین بدست سپاهیـان ضحاك اسیر شد وبدن اورا با اره دونیمه نمودند .

سمن ناز دخترکورنگ شاه کوشانی

شاه زا باستان

تور- تورك- سرند- اترت- شم - گرشاسب

شهنشاه جمشید لشکر کشید | بیامد برابر صفی بر کشید
برابر کشیدند لشکر دو صف | مبارز روان گشت از هرطرف .
از آن نیمه ضحاك خود راندپیش | که او را چنین بود آیین و کیش
نهشت از دلیران خود هیچ یك | که آرند سر باد پا را به تک
بآوردگه شد یل رزم جوی | مبارز برفتی هم آورد اوی
چهل روز پیوسته شان جنگ بود | مبارز بآورد آهنگ بود
هر آنکس هنرمند تر بود وگرد | بیك گرز بیور بخاکش سپرد

* * *

برای مزید معلومات راجع به «جمشید» به جلد اول تاریخ افغانستان از صفحه ۲۰۶ الی ۲۲۹ مراجعه شود درآنجا معلومات شرح مفصل داده‌شد وخلاصهٔ خیلی فشرده آنرا نظر به ارتباط موضوع اینجا میدهیم (۱) :

---

(۱) تاریخ افغانستان ، جلد اول ، نگارش احمد علی کهزاد .

(جمشید) در سرود (ویدی) آریائی به (نام) های (یاما) در متن اوستائی (یما) در شاهنامه (جم) و بالاخره در تمام ماخذهای ادبی ما به اسم (جمشید) یاد شده است و در جملهٔ پادشاهان قدیم آریائی بلخی بحیث سوسس (شاهان اولی) یا دودمان (پاراداتا) یاد نموده متذکر میگردد که (پاراداتا) اولین سلالهٔ شاهان آریائی (اولین حکمروایان زمان اولی) سوسسین عدل و داد و تهذیب بشمار میرود.

(یما) یا (یاما) یا (جم) و (جمشید) پسر (تهمورث) یا طوریکه اوستا میگوید پسر «وی وانغانا» یاد شده و سرود (ویدی) اسم پدرش را «وی وامسوات» خوانده، در تاریخ نیمه داستانی و نیمه تاریخی بحیث اولین پادشاه «پارا داتا» یا (پیش دادیان بلخی) شناخته شده «پاراداتا» مرکب از دو کلمه است یکی (پارا) به معنی (پیش) و دیگری (داتا) به معنی (داد) بدین صورت کلمهٔ مرکبهٔ (پاراداتا) یعنی (پیش دات) و (پیش داد) یا (پیشین داد) یا (پیش دادیان) است که در مأخذهای اسلامی به صفت «پیش دادیان بلخی» معروف و مشهور میباشد.

خیلی پیش از زمان فردوسی خیلی پیشتر از عهد اوستا و خیلی مقدم تر از دورهٔ (ودا) در آنوقت هائیکه آریائی ها شروع به مهاجرت نموده بودند هردو مأخذ اولیهٔ آریائی چه (اوستا) و چه (ودا) هر دو یك سان (یما و یا yima (یاما Iama) را یاد کرده اند. در اوستا او را (yimakashita) (یما کشائتا) گوید و در (ودا) (yamaraja)آمده در اوستا پدر او (یی وانگانا yiva,ighana) در (ودا) (وی و اسوات) vivasvat

ذکر شده (وداوا وستا) اورا به صفات: درخشان نورافشان و نورانی خوانده در(ودا) بحیث (یامارجان) یعنی (شاه یاما) یاد گردیده. فردوسی به اساس سیاق خودش جمشید راهفتصدسال پادشاه تصور نموده میگوید که وی اساس بشری راسخت استوار کرد. آلات جنگ و اصول بافتن پارچه های کتانی‌وابریشمی را اختراع کرد سبك وساختمان بنائی را از دیوان فرا گرفت وجشن نوروزی بنیاد نهادو بالاخره درطبابت چیز های نوی را کشف کرد و بر هفت‌کشورحکمروائی نمود ودرآخر چون‌بهمه‌چیزدست یافت. به دربار خداوند ناسپاسی نمود، دعوی خدائی کرد وخلق ازوگردان شد.

ابلیس که برای برانداختن جهان‌هستی نقشه هایی کشیده بود با ضحاك بارگشت وچیز هایی بوی آموخت درنتیجه جمشید درجنگی مقابل ضحاك شکست خورد واسیر گشت وضحاك باره بدن اورادونیم کرد وخودش پادشاه شد.به اساس‌نظریاتی که پیش ماگرد آوری شده است ضحاك یك شخصیت کاملاً افسانوی است و سابقهٔ طولانی درداستان های فولکلوری افغانستان وکشور های مجاور دارد ودرشاهنامه اورا جدمهرابشاه کابلی هم تصورمینماید. ما سراغ اورانه تنها درلابلای شاهنامه بلکه درصفحات اوستا وازآن بالاتر درنشیده های آریایی (ویدی) درجائی می یابیم که آریاهای باختری یعنی آریاهای هندی و آریاهای ایرانی هنوز درباختر بودند ومسئلهٔ مهاجرت هاهنوز شروع نشده بود. اوستا مخصوصاً در یشت ها بعد از (یماپادشاه) از (ارهی هاکا) یعنی (ضحاك سخن‌میزند.

گاهی به کلمهٔ (سار) شده وگاهی به او «سه دهن» نسبت داده شده وچنین وانمود شده است که میخواسته نسل بشر را از «هفت کشور» که تحت تصرف (یاسا) بود بیرون بکشد.

در «بنداهشن» این سخن ها تکرار شده ودرپهلوی همین مطالب یادگردیده وبالاخره درادبیات عربی وفارسی «ازدهاق» و «ضحاك» و «ضحاك ساران» و «زاك ساران» رابمیان آورده است. در «آبان یشت» اوستافقرهٔ ۹ «ضحاك را از سرزمین (بوری) (Buri) میداند. «دارمستتر» این کلمه را مأخوذ از (بابیلو) میداند وکلمهٔ اخیر را از کلدانی ها توجیه میکند وآهسته آهسته اصل مبدأ کلدانی فراموش شده و(ضحاك) را عرب) و(عربی) بشمارآورده اند. در «بنداهشن» قصری بنام (گلنگ‌ویس‌حب) به او نسبت میدهد که فردوسی آنرا «کنك‌دژ هوخت» ساخته است.

شاعر حماسه سرای او را عرب می شناسد ومحتملاً او را ازسرزمین (یمن) تصور می نماید ودرتمام شاهنامه اورا بصورت «اهرمنی کیش‌و دوش اژدها» شناخته وهزاران سربی گناهان را ازبدن جدا نموده ،در داستان های فولکلوری چنین آمده که شیطان بصورت مرد طبیبی نزد ضحاك پادشاه آمده وبعد ازانجام خدمات زیاد ازاو خواهش نمود که در ازای این همه جان فشانی بوی چیزی بدهد. ضحاك گفت هرچه میخواهی بگو. شیطان گفت ازسرشانه های شما یك‌یك بوسه میخواهم بگیرم. ضحاك گفت خوب است. شیطان یك‌یك بوسه ازبالای شانهٔ ضحاك گرفت وفوری ناپدید شد دیری نگذشته بود که از محل بوسهٔ شیطان دوسار سر

برآورد وشروع به خوردن مغز سرشاه نمود . سپس دراثر فرامین پادشاه هرروز سردونفر از رعیت بیچاره رابریده برای تغذیهٔ ماران آماده می نمودند .

به فاصله بیست و پنج کیلو متری بامیان خرابه های شهر کهن بابارهو وبروج قدیمی موجود است که آنرا «شهرضحاك» میگویند. این شهرقدیم اصلاً از آبادی های ترکان غربی معاصر ساسانیان است . داستان های عوام یك حصهء این شهررا شهر ضحاك و حصهٔ دیگرآنر «شهرنریمان» میخوانند ومیدانیم که مقصد ازین نام «سام نریمان» جدرستم و پدر «زال زر» است .

به فاصله هجده کیلو متری بامیان دره ایست بسیار خوش آب و هوا که آنرا «درهٔ آهنگران» میگویند. چون ضحاك مردم بیگناه را بقتل رسانیدمردم شهر ها ودهات از ظلم و تعدی بفغان آمدند وبنای شورش وانقلاب رانهادند. ناگهان ازمیان اهالی مردی بنام (کاوه) که نامش ازکلمه (کوی) (کوانی) و(کاوی) اشتقاق یافته ازقشر طبقهٔ عوام برخاسته ومردم راعلیه ظلم ضحاك برانگیخت . این مرد اصلاً «آهنگر»بود که هفده نفرپسران اورا برای تغذیهٔماران ضحاك سربریده بودند و میخواستند پسر هجدهم سرببرند، ناگاه خون فرزندان عزیزش چشم اورا گرفته پارهٔ چرمی راکه آهنگران پیش روی خود بسته میکنند که ازجرقهٔ آتش دراماں باشند گرفته وآنرا به نوك چوبی بسته کردوبنام (درفش کاویان) همان پارهٔ چرم آهنگری راگرفته وازدکان آهنگری پایان شد ومردم رابه شورش وانقلاب دعوت نمود .

اینجا از روی این داستان معلوم نمیشود که اصلاً (جمشید و ضحاك) کجا بودند و از کجا آمدند و چطور او لی ناسپاسی کرد و ضحاك چه سان به پادشاهی رسید. قراریکه مختصراً شرح یافت برای این دو نفر که اولی سرحلقهٔ دودمان (پاراداتای) بلخی و دومی که اصلاً موجود افسانوی است اژدها یا مارسه زبانهء افسانه های آریائی بود و میتوان آنها را ممثل نژاد (آریائی) (سامی) خواند. اگر خواسته باشیم تاریخ فرضی تقریبی برای شان فرض کنیم ،بصورت اوسط ازسه و نیم هزار سال تاده هزار سال بیشتر تجویز میتوانیم .این دو از هرجائی که آمدند بالاخره در قسمت جنوب غربی افغانستان درسرزمین زابلستان باهم مقابل میشوند و جمشید با سمن نازدختر کورنگ شاه پادشاه زابلستان ازدواج میکند راجع به کورنگشاه زابل ازسلالهٔ (کوشانی) د رموقعش معلومات خواهیم داد. ازین ازدواج یك سلسله پادشاهان افغانی مثل (تور) (سرند) طورك و «سیم» «گرشسپ» بمیان می آیند که بجایش آنها رامعرفی خواهیم نمود.

* * *

زتا بیدن روز تا گاه شام — یکایك شدندی مبارز مدام
همی کشتشان ده ده و پنج پنج — که بازوش در جنگ نامد برنج
هم آورد را پاك در خون کشید — زسرمغزشان نیز بیرون کشید
خورش ساخت آنمغز را اژدها — نیامد یکی تن ز چنگش رها
زضحاك ترسنده جمشید یان — نماندایچشان رای و توش و توان
برفتندروزی چهل در مصاف — کسی رانبدگاه مردی و لاف

چو جمشید لشکر پراگنده دید
سراپرده و خیمها کنده دید

دلش بس هراسان شد از روزگار
بدانست کش آمد انجام کار

فرود آمد از تخت مانند دود
بگفتا سلاحم بیارید زود

ببردند گردن کشان سپاه
سلاحش سراسر بنزدیک شاه

بپوشید پس هفت پاره حریر
یکی خود، چارش زره دلپذیر

همان جوشن و خود غیبه بزر
بپوشید در زیر شان چون زبر

بسر هر یکی تاج گوهر نگار
که بودش زطهمورث آن یادگار

کمندی و گرزی و تیره بدست
باسب تکاور روان بر نشست

شهان در رکابش فزون از هزار
چه اندر یمین وچه اندر یسار

یکی چتر زرین بفرق سرش
که باشد زخور سایه بر پیکرش

چو آمد بمیدان ازآنرو دشت
بفرمود تا لشکرش باز گشت

به نزدیک ضحاک آمد چو شیر
بغرید چون اژدهای دلیر

بگفتش که ای بدرگ نابکار
ترا با سرتخت شاهی چه کار

سرت میکشی از ره بندگی
سر آرم هما کنون ترا زندگی

چرا سر کشی میکنی پیش من
مگر می ندانی کم و بیش من

بود بندهٔ من هم آن و هم این
منم شهریار زمان و زمین

نباشد بسر مر ترا عقل و هوش
ازآنرو کردم ترا مار دوش

اگر جان بن تن خواهی و تن بجای
فرود ای وپیشم پرستش نمای

بعالم همه حکمم دادم ترا
کنون این زمان بندگی کن سرا

سپارم بتو تاج و تخت و نگین
ازین پس تو دانی و اوروی زمین

بعالم ترا پهلوانی دهم
کلاه کیانت بسر بر نهم

بکام تو کردم همه روزگار
اگر بشنوی پند آموزگار

ضحاك گوید:

جوابش چنین داد ضحاك باز   که ای بیخود شاه گردن فراز
سخن را باندازهٔ مایه گوی   نه نیکو بود شه چنین یاوه گوی
اگر تو خداوندانسی وجان   چرا جان تو یك داری و من سه جان
ترا بندهٔ من بباید بدن   که باشد مرا جان سه در یك بدن
کمر بسته ام تا بگرز گران   نمایم بتو زور دست سران
بدین گرز فولاد در روز کین   ترا نیست گردانم اندر زمین
پس آنکه که مغز تبماران دهم   همه گنج و مالت بیاران دهم
بگفت این و آنکه یل کینه ساز   سر نیزه را کرد بروی دراز

* * *

چو جمشید دیدش بدانسان دژم   بینداختش نیزه بر نیزه هم
بگشتند با نیزه های دراز   بگفتند با نیزه بر سینه راز
نو دحمله کردند بر یکد یگر   نه این را ظفر بد نه آن را ظفر
فگندند از دست نیزه سران   پس آنکه گرفتند گرز گران
نخستین شه کی بیفشردران   ببالای سر برد گرز گران
به نیروی سر پنجه اش آنچه بود   فرو هشت بر فرق بیورعمود
نجنبید گردد لاورز جای   سپر بر سر آورد و بفشرد پای
چنان بر سپر خورد گرز گران   که لرزید دشت و دراز هر کران
بشد پر که بر گستوان چاك چاك   فرو رفت هر چار پایش بخاك

زگرزگران سنگ و آن زور دست / بشد اسپ ضحاک در خاک پست

بشد بارگی زیر پایش هلاک / ولیکن نبودش بدل هیچ باک

جنیبت کشیدند وگشتش سوار / براند شا باگرز ۀگا وسار

به‌جمشید گفتا که ای نامدار / کنون ضرب مردان یکی پایدار

چو جمشید آن فر و زورش بدید / بزیر سپر شد سبک ناپدید

بزد بر سرش گرزه آهنین / توگفتی بجنبش در آمد زمین

نجنبید بازوی آن رزم خواه / بمردی همیداشت خود رانگاه

ازآن‌پس بدان گرزهای گران / همیزدبراین آن و این زدبران

زآواز گوپال هر دو سران / توگفتی بدش جای آهنگران

زنیروی مردان در آن کارزار / ببدآبله دست هر دو سوار

بکردند صد حمله بریکدیگر / بگرزگـران سنگ و روبی سپر

زنیروی هر دو دلیران گیرودار / سقط گشت صد اسپ در کارزار

زگوپال چون کار نامد ببرگ / ردان بر کشیدند شمشیر مرگ

دو شیر دلاور چو غرنده میغ / سخن بود بایکدگرشان به‌تیغ

بشمشیر هندی و روسی سپر / نمودند هر دو ز باز و هنر

سرانجام جمشید چون پیل مست / ببالای سر برد شمشیر و دست

سپر برسر آورد ضحاک شیر / بزد بر سرش مرد جنگی دلیر

بدو نیمه شد آن سپر چون خیار / بدزد بدسر آن یل نامدار

بگردش چنان تیغ زد بختیار / یکی حمله کردش بدان شهریار

چو خورشید بر جای مغرب رسید / رخ روز روشن بشد ناپدید

برون رفت خورشید مشعل زباغ — فروزان شد از ماه انجم چراغ

پس آنگه شد جم ز روی ستیز — فگند از کف خویشتن تیغ تیز

بضحاک گفتش که ای شیرمرد — فرود آی لختی ز اسپ نبرد

بیا تا زمانی دربند دست چنگ — چو شیران بکشتی بیازیم چنگ

بدان تا زمانی گشایش کنیم — دل و زور خویش آزمایش کنیم

ببینیم تا سر بلندی کراست؟ — که خرم شود دل نژندی کراست؟

چو بشنید ضحاک تازی سوار — فرود آمد از مرکب راهوار

وزینسوی شیر و زآنسوی پلنگ — به کشتی گرفتن نهادند چنگ

گرفتند سر یکدگر را کمر — نمودند هر دو روز با زور هنر

ز هر دو سپه مشعل افروز شد — در و دشت یکباره چون روز شد

میان در وصف آن دو شیر دژم — همی بود با یکدیگرشان ستم

گهی این دوانید و گاهیش آن — بر آن هر دو حیران زمین و زمان

به نیروی سرپنجهٔ زورمند — فراوان گشتاند و بستند بند

کمرها بدرید بر روی خاک — فتاده همه جوشن و جامه چاک

* *

زخم خوردن جمشید از ضحاک

همان شب دیگر تا که بامداد — گهی این ببست و گهی آن گشاد

سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود — بر آن دو جهانجو جهان تنگ بود

بروز چهارم چو خورشید چهر — برآمد بگیتی بیفگند مهر

ز ماران بضحاک زحمت رسید — همی هر یک از دوش او سر کشید

برون آمدندا زسر دوش‌اوی سرخویش کردند در گوش اوی
نه‌پای گریز و نه‌یارای جنگ دل شاه تازی از آن گشت تنگ
وزا نروی‌وازسارهادر تعب که ناخورده چیزی‌سه‌روزوسه شب
از آن چاره ضحاك بیچاره بود که جانش گرفتار پتیاره بود
رها کرد بند کمر بند شاه که آشفته بد زان دو مارسیاه
به‌تیزی‌نبرددست‌وتیغ‌ازمیان کشید و بیامد چو شیر ژیان
بیالای سر برد دست ستم بدان تا زند بر سر شاه‌جم
کسی‌را که‌بر گشت‌ازو کردگار بگر داندش بخت وهم روزگار
نبودش سپر هیچ بر دست شاه که دارد سرا از زخم دشمن نگاه
چوشه‌دید کوتیغ کین بر فراشت بر سم سپر دست چپ پیش داشت
فرود آوریدش شه تازیان بدان تا کندپست شاه کیان
ز بیمش‌سر دست‌بر خود کشید درآندم که آن تیغ تازی رسید
سر تیغ بر بازوی شاه خورد ببرید خفتان و سازنبرد
چنان‌خسته‌از زخم‌او گشت شاه که عالم ابر چشم جم شد سیاه
به‌خون‌جامهٔ خسروی‌رنگ‌گشت شه‌جم از آن زخم دلتنگ گشت
زدشمن روان‌رخ به‌پیچید شاه دوان روی بنهاد سوی سپاه
به‌جایی که بینی سر اندر خطر بخاك ار بمانی کنی ترك سر

گریختن جمشید

چو بنهاد جمشید سر در گریز غنیمش زدنبال با تیغ سر
بدشمن روان لشکر انگیز شد چو آتش سپاهش بکین تیز شد
ابا لشکر آهنگ آن‌جنگ کرد بضحاك راه جدل تنگ کرد

قشقر

چو قشقر سپه را بدان گونه دید — سوی لشکر تازیان بنگرید
بگفتش بگردان با دستبرد — کنون دست باید به شمشیر برد
به دشت و بکوه و کمر لشکر است — کجا ایستاده نه اندر خور است
برفتند گردان تازی ز جای — همی سر ندانست جنگی ز پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب — ز پیکار فولاد پر عقاب
سپاه دو لشکر در آمد به جوش — هوا پر ز گرد و زمین پرخروش
بهر گوشهٔ بی کشته افگند خوار — که شد بسته بر تازی اسپان گذار
ز بس کشته و سر فگنده نگون — چو دریا همی رفت بر دشت خون
چو از دیده خورشید شد ناپدید — شب تیره بر کوه دامن کشید
نهان گشت قندیل زرین روز — بر افروخت شمع گیتی فروز
چو شب خیمه زد بر پرند سیاه — در فرش سیمین بگسترد ماه
سپه را با آسایش آمد نیاز — همه سوی بنگاه گشتند باز
چو جمشید بنشست در بارگاه — به پیشش سراسر سران سپاه

نصیحت جمشید به فرزندش شم

چنین گفت جمشید کای رایزن — که اکنون به بندند بازوی من
بزرگان دانا دل و هوشمند — بکردند زخمش روانخشک بند
چنین گفت جمشید روشن روان — ندیدم چو ضحاک من پهلوان
بسی پهلوانان دژم دیده ام — ولی همچو ضحاک کم دیده ام

چو لشکر بر فتند شهزا د شم
بخو اندش بگفتش همه بیش و کم

به فر ز ند گفتش گرا نما یه شاه
که ما را سر آمد همه تاج و گاه

سپهر آ تش کینه بر ما ببیخت
از ین اژ د ها فش بباید گر یخت

چو آ مد به پیرا نه سر برسر م
نزا د ی سرا کا شکی ما در م

چنین روز تیر ه مبینا د کس
در ین غمه اکیست فر یاد رس؟

به تا راج شد شهر آبا د من
بر و کشور و بوم و بنیاد من

به بادم بشد گنج و کشو ر نماند
امید ی ببخت و به لشکر نماند

کمر بست گ د و ن به بیدا د من
که خوا هد ر سیدن به فر یاد من؟

به پیوست ابری ز د ریا ی زنگ
از آن ا بر بر ما ببا ر ید سنگ

یکی ا ژ دها گشت پیدا ز راه
بکر د ش بما روز روشن سیاه

نهنگی در آمد ز د ریا ی کین
زمین را ز خون کر د در یای چین

که را بر کشد گردش روزگا ر
که روزی ز گر دش نیابد غبار

در ین باغ اگر نو بهار ی بود
ز با د خزا نش غبار ی بو د

بشا هی بسی بگذرا نید ه ا م
بسا نیك و بد د ر جهان د یده ام

کنون ا ی گرا سی تو بشنو سخن
که بیدار دل باش و تندی مکن

من آو اره خوا هم شدن در جهان
ز کشو ر به کشو ر زسر دم نهان

شب و رو ز بیخو ر د و آرام و خو اب
ز د ر یا بخشکی ز خشکی به آب

به صد شو ر بختی و سختی و رنج
نه تاج و نه تخت نه شهر و نه گنج

پر یشان بکر دم دو صد سا ل پیش
چنان دیده ام حال و احو ال خویش

ز دست همین تا ز ی شو م پی
جدا می شو م از سر تخت کی

نباید که با وی شوی جنگجوی — به پیکار روی اندر آری بروی
همی ترسم از گردش روزگار — شوم کشته بر دست ضحاک زار
همان به که پنهان شوم زاژدها — کنم گنج و تخت کیا نی رها
زعالم به دست آورم گوشه‌یی — به صبر وقناعت خوری توشه‌یی
هراسان شد از اژدها شاه جم — دلش پژمریده روان نیز هم
بدانست کش بخت برگشت روز — نخواهد شدن زین سپس دلفروز
شب تیره برخاست او ناگهان — بینداخت تاج و کمر شد نهان
بپوشید بر خویش رخت سیاه — یک اسپه برون رفت و بگرفت راه

بعد از یک سلسله نصایح بر شهزاده شم هر کدام شاه و شاهزاده راهی در پیش گرفته و به سمت نامعلومی رفتند. جمشید از ناسپاسی و غرور زیادش که به دعوی خدایی رسیده بود، سخت بر سر خودخورده از آن همه خودسری‌ها پشیمان شده است و بر فرزندش شم نصیحت می‌کند و می‌گوید که هرگز به بارگاه عظمت خداوندی غره نگردد و به هیچ فردی از بندگان خدای متعال ظلم و ستم را روا ندارد، و بهترین مثال غرور و تکبر خودش می‌باشد که تخت و تاج و حکمفرمایی (هفت کشور) را گذاشته یکه و تنها با یکدست لباس بدر می‌شود و راه نامعلومی را پیش میگیرد.

* * *

برفت و بینداخت تخت و کلاه — بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
جهان زیر فرمان ضحاک شد — زهر نامهٔ نام جم پاک شد
دو صد سالش اندر جهان کس ندید — ز چشم همه مردمان ناپدید
چو ضحاک بر تخت شد شهریار — گذشتش بر آن سالیان یکهزار

در تجسس جمشید

کنون بازگردم به جمشید باز   زکار زمانه نشیب و فراز
چو بنشست بیور به شاهنشهی   فرستاد بر شهرها آگهی
که بارای ماهر که دل کرد راست   بجوید جمشید را تا کجاست
گرش جای بر کوه بد چون پلنگ   وگر زیر آب اندرون چون نهنگ
به خشکی چو یوزش ببندند دست   برآرند زآبش چو ماهی بشست
بدرگاه ماهر کس آرد ببند   نیابد بر ما چو او ارجمند
نخواهم از و تا بود باج و ساج   نه بستانم از ملک او سن خراج

جمشید در زابلستان

گریزان همی شد جم اندر جهان   پریوار گشته ز مردم نهان
چو بی‌توشه تنها و دور از گروه   چو نخجیر بر دشت و هامون و کوه
به‌شهری که رفتی نبودی بسی   بدان نشانش ندانند کسی
پس ازگرم بسیار و رنج دراز   بیامد سوی زابلستان فراز

تعریف زابلستان

یکی شهر دید از خوشی چون بهشت   در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
هوایش نکو چون هوای بهار   زمین خرم آبش نکو خوشگوار
پر از چیز و انبوه مردان مرد   سپاهی و شهری یلان نبرد
که کمتر کس او جنگ را خواستی   به آوردگه لشکری خواستی
درو خسرو نامور شهریار   شهی کس نبودی بصد شهریار
سر آن‌شاه را نام کورنگ بود   کز و تیغ فرهنگ با رنگ بود

خدا را بجا آوری بندگی   بطبعش شوی در سرافگندگی
که من چون سر از راه حق تافتم   بدینسان که بینی سزا یافتم
اگر بنده رنجانیش ناروا است   چو حق رنجه شد کار پس بینوا است
و بیندز عالم چنین نا خوشی   که با حق تعالی کند سرکشی
کنون ای گرانمایه فرزند من   بیا گوش کن یکزمان پند من
نهان شو که سهم نهان در جهان   شوم چون شب اندر سیاهی نهان
پریشان و بیچاره از روزگار   بگردم بدینسان که بینی نزار
یکی شیر دل بچه پهلوان   سرافراز بر حمله خسروان
زفرزند تو باشد آن پاک دین   زضحاک او پاک سازد زمین
بیاید بخواهد از او کین من   کند تازه او باز آیین من
همی گفت و میریخت از دیده آب   زآهش دل سنگ میشد کباب
بیاید بخواهد از او کین من   کند تازه او باز آیین من
سر و چشم فرزند بوسید باز   ببر در گرفتش زمانی دراز
از انسو پدر رفت واینسو پسر   پدر میزد از غم دو دستش بسر
بیا ایکه سال از چهل برگذشت   زسر بر گذشته بسی سر گذشت
جوانی گذر کرد و پیری رسید   سمن جامه بر روی سنبل کشید
صبا غنچه را خار در دل شکست   سهی سرو را در چمن کرد پست
که این خانه ویران آباد کرد   که چرخش نه بی بوم و بنیاد کرد
ازین خاک دامن سر بر کشید   که دوران بخاکش نه اندر کشید
ترا بر کشد گردش روزگار   که روزی ز خاکش نیابد غبار
همین است آئین چرخ بلند   ازو گه امید است و گاهی گزند

بیشتر دیدیم که جمشید شاه افسانوی از ده هزار سال تا سه و نیم هزار سال به طور تخمین زندگانی داشت در اواخر عمر تخت و تاج را گذاشت و آخر

کارش به زابلستان رسید.

درزابلستان پادشا مملکت کورنگ بوده زمان او رادرحدود یکهزار و چهارصدسیصی تخمین میتوانیم. کورنگ بانامهای بزرگان کوشانی آنطوریکه در کتیبهٔ معروف بغلان آمده است و نشان میدهد که کورنگ با (برزو) (سیریامان) (نوکوزیکو) یك سلسله نامها ئی است که در عهد کوشانی های بزرگ و خورد معلوم و مروج بوده است(۱).

* * *

تعریف زیبایی سمن ناز دختر کورنگی شاه زابلستان

یکی دختری بود کز دلبری	پری را به رخ کرده از دلبری
شبستان گلستان زدیدار او	دو زلفین مشکین و گلنار او
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار	درایوان نگار و بمیدان سوار
سهش مشکسای و لبش میفروش	دو ابرو کمانش بدو درع پوش
رخ و تنش آتش آبدار	سر زلف او عنبر تابدار
کمند افگنان بسته گیسویش	کمان ابروان خسته ابرویش
دل آشوب دلبند آفاق بود	بخوبی چو ابروی خود طاق بود
بچهره چو زهره فرشته فریب	دل از چشم جادوی او در شکیب

(۱) کتیبه های بزرگ بغلان که در (سرخ کوتل) بدست هیئت حفریات فرانسوی بدست آمده روی یك پارچه بزرگ سنگی در ۲۵ سطر به رسم الخط یونانی حك شده و بنام امپراطور کوشان (کنیشکا) معروف است. علاوه بر این متن همین کتیبه در ۲۵ پارچه خشت و سنگ از چاهی در همان جا بدست آمده است.

بلا و ابلندی زبالای او — دو گیسو پر از حلقه تا پای او
بهر شصت کانزلف او دلخواه داشت — پریشان و شور پیر کشتن پنجاه داشت
نبش سر ده را باز داری روان — ز دیدار او پیر و جوان
حدیث عاشق چو آمد پدید — سخن در بیانش به تنگی کشید
شده سال آن سرو آراسته — سه چار و دو واز ماه نو خاسته
یکی بود مردانه و تیغ زن — سوار سرافراز سردم فگن
چنان چون بخویش همتا نبود — بمانند مردیش یکتا نبود
بمیدان جنگ ار برون آمدی — بمردی ز مردان فزون آمدی
ببردی بمردی و پا در رکیب — ز دلها قرار و ز جانها شکیب
چو با نیزه کردی بگردون نگاه — بخستی بنوک سنان روی ماه
به تیغ ار هم آوردخارا شدی — هم از سنگ لعل آشکارا شدی
چو روسی کمان را شدی قبضه گیر — فلک را کمان پشت کردی به تیر
بنام آن دختر سمن ناز بود — گل و یاسمن را ازو ناز بود
ز بد رسته بد شاه زابلستان — به تدبیر آن دختر دلستان
ز هر جای خواهشگران خاستند — ز زابل شه او را همی خواستند

خواهشگران

نه هرگز به کس دادی او راپدر — نه روزی ز فرمانش رفتی بدر
هر آنکس که رفتی برش خواستار — چنین بود رسم اندر آن روزگار
که با او بکشتی بمیدان شدی — بکشتی گرش بر زمین بر زدی
بدو دادی آن ماهرخ را پدر — از این شرط و پیمان نرفتی بدر
و دیگر بدش شرط با مادر وی — که جفت آن گزیند که بپسندد اوی

دایه کابلی

سراو رازن کابلی دایه بود — که افسون و نیرنگ را مایه بود

به هستی به افسون زد وراژدها — نه دیو و پری یافتی زورها

نهانی سپهر آنچه گفتی ز پیش — ز گفتار او کم نه بودی نه بیش

بر آن لاله رخ گفته بد در نهفت — که شاه گرانمایه گیری به جفت

بزرگی که مانند او در زمی — نباشد بخوبی چو او آدمی

پسر باشدت زو یکی خوب چهر — که بوسه دهد خاک پایش سپهر

سمنبر شده شادمان زین نوید — همی بد نهانی دلش پر امید

ز خواهنده کس پیش نگذاشتی — هر آن کامدی خوار بگذاشتی

بمیدان طلب کردیش نازنین — چو شیرش زدی بر زمینش ز کین

رسیدن جمشید بزابل

چو جمشید در زابلستان رسید — به شهر اندرون رای رفتن ندید

خزان بد قضا را و از باد تفت — ز برگ شجر بر زمین زر بفت

بر سیب لعل و رخ برگ زرد — تن شاخ کوژ و دم باد سرد

روان آب بسیار در رودبار — لب جویبارش همه گل ببار

دو صد سرو بن دید بید و چنار — زده نغز دکانی اندر کنار

جمشید خسته و مانده دید که در آنجا در میان باغ در زیر سایهٔ فرح بخش درختان صفهٔ قشنگی ساخته اند. جمشید جرأت نکرد که پیش برود در پای درختان بپا ایستاد.

سمن ناز در باغ

شه جم بر آن صفه رفتش ز راه — بیاسود لختی در آن سایه گاه

یکی باغ خرم ید از پیش جوی / در او دختر شاه فر هنگجوی
می‌و سیوه‌و رود سازان به پیش / همیخوردسی با کنیزان خویش

کنیزک

پر ستنده یی سوی در بنگر ید / ز باغ اندرون چهرهٔ جم بدید
جوانی همه پیکرش نیکو ئی / فروزنده از وفرهٔ خسروی
بگل بر سرشته شده گرد و خوی / چو بر لاله انگیخته مشک و می
پر یچهره را دید جم نا گهان / بدو گفت سارا چه بینی نهان
نترسی که داری تماشا بباغ / که چون لاله از دل بسوزند داغ
سر بانوان دخت کورنگ شاه / درین باغ بنشسته مانند ماه

جمشید گوید

چنین پاسخ داد بدو شهریار / که از من چه پرسی همی زینهار
یکی گمره بخت بر گشته ام / زگم کردن راه سر گشته ام
ز طالع زبون گشته این اختر م / زسرگشته گردون روان بر ترم
از آن آب باخوشه آمیخته / که هست از رگ تاک رز ریخته
سه جام از خداوند این بزم خواه / یمن ده رهان جانم از رنج راه
کنیزک بخندید وآمد دوان / ببانو بگفت ای سه مهربان

کنیزک دوان دوان نزد دختر کورنگ شاه بر میگردد و به او اطلاع میدهد که جوان ذله و مانده از کشور دور نالان و سرگردان راه را گم کرده داخل باغ شده و از فرط خستگی دو سه جام شراب میخواهد تا ماندگی خود را رفع کند.

جوانی دژم روز ره بر د راست   که گوئی به چهر از تو زیباتر است
بدین سا یهٔر ز پنا هد همی   سه جام می لعل خواهد همی
ندانم چه دار دسی و جام و کام   که نی خوردنی بر دو نه میوه نام
بر افروخت رخ زین سخن ماه را   چنین پاسخ آو رد ه دلخواه را
که برنا دگر چیز جز می نخو است   بدانش که مهمان خام است راست

*   *   *

تو کیستی ؟

سمن ناز از پاسخ عجیب جمشید متعجب شده بهمراه کنیز ک خود نز د جمشید آمده از او می پرسد که تو از کدام فرقه ئی؟ چطور به این باغ آمدی از تخمهٔ شاهان یا جزء لشکر یان یا باز ایان یا دهقانان هستی. جمشید میگو ید از ین فرق چهارگانه از هیچ یکی هم نیستم و اگر راست می پر سی من از تخمهٔ شهر یار ان میباشم.

سی نقل و خو ان خو است و آو از رو د   ر خ خوب و شادی و بز م وسر و د
بیآ مد بدر با کنیز ک بهم   بدید از د رباغ دید ار جم
شده ز ر دگلنار ش از درد و داغ   به گر داندرش کر ده مه پر زاغ
چنان با دلش مهر در جنگ شد   که در جانش جای خر د تنگ شد
به جم گفت کای خسته از رنج راه   بدین سایه گه از چه کر دی پناه؟
کر ائی در ین جای جو یان شده   چنین در تک و پوی پو یان شده
مگر ز ین پر ستنده کام آ مد ت   که چون دیدیش یاد جام آمدت
بیاگر بباده د لت کر ده رای   از ین در بدین باغ خرم د رای

جمشید گوید :

بدو گفت جم کای بت خو بچهر   ز مهر تو بر هر دلی مهر مهر

ز شاهانی ار پیشه و ر گوهری
پدر برز گرداری ار لشکری

که باز ار یان سیوه داتند سود
کدیور بود مرد کشت و درود

بچیز فراوان بوند این دو شاد
ندانند آئین مردو نژاد

سپاهی به مردی نماید هنر
بود پادشا زادگان از گهر

تو زین چهار گوهر کدامی بگوی
دلم را ره شادمانی بجوی

دختر میگوید:

بت زابلی گفت از ین هر چهار
نیم من جز از تخمهٔ شهریار

پدر دان سراشاه زابلستان
ندارد بجز من دگر دلستان

وزو سر اهست فرمان روا
که جفت آن گزینم که آید هوا

بر جوی منشین وجای چنین
بدین باغ نغزاند وای و ببین

اگر رای داری سی و می گسار
همت سی بود هم بت غمگسار

جم از پیش دانسته بد کار اوی
خوش آمدش دیدار و گفتار اوی

بدل گفت این شاه دژخیم نیست
گراز رازم آگه شود بیم نیست

کرادر جهان خوی زشت ونکوست
بهر کس گمانی برد کاندر وست

بمرد م خرد مند نامی بود
که مردم بمردم گرامی بود

بجم گفت سی دوستداری سگر
که چیزی بجز سی نخواهی دگر

هم از پیش نان بامی آراستی
هم از در برون جام سی خو استی

عروسیست سی شادی آئین اوی
که باید خرد کرد کابین اوی

بزور آنکه بابا ده کشتی کند
فگنده شود گرد رشتی کند

همانگه گمان برد دختر بمهر
که این است جمشید خورشید چهر

بدان روزگاران که او بدنهان
همه حکم ضحاک بد در جهان

برآورد را مشگر زا بلـــی زده چنگ بر چامهٔ کا بلی
هوا ابر پست ا زو بخور عبیر بخندید بموبنا لید زیر
پرستارصفها زده ماهروی طرازان بتانطرا زنده سوی
همه طوق دارو همه حله پوش بشمشاد مشکو به بیجاده نوش
چه بانازبازی چه با بوی و رنگ چه باعود و مجمر چه بانای و چنگ
هنوز ازفزونی ز سی شادکام نه پیموده بد شاه باساه جام
که جفتی کبوتر بسان تذرو بد یوار باغ آمداز شاخ سرو
نرووماده گاوان ابریکدگر بکشتی کرشمه کنان بادگر
فرو هشته پرگردن افراخته چونا یی دم اندرگلو ساخته
بهم هردو منقار کرده فراز چو یاری لب یارگیرد بناز
پر یرخ بشرم آمدازروی جم زبس نازآن دو کبوتر بهم
بخنده عقیق یمن سیم کرد چو تنگ شکر سیم دو نیم کرد

* * *

نشان زدن دختر با جمشید:

ز ترك چگل خواست چاچی کمان بجم گفت ای نا مورسیهمان
ازین دو کبوتر شده جفت گیر کدام است رایت که دوزم به تیر
چنین پاسخ آورد جم کز خرد گشائی سخن این نه اندرخورد
تو هستی زن و مرد من ا زنخست زمن باید اندازه فرهنگ جست
زن ارچه دلیر است بازورد ست همان نیم مرد است هرچونکه هست
زنان را ازخو بی هنردست رس نکوتر سخن پا رسائی و بس
هنرها ز زن مرد را بیشتر ز زن مرد بددرجها ن پیشتر

بمن دادی این تیر و چرخ اندکی
گزین دو کبوتر بیفگن یکی

که تا من یکی را افگندم ز پای
وگر پوزش آورد سی با ز جای

به جمشید از مهر خواهش نمود
نهادش کمان پیش و پوزش نمود

چو جم دید او را بدان نیکوئی
بدان خوش زبانی و آن خوش خوئی

بیادش یکی جام می در کشید
پس آن چرخ زه را بزه بر کشید

بگفتا ار دو بازوی این ساده راست
بدو زه شود جفت آن کم هواست

بدان در مراد جم آنماه بود
هم آن ماه معنیش در یافت زود

چو تیر از بر چرخ بر کرد شاه
بزخم کبوتر ز صد گام راه

خدنگ الف از خم نون و دال
برون راند بر دو ختش هر دو بال

بدا نست دلدادگان ارجمند
بود بور طهمورث دیو بند

بسیش آفرین خواند بر فر و هوش
بیادش یکی جام می کرد نوش

بماند از گشاد برش در شگفت
بیازید دست و کمان بر گرفت

خمیده کمانی چو ابروی اوی
همی راست آمد به بازوی اوی

کمان ابرو اندر کمان بنگرید
بدلش اندرون فال نو شد پدید

گر این تر کبوتر دو بالش راست
بدو زه شود جفت آن کم هواست

بدین معنی آنشاه را خواست جفت
همان تیر در یافت جم کو چه گفت

گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ
تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ

شگفتی درو ماند جمشید کی
بسی آفرین کرد بر نیک پی

ز تیر و کمان چون به پرداختند
بنوی یکی مجلسی ساختند

بدو گفت خوش مژده یی دادیم
ز شادی در تازه بگشادیم

ز تو بود خرم سرا تاج و تخت
ز تست اینکه جم را بمن داد بخت

دختر میگوید:

چنین داد پاسخ مه دلگسل — که خورشید پوشید خواهی به گل
که گوید به گیتی که ماهان توئی — که جمشید خورشید شاهان توئی
نهان گر کند شاه نام و گهر — نماند نهان نام شاهی و فر
که از ابر، دید ار گیتی فروز — بپوشد نماند نهان نور روز
ترا دام و دد بازد اند به مهر — که هستی تو جمشید خورشید چهر
سر این زن پیر چون ما دراست — یکی چابک اندیش گند آور است
بیک دم زدن زین فرو زنده هفت — بگوید که اندر ده و دو چه رفت؟
نموده است راز تو بمن سر بسر — که باشد سرااز تو هم یک پسر
ز پیوند یاری چه گیری کنار — که سرو تبود پیش وسه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت — که باروی او باشی اندر بهشت
زخوبی و خوی و خرد سندیم — بها نه چه سازی که نپسندیم
بخوبی بتان پیش کار منند — بمردی دلیران شکار منند
سده روز فرخ به روز نژند — ز بهر جهان دل در اندهمبند
جهان دام دار یست نیرنگ ساز — هوای دلش دانه و چینه آز
کشد سوی دام آنکه شد رام او — که شد بس جوانمرد در دام او
تو تا ایدری شاد زی غم مخور — چو زایدر شدی بازنائی دگر
بگفت این وگل برگ پر ژاله کرد — زخونین سرشک آستین لاله کرد
دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فگن — بباران همی شست برگ سمن

جم گوید:

دل جم ز بس خواهشش گشت نرم — بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم

از آن راز بیرون نیارم همی — که بر جان بترسم که آرم غمی
هم از بخت ترسم که دمساز نیست — هم از تو که با زن دم راز نیست
که شو بد چنین داستان زد ز زن — که با زن دم از راز هرگز مزن
سخن همچو مرغست و دامست گام — نشیند بهر جا چو بجهد ز دام
پدرت از زمن گردد آگاه نیز — بود کم شود دشمن از بهر چیز
بطمع بزرگی نگه دارد م — بضحاک ناپاک بسپارد م
کسی کش نه شرم از نکوهش نه غم — کند هر چه رای آید ش بیش و کم

دختر گوید:

دلارام گفت ای شه سرزبان — نه هر زن دو دل باشد و یک زبان
همه کس بیکخوی و یکخواست نیست — ده انگشت مرد هم یکراست نیست
چنان دارم راز تو روز و شب — که با جان بود کو برآید ز لب
به گیتی ندارم پناه تو کس — همه دشمنانت منم دوست بس
مشو با من ای پدر بمان شاد کام — نباید که جائی در افتی بدام
ترا بخت فرخ دهد تخت و گاه — چو خرسند نبود دد را کند چاه
کنون عهد کردم من ای نامدار — که با شم پرستار و تو شهریار
بشادی بساز و از این در سرو — که یزدانت شاید نوازد ز نو
همی خویشتن را به چهر و به ساز — از او جز جنبش ندانست باز
یکی آئینه داشت گفتی به پیش — همی دید روشن در و چهر خویش
بیاد آمدش تخت شاهنشاهی — کز و گرد بدخواه ناگه تهی
دلش گشت دریای درد از دریغ — شدش دیدگان همچو بارنده میغ

دو شـــاه

کورنگ - و جمشید

کنیزك همه اطلاعات لازمه را به کورنگ شاه رسانید و کورنگ از جریان کار دختر خویش و از دواج مخفیانهٔ اوبا جمشید آگاه شد پادشاه دخترش را نزد خویش خواست و بصورت کنایه تغییر یافتن سیمای دختر خود را با لهجهٔ خشونت آمیز بررخ او کشید وازو گله کرد که روزی فرمانروای کشورش بودی وامروز زرد و زار درگوشهٔ کاخ خود افتاده و یک مرد بیگانه را نزد خویش جای دادی . حالا میخواهم تا آگاه شوم که این مرد بیگانه که سیبا شد .دختر به آه و ناله افتاد وگریه را سر داد و گفت این مرد بیگانه پادشاه مقتدری است وجمشید میبا شد . کورنگ ازین سخن او بسیار خوش شدوگفت که عجب دامی به چنگ افتاده فردا اورا بر اسب بسته نزد ضحاك سیفر ستم، تا به قصاص رساند دختر ازین خبر خیلی محزون شده وباالتماس زیاد خواهش نمود که ازین کار دست بر دارد و به خون بی گناهی خود را آلوده نسازد، کورنگ بسیار متأ ثر شد وبروی دختر نازنینش جمشید را عفو نمود وگفت فردا خودم شخصاً به دیدن سیروم .

چنین گفت سو بدبه نزد یک شاه کهازبعدشب روزآیدپگاه

زپس لابه و سهر وسوگندو پند ازوایمنی یافت شاه ازگزند

ولادت تور پسر سهی ناز

نهان ماند در کاخ آن آنسر و بن چواندر دل رازدار ان سخن

چو گلرخ بپا یان نه بر د ماه ستاره نهانی جدا شدز شاه
پسر زاد ماهی که گفتیش مهر فرود آمد اندر کنار سپهر
بخوبی پری و بپاکی گهر به پیکر سروش و بچهره پدر
نهاد آن دل افروز را نام تور دل و جان جمیدا زاو پر ز نور

پیشتر در شروع این داستان متذکر شدم که محل وقوع این واقعه نیمه افسانوی و نیمه تاریخی در جنوب غربی افغانستان بخصوص در نیمهٔ جنوبی زابلستان درمحلی که مرکز آن قندهار بود بوقوع پیوسته است. چیز دیگریکه به این مسئله کمک میکند، تذکر نامها است که بصورت کلی نه تنها یک نام بلکه یک سلسلهٔ اسمائی است که طبق عادات افغانها بدان پای بند اند و آنها را بر اولاد خود میگذارند ومخصوص ذهن افغانی است. تور به معنی (شمشیر) است وافغانهای شجاع ودلاور آنرا منحیث معنی واقعی (شمشیر) وبصورت تلمیح به معنی شجاع، دلاور، شمشیری، جنگجوی، فاتح قلعه کشا وخلاصه به تمام معنی صفات یک آدم جنگنده را که باشمشیر سروکار دارد دربر میگیرد. اسم تصغیر این (کلمه) (تورک) که معنی تحت اللفظ آن (شمشیری کوچک) میبا شد و بناز براولاد خوردان میگذارند.وبسیاراندنام ها ئیکه بروزن این کلمه ساخته شده ودر بین قبایل رشیدافغانها مورد استعمال دارد.مثل (ببر) و «ببرک» که بمعنی (ببر و ببر کوچک) است. «شیر» و «شیرک» (زمری) و (زمرک) به معنی (شیر وشیرک). در داستانی که سر دست داریم

کلمهٔ (تورك) برای پسر (تور) استعمال وسراسر موافق به عرف وعادات افغانستان است که فرزند (تور) طبعاً باید (تورك) باشد. این تور وتورك معمولاً به (ت) نوشته میشود و درقصهٔ ما بعد با (ط) آمده ومعمولاً باید با (ت) نوشته شود، تاعرف وعادات سراعات شده باشد. سائر اسامی مانند: (سرند) و (اترت) و (شم) وغیره همگی نامهای افغانی وافغانستانی است که هنوز هم درولایت پکتیا وتند هار وفراه وشین دند وهرات وگرد یز وجود دارد.

شه زابلش تور خواندی همی / زشادی بر وجا نفشاندی همی
چو پالیز سالش در و پنج شد / بزرگی وفرهنگ را گنج شد
چنان گشت باخوبی ورنگ وزیب / که شد هرکسرا زدیدنش ناشکیب
نگار جم آنکو بهر جا یگاه / بدیدی وزی تور کردی نگاه
همی گفتی اینماه فرزند اوست / ازوزاده زانر و بمانند اوست
اگر چندپنهان کندمرد راز / پدیدآرد شروز گاری دراز
سخن کوگذشت از زبان دو تن / پراگنده شد برسر انجمن
بشدفاش احوال شاه جهان / به پیش مهان و به پیش کهان
چو بشنید زابلشه این گفتگوی / بجم گفت این چارهٔ خویش جوی
گرآن سار کتفا هرمن چهره مرد / بداند بر آرد زما جمله گرد
پسر را بهل خود سرخویش گیر / غم من مخور تورهی پیشگیر
همی تابود جان توان یافت چیز / چو جان شد نیرزد جهان یک پشیز
کنون کار بر سازو زین پس برو / بملکی که نشناسدت کس برو

بود کاخرت یارمندی کند   همه دشمنت دل نژندی کند

اگر شاه ضحاک بدروزگار   بسوگند ما را کند دلفگار

نه بازیست بادا ورهور و ماه   کنم پیش حق روی خود را سیاه

برآراست جم زود راه گریغ   شبی جست تاریک و باران و میغ

چو دختر بدیدش دژم روی جم   بدو گفت هرگز مبادی دژم

ترا روز شادیست این غم ز چیست   نگوئی مرا تا ترا غم ز کیست؟

جم راز جنگ نزد دختر بگفت   که ما را ازین گل غم شکفت

بباید مرا شد بآوارگی   نهادن بخون عجز و بیچارگی

که شد فاش آن سر پنهان ز من   بلرزید بابت ابر جان من

مرا گفت اکنون سر خویش گیر   بهل کن تو ما را رهی پیش گیر

مبادا کزین کار غمگین شویم   ز شاه ستمکاره مسکین شویم

چو بشنید آن دختر ماه چهر   که باید برید از رخ شاه مهر

ز نرگس گل سرخ را نم زدش   چو زلفش سر کار برهم زدش

بدو گفت جم کای گزیده نگار   روان را به تیمار و سختی مدار

چنین است کردار گردنده دور   گهی داد بینیم ازو گاه جور

گرت بهره نوشست بی نیش نیست   دلی نیست کز نیش او ریش نیست

ز گیتی گر آباد گردی بگنج   بباید چشیدن بفرجام رنج

تو نیز ای دلارام چندین منال   که از ناله گشتی بکردار نال

ز من این زمان شاد و پدرود باش   بداد جهاندار خوشنود باش

تو فرزند را مهربانی نما   که فرزندت اکنون بود دلفزا

بگفت این و بگذشت از نو بهار   گلستان عالم برو گشت خار

نگفت ایچکس رادر آنمرز زود | بهند وستان رفت و یکچند بود
از آنجا سوی سر زچین بر کشید | شنید ست هر کس کز ان پس چه دید
که ضحاك ناگه گرفتش بچین | به اره بد و نیم کرد ش ز کین
زسر گش چو جفتش شنیدآ گهی | کمان گشتش ازدر د سرو سهی
نشست از بر خاك باسوگ جم | بدل سوگوار و روان پر ز غم
بخود کرد جامه همه چاك چاك | بسر بر همیکرد ز اندوه خاك
همیگفت کای نامور شهریار | کجائی بخاك اندرون کشته زار
بسی روز بیخواب و خور زیستی | زمانی نبودی که نگر یستی
بیکماه چون یکشبه ماه شد | که سیمرنگش چون پرکاه شد
سر انجام هم خویشتن را بزهر | بکشت از پی جفت بیداد بهر

چون تور پسر جمشید و سمن ناز آهسته آهسته کلان شد و به سن پنج سالگی رسید مردم از دیدن او و جمال و زیبائی و قوت بازو یش حدس میزدند و واضح میگفتند که این پسر پسر جمشیداست و اولاد کسی است که چندی قبل بصورت مسافر از چنگ ضحاك گریخته و بانجا پناه آورده است طبعاً افاش شدن راز جمشید برای خانوادۀ شاهی و برای شهر قندهار و کل زابلستان گران تمام میشد. درین وقت کورنگشاه پادشاه کابلستان او را احضار کرده و مخفیانه به او اطلاع داد که ماندن او ازین به بعد در قصر سلطنتی خیلی گران تمام میشود زیرا اگر ضحاك آگاه شود که تو مخفی درخانه زیست مینمائی ازما واز خانوادۀ مادمار خواهد کشید . پس بهتر است که مارا عفو کنی و بهل نمائی و سر خود را ازین ورطۀ هولناك بجای دور و بیگانه جائی که ترا نشناسند

بکشی و بدر روی . دختر شاه که ازین ساجرا آگاه شدبی نهایت دلگیر و ناراحت شدهٔعلت‌اضطراب‌راازشوهر خود جویاشده‌نام برده با احساس اندوه و ناقراری بوی گفت که ازین بیشتر متأسفانه اینجا بوده نمیتواند و همان رازی که میخواستم‌مخفی نماند.

چو خورِدی بزرگ آورد دستبرد — به ازصد بزرگان که شان کار خورد
اگر کوچکم کار مردان کنم — ببینی چو آهنگ میدان کنم
پس‌ازچه‌رسدسر فرازی مرا — چو کوشش‌تر اگوی بازی مرا
پدر شاد سان شد گرفتش به بر — زره‌خواست باترك‌و روسی‌سپر
بدو داد باتیغ و گرز گران — هما ن پیل بالای بر گستوان
درفشی ز پیل سیه پیکرش — همایی ز یاقوت سرخ از برش

* * *

رستم و تورك با سرند

وزان‌روی کابل‌شه ازسرغ‌وتای — جهان کرد پرگرد دزو وآزمای
بد او را یکی‌پورنامش سرند — که زخمش‌بفولاد کردی گزند
درفش و سپه‌دادش‌و پیل‌و ساز — فرستادش از بهر کین پیش‌باز
فضا هرد و بر همر سیدند تنگ — رده بر کشیدند و برخاست جنگ
همه برشد ازعاج‌مهره خروش — جهان آمدازنای‌رو ئین بجوش
دل کوس بسته زتند رغریو — سرخشت بر کند دندان دیو
دژی بود هر پیل‌تا زان بجنگ — زهر دژجهان‌خشت‌وپران‌خدنگ
ز بس‌کشته کامدزهر دو گروه — زخون‌خاست‌دریاو از کشته کوه

به پیش پدر شد تورک دلیر | بدو گفت کای بر هنر گشته چیر
سر اندر سیان سپاه | کجاجای دارد بدین رزمگاه
کداست ازین جنگیان چپ وراست | سلاحش چه چیز و درفشش کجاست ؟
که گر هست بر کینه گاه کینه کش | هم اکنون کشان آرمش زیر کش

تورک زابلی باسرند کابلی رزم و مقابله دارند. تورک از نظر سن و سال بسیار خورد و بگفتهٔ پدرش هنوز وقت نیزه بازی او نرسیده موقع شمشیر بازی اش. . معذالک تورک پدرش را حتماً متقاعد میسازد که سلاح گیرد و بمیدان جنگ برود و آنجاست که شخصیت و پهلوانی او معلوم میشود . بهر حال اسلحه در بر میکند و بطرف کابل روان میشود تا با پهلوان کابلی سرندزور خود بیازماید.

غلبه تورک زابلی بر سرند کابلی

بدو گفت شیدسپ کای جان باب | تو خوردی سرو سوی او بشتاب
که مرد دلیر است و بادستاگاه | مبادا که دور افتی از تاج و گاه
تورک دلاور برآشفت و گفت | که ای نامور شاه پاکیزه جفت
بدار ای این گنبد لاجورد | که با من بگوی و ازین برمگرد
بدو گفت آنکو بقلب اندرون | ستاده است بر کتف روسی ستون
پسر بر درفشان درفش سپید | پرندش همه پیکر ماه و شید
کلاه و کمرزر دوخفتانش زرد | همان اسپ برگستوان نبرد
تو گوئی که کوهی است از شنبلید | که باد دمان از برش بردمید
دلاور ز گفت پدر چون هژبر | یکی نعره زد کآب شد خون زابر
یکی تیز کرد از پس جنگ خنگ | بر آهیخت گلرنگ را تنگ تنگ
چنان تاخت آن اشقر سنگ سم | که در چرخ از گرد شد ماه گم

بزخم سر تیغ و گرز و سنان همی تافت در حمله هر سو عنان

بهر حمله خیلی فگندی نگون بهر زخم جوئی براندی ز خون

دل پیل تیغش همی چاک زد زخون خرمن لاله بر خاک زد

سرنداز کران دیده پوی به جوش بزیر اژدهای پلنگینه پوش

ز آسیبش افتاد بر پیل پیل سواران رسان گشته زو سیل سیل

بر انگیخت که پیکر باد پای دگر ز گردان اندر آمد ز جای

زدش بر سر و ترک گرز شگفت که گرزش بترک آتش اندر گرفت

تورك سپهبد نشد هیچ کند عتاب نبردی برانگیخت تند

بیاویخت از بازو پشگر ز جنگ بزد بر کمربندش از باد چنگ

ز زین در ربود و همی تاختش به پیش پدر بر دراندا ختش

چنین گفت کاین هدیهٔ کابلی نگه دار ازین کودک زابلی

از آن پس یکی بر هنر خوان سرا مخوان کودک و شیر نر خوان مرا

دگر ره شد آهنگ آویز کرد بر آورد که اسپ را تیز کرد

سپه چون سپهبد نگون یافتند عنان یکسر از رزمه و بر تافتند

درفش و بنه پاك بگذاشتند گریزان ز کین روی بر گاشتند

تورك و دلیران زابل بهم برفتند چندانکه سوداسب سم

گریزنده را تا به کابل فراز عنان از قفا هیچ نگسست باز

همه ره زمین کشته بر یکدیگر سر و پای و دل بود و مغز و جگر

از آن دشت صد سالیان زیر گل همی گرگ تن بود گفتار دل

چو فیروز گشتند از آن رزمگاه سوی زابل اندر گرفتند راه

قرین ماند کابلشه نیکبخت ز شیدسپ کین کش بترسید سخت

که ناگه سر آرد جهان بر سر ند	کشد نیز همچون اسیران به بند
به بیچاره گی باج و ساو گران	پذیرفت با هدیهٔ بیکران
کزیرا کشته شد داد شان خون بها	بدین کرد فرزند خویشان رها
چو بگذشت ازین کار یکچند گاه	به شید سپر تیره شد هور و ماه
برفت و جهان ساند از و یاد گار	چنین است آغاز و انجام کار

هر دو سپاه زابل و کابل و پهلوانان هر دو گروه بهم سخت جنگیدند و آخر پهلوان زابل تورک به پهلوان کابلی غلبه یافته، گرز گران بر سر او انداخته و اورا گرفته و پیش پدرش برد و بر زمین انداخت و گفت بگیر این هدیه کابل را سرا بیش از این کودک مبشما رید، زیرا کار های بزرگ و بزرگتر این از ین کودک ساخته است، سپس باج و خراج سنگین بر پادشاه کابل گذاشتند و زابلی ها راه آستان خود پیش گرفتند، چند گاهی شید سب زنده بود. و بعد از چند گاهی جان به جان فرین سپرد و تورک پادشاه شد.

گرفت آنگهی پادشاه تورک	سر افراز شد بر شهان سترگ
چو بگذشت یکچند از شهر یار	بر آسود ازاو مردم روزگار
یکی پورش آمد به خوبی چو جم	نهاد آن دلاور ورا نام شم
یکی روز اورا چو یکسال بود	سر افراز با گرز بوگو پال بود
بدین نیز چون روزگاری گذشت	بسر ماه اختر همی بر گذشت
ز شم زان سپس اترت آمد پدید	همی فر شهای ازو میدمید
بزور و تن و چهره و برز و یال	بشد اترت از سروران بیهمال

به علت ظهور فرزند سن که حالا بس قشنگ وزیباشد و هر کس مید اند که این پسر سن است کشف وآشکار شده است. پس باید بروم و در کشورنا معلومی در سرزمین هندوستان، تا کسی مرا نشناسد. این پیش آمد برزن دل داده اش بینهایت گران تمام شد و خیلی نالان و شکسته شد، اما چاره نبود. جم به هندوستان رفت و

مدتی آواره و سرگردان می گشت و باز از آن دیار قصد زمین چین کرد ، سپس به افغانستان آمد وجلادان ضحاك در سرحد افغانستان و چین او را یافته دست گیر نمودند و با اره او را به دو نیم نمودند . دختر کورنگ شاه پادشاه زابل یکماه بعد از ین فاجعه رنجور شده زهر خورد و از غم روزگار آسوده گشت .

* * *

شیدسپ پسر تور

بیاوردم اینک داستان را بسر — کنون تور را بست خواهم کمر

ببد تور از آن پس یکی بیهمال — برافراختش خسروی فرو یال

هم از پهلوانی هم از بزم وجنگ — دبیری و دانش هم از فر و سنگ

بمیدان مردی ز سید ان گرد — بر اسپ هنر گوی مردی ببرد

شه زابل او را نکو داشتی — فزون تر ز فرزند او داشتی

بدو داد منشور شاهی و چیز — هم از تخم خویشش زنی داد نیز

چو بگذشت یکچند از نامدار — به فیروزی دولت شهریار

از آن ماه زادش یکی شه نژاد — ببد شاد و شیدسپ نامش نهاد

بر ین گشت اختر چو چندی بر اند — ز گیتی بشد تور و شیدسپ ماند

دریغا زمانه نداد ش درنگ — همین است راه پلنگ از نهنگ

چو شد تور و شیدسپ برجای اوی — نشست و برافراخت سیمای اوی

به پالیز چون سرو بالا گرفت — هنرمندی و نام والا گرفت

همای سپهری بگسترد پر — همی بر سرش داشت سایه ز فر

ز زابل شه اختر بپرداخت رخت — بدو تخت داد و بپوشید تخت

باورنگ بنشست شیدسپ شاد — بشاهی دردداد و بخشش گشاد
بزرگان زابل وراگشته یار — بشاهیش کردند گوهر را نثار
پس ازسرگ کورنک یک چندگاه — چوگذاشت برناسور پاد شاه

تورك

یکی پورش آمد زتخم بزرگ — بر سم نیا نام کردش تورک
چو شدسرکش و گرددوساله گشت — به زور ازنیاو پدر بر گذشت
یلی شد که درخام خم کمند — گسستی سرژنده پیلان زبند
کس آهنگ پرتاب او درنیافت — زگردان کسی گرز او بر نتافت
ز بالای سه نیزه بنر اشتی — زپهنای که خشت بگذاشتی
پدرش ازپی کینه روزی پگاه — همیخواست بردن به کابل سپاه
چو دید وگرفت آرزو تاختن — که من با تو آیم بکین آختن
بدو گفت کاین رای پدرام نیست — تو خوردی توراز م هنگام نیست
هنوزت نگشته است گهواره تنگ — بکین چون کشی از بوباره تنگ
تو باید که باگوی بازی کنی — نه بربورکین رزمسازی کنی
پرازرنگ رخ داد پاسخ تورك — اگر کوچکم هست کارم بزرگ
تو ازمشك بویش نگه کن نه رنگ — درار هست کوچك بها به زسنگ
همه غم به باده شمردند باد — به جام دمادم گرفتند یاد
ز شادی همی در کف رودزن — شگوفه شگافنده شد از چمن
مغنی در آمد به آواز رود — همیخواند این خسروانی سرود
بده ساقیا جام گیتی نما — که او عیب ما را نما ید بما
بخوان یك غزل یار قوال ما — که باشد مناسب به احوال ما
برآوردسی چون دست داده اند — که بس اهل دل کز دما فتاده اند
بت گلرخ از کار جمشید کی — در اندیشه بود و همیخورد می

برزوی شنگانی (شغنانی)
پسر سهراب (سمنگانی)

(برزو) حکمروای (غور) (و هری)

افراسیاب ورسیدن او به (شنگان زمین) «دره شغنان» و تشویق «برزو» به جنگ با رستم

* * *

یکی از دره های خوش آب و هوای سرزی شمال کشور در شمال خطهٔ زیبای بدخشان افتاده و رود پنج (سرچشمهٔ آمو دریا) از وسط آن عبور میکند، وادی (شغنان) است که از نقطهٔ نظر زیبائی یکی از قشنگ ترین و دلربا ترین وادی های سرسبز و نظر فریب ولایت بدخشان بشمار می آید. (رود پنج) که آب کثیر دارد از سنگی به سنگی خورده و با آب صاف و کف آلود خود مسیر خود را از لابلای صخره های کوهستانی میکشاید و عموماً خط حرکت خود را جانب غرب باز میکند.

اهالی شغنان کمتر اراضی زراعتی دارند بدین مناسبت به تربیهٔ گوسفند و گاو اشتغال دارند و بیشتر از پشم و پت آن استفاده نموده چپن های گل دوزی و سادهٔ قشنگ و دستکش های بسیار نفیس و کرم

برزوی شنگانی (شغنانی)
پسر سهراب سمنگانی

برزو

حکمروای «غور» و «هری»

پهلوانی که درین جاشرح حال ورویداد های زندگانی اورا میخوانید اصلا دهقان بچه یی بود از دره‌زیبای(شنگان = شغنان) اتفاقات وتشویق خلاف میل ما درو حتی خودش اورابه چنگ افراسیاب افگند وواردسپاه اوشد .خسراو (شیر وی) مرد کهن‌سال وجسوری بود که روز های عمر خود را به شکار بسر میرسانیـد .مادرش دخترشغنی‌زن زیبا وسروپای برهنه بود که دربالای یکی از چشمه‌ساران شغنان با سهراب پسرتهمینه ورستم بر خورد واز عشق سوزان‌آنها پسری به دنیا آمد که درآینده مرد دهقان پهلوان جهان وشـکنندهٔدست رستم گردید . مانند جنـگ (رستم وسهراب) در جنگ حاضره(برزو ورسـتم) مشـوق اصلـی افراسیاب است که‌با دادن پـول‌و مکنت پهلوانان آریانا راحتی بین‌پدر وپسر به نفاق وجنگ می اندازدوآخرهم همه جا سودی نمی برد. آخـر برزو حکمروای دو ولایت (غور) و (هری) میشود .

تهیه میکنند که یک قسمت آن در کابل خرید وفروش میشود.
درهٔ شغنان درهز ارسال قبل به اسم (شنگان) یاد میشد که حالا فقط یک (ن) بعد از (ش) آن حذف و (گ) به (غ) ابدال شده واز روی لهجه و تلفظ هر کس میداند که (شنگان) عین همان (شغنان) است که هیچ کس معنی ومفهوم آنرا نیافته، و بعضی ماخذ ها فقط بهدادن دره ئی اکتفا کرده اند و (شنگان زمین) بشکلی که دراین وقت ها معمول بود و کلمهٔ «زمین» رادرآخر آن علاوه کردند مانند (سمنگان زمین) (کابل زمین) که معنی وسعت کلمه را افاده میکند.

*   *

«برزو» یک تن از پسران سهراب وتهمینه دختر شاه سمنگان است. رستم یک شب مهمان شاهسمنگان شد وشبانگاه باتهمینه آشنا شد و با او ازدواج کرد وصبح این دودلداده ازهم جداشدند و مهرهٔ قیمت بهارا بطوریادگار به تهمینه داد که بعدازنه ماه اگر دختری آوردی این مهره راانگشتری بساز در کلکش نماتا یادگار باشد واگر پسری به دنیا آمد ازمهره بازوبند تیارکن ودر بازوی او بسته نما تااگر روزی ضرورت افتد پدر اورا ازین بازوبند بشناسد قراریکه درحصهٔ (سهراب ورستم) دیدیم این وقت فرارسید، ولی کارازکار گذشته بود وسهراب باوجود یکه رستم را برزمین انداخت ولی بهفن وچل خودرا داد. وسهراب دراخیر قربانی جنگاندازی افراسیاب شد.
شنگان (شغنان) وسمنگان (ایبک) هر دو در صفحات شمال هندو

کوه قرار دارد روزی (شمنگان) و(شمنگان) یاسمنگان وشنگان زمین هر دوجزء قلمرو سمنگان زمین بودوشاه سمنگان به هردوجا یکسان آمریت داشت وبعد ازگذشت سالها که سهراب کشته میشود ومادرش ازکشته شدن نابهنگام پسر به خنجر ظلم پدربقتل میرسد ، خاندان شاهی سمنگان زمین بگوشهٔ شمال بدخشان در(شنگان) با نیای مادری اش (شیروی) وما در کلانش وچند زن دیگر پناه آورده قلعه یی آباد کردند ورمهٔ گاو وگو سفندان خود را میان دره وکوه کنار آب های خروشان رود پنج (وررود آمو) به چرا واگذاشتند.

«برزو» مانند پدرش سهراب ازپدر خبری نداشت سرگذشت بدنیا آمدن اوقصه ایست شورانگیز وحیرت آور که به افراسیاب شاه چین وماچین بعد ازشکست درجنگ های رستم عبورش به شنگان می افتد ، اورا می بیند که ازدیدن او وتوانائی اش به حیرت می افتد وازاو راجع به نژاد وخاندانش یادآوری میکند وجواب می شنود. وبجایش آنرا نقل میکنیم وناگفته نماند که اسم (برزو) درافغانستان تا تاپنجاه سال قبل بسیار معمول ومروج بود، مخصوصاً اهالی پنجشیر (پنج هر) بسیارآنرا دوست داشتند. این اسم درکتیبهٔ (بغلان) (بغولانگوی) (سرراه پل خمری وسمنگان) متصل به کلمات دیگر ذکر شده ومانند (برزوسانو) یا (برزومتر ومانو) دراین سنگ نبشته اسم امپراطور کوشانی (کنیشکای کبیر) ذکر شده ونام های چند درآن دیده میشود ولی اینسنگ نبشته ازخود (کنیشکا) نیست وازجانشینان اومیباشد. ولی مسلم است که ازقرن های ۳و۴

مسیحی تجاوز نمیکند . پس گمان غالب نام های مثل سهراب و برزو و سیتر و سان وغیره از نام های اصیل زمانی است که درد وره های پیش از اسلام معمول و مروج بود و حقایق آن به زودی روشن خواهد شد .

* *

فراسیاب و برزو

کنون بشنواز من توای رادمرد	یکی داستانی پر آزار و درد
بدان گه بر گشت افراسیاب	ز پیکار رستم دلی پر شتاب
بدان راه بیره سر اندر کشید	گریزان ز رستم بشنگان رسید
خود و نامداران چین سر بسر	پر از درد جان و پر از کین جگر
چو پیران و گرسیوز و شاه چین	رسیدند نزد یک شنگان زمین
سرچشمه‌ساران فرود آمدند	یکی ساعت از رنج دم برزدند
شه ترک ناگه یکی بنگرید	کشاورز مردی تن آور بدید
ستاده بدان دشت همچون هیون	بتن همچو کوه و بچهره چوخون
کشیده بر و ساعد و یال و برز	درختیش در دست مانندگرز
قوی گردن و سینه و برفراخ	بتن چون درخت و بباز و چو شاخ
بدان پهلوی بازوان دراز	همی شاخ بشکست آن سرفراز

چو افراسیابش بدانسان بدید / به پیران ویسه یکی بنگرید
بدان نامداران چنین گفت پس / کزین سان دلاور ندیده‌ست کس
مرا سال بگذشت بر چار صد / ندیدم چنین مرد روز نبرد
نه سام نریمان نه گرشاسب بود / نه گوش یلان نیز چونین شنود
ستاده است زانگونه بر پهن دشت / گزین سپاهی برو بر گذشت
نیامد ز ما بر دلش هیچ باک / چه سائیم پیشش چه یک مشت خاک

بهروئین میگوید برو او را بیاور:

بهروئین چنین گفت رو تا زیان / سر او را بیاور بنزدم دوان
بدان تا بدانم که از تخم کیست؟ / چه گوید بدین دشت از بهر چیست؟
بدو گفت ای مرد دهقان پژوه / چه باشی درین دشت با این گروه
شه‌چین و ماچین همی خواندت / بدان تا از این رنج برهاندت
بروئین چنین گفت کای بیخرد / نیاید ترا خنده زین گفت خود
جهاندار دارا و داد آور اوست / که روزی ده بندگان یکسر اوست
نیایم بگفتار تو پیش اوی / که دانم ز هر بدگمان پیش اوی
خروشید روئین بدو گفت پس / نگوید سخن را بدینگونه کس
فریدون بتاج و نگین / سر سروران شاه توران زمین
زفرمان شه برستابان سرت / که شمشیر یابی تو اندر خورت
چو روئین چنین گفت برزوی برز / بدو گفت کای مرد بی آب و ارز
مرا بخت یار است و شاه هم خدای / ندارم جز او شاه در دو سرای
چو روئین بتندی از او این شنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدان نازند بر سر و پای اوی
ز بالایش خون اندر آرد بروی

سبک برزوی شیر دل تیز چنگ
بیازید بازو بسان پلنگ

بدان تا رباید سر او را ز زین
بخواری در آرد بروی زمین

بشد سر و و ثین و ز بیم جان
به پیچید از زور روی و شد تازیان

کشاورز دنبال اسپش گرفت
بتندی همه دشت ماند شگفت

دم اسپ در دست آن نامدار
بماند و بیفتاد روئین بزار

جهاندار از دور سی دید آن
به پیران چنین گفت کای پهلوان

از ین مرد جنگی نماید چنان
که در دیدهٔ رستم آرد سنان

تو دانی که از دانش آگاه نیست
بچشمش همان شاه و چاکر یکیست

بدین تیزی و تندی و زور و کام
سر ژنده پیل اندر آرد بدام

از آن پس به گرسیوز دیو خوی
چنین گفت آن شاه آزرم جوی

بترسی بیا و ر به نزد منش
بچربی بدام آوری گردنش

مگر دان زبان را بتندی بروی
سبادا که کز و رنجت آید بروی

به نرمی بدو گفت کای نامجوی
چرا برفروزی به بیهوده روی

بیا تا ترا نزد شاه هت بر م
بدان پر هنر پادگاهت برم

سر سروران شاه توران زمین
سرافراز گردان ماچین و چین

نبیره فریدون و پور پشنگ
همی راه جوید ازین خاره سنگ

چو گرسیوز این گفت برزوی شیر
بیامد خراسان چو شیر دلیر

تو گفتی درختیست ز آهن بیار
و یا نره شیری است در مرغزار

دلیر و خرامان و دل پر ز تاب
بیامد بنزد یک افراسیاب

چو آمد بنزدش زمین بوسه داد ستایشگری را زبان برگشاد
جهاندار اورا بشیرین زبان نوازید و بنشاند اندر زمان

* *

افراسیاب درطی جنگ های که با پهلوانان این دیار مخصوصاً بارستم داشت وشکستی که از این ناحیه بروی عاید شد راه غرب پیش گرفته ازطریق خراسان به باخترزمین وازانجام پس پای سده بالاولشکر وبزرگان توران و چین وماچین به «شنگان زمین» یعنی وارد درهٔ قشنگ (شغنان) شدوچون زله وسانده و خسته‌شده‌بود، درکنار چشمه ساران زیبا که چشم اندازقشنگی برروی (رودپنج) داشت توقف نمود.

افراسیاب که خسته‌شده‌بودآرنج را ازبرس گذاشته‌وبه‌افق نگاه‌می کردتانگاه‌دهقان‌مردی چون بدنهٔ کوه ایستاده، بازوان قوی، سینهٔفراخ، اندام نیرومند داردو هرگز سام‌نریمان وگرشاسب‌چنین پهلوانی مثل دهقان نیرومندند یده و افراسیاب که‌جنگ‌ها وآشوب روزگاررابسیاردیده ، نظیر این کشاورز شغنانی‌را ندیده است.خوددهقان‌بایک‌صلابتی ایستاده که افراسیاب وبازرگان توران چون مشت خاکی به نظرش نه‌می آیند. شاه توران بیك تن ازسرداران خویش متوجه شده وبه‌پیران ویسه‌گفت نگاه‌کن‌این‌مرد دهقان بها نسان نمی ماند شایدا زنژاد دیو باشد من . درسالهای درازعمرخوددهقانی‌بدین‌جثه‌وتوانایی هرگزندیده ام رو به جانب پهلوان دیگر خود که‌اسمش (روئین)بود وازجمله فرزندان‌او محسوب می‌شود نمود و گفت برخیز و برو این آزاد مرد دهقان را پیشم بیاورتا ازنژاد ونسب‌او اطلاع حاصل کنم . (روئین)برخاست به نزد دهقان رفت وبه کمال شوخی به او صدا زد که ای کشاورز زدرین

دشت چه میکنی ؟ بیا تا ترا نزد شاه توران و چین و ماچین برم و از این زندگانی خلاصت کنم دهقان از طرز بیان او چین برجبین زد به کمال بی علاقه گی به او گفت :

سرا پخت یا راست وشاهم خدای ندارم جز اوشاه درد و سر ای

«روئین» از جواب او متاثر شد ، دست برد که تیغ را بکشد و جواب او را بر زبان شمشیر بدهد.

دهقان دست دراز کرد و تیغ را از وی گرفت و می خواست او را از اسپ بر زمین کشاند ، ولی (روئین) از ترس جان رو به فرار گذاشت و می خواست خود را به افراسیاب رساند اما دهقان زورمند اسپ سوار را تعقیب نمود ودوید.

درحالیکه دم اسپ در دست او بود ، خودش را از اسپ بر زمین افگند افراسیاب که از دور این ماجرا را نگاه می کرد رو به (پیران) کرد و گفت :

من این چنین دهقان جوان و زورمند هرگز ندیده ام چنین می پندارم که اگر این دهقان آزاده در لشکر من بیاید به کوری چشم و سخن تمام خواهد شد تو برخیز و با زبان چرب و نرم وی را نزد من بیاور و هوش کن که درشتی نکنی می ترسم که تکلیفی بر تو عاید کند (پیران) رفت و چنین گفت :

بیا تا ترا نزد شاهت برم
بدان پر هنر پایگاهت برم
سرسروران شاه توران زمین
سرافراز گردان ماچین و چین
نبیرهٔ فریدون ز پور پشنگ
همی را جوید از ین خاره سنگ

دهقان آزاده ازسخنان «پیران»نرم شدو خراسان نزد شاه روان شده سلام داد و زمین بوسه کرد و پادشاه بکمال مهربانی وی راپهلوی خود نشانی وسوال و جواب بین آنها چنین آغازشد :

* * *

بدو گفت‌ای‌مرد بار ای‌و کام نژادت کدام‌و چه‌مردی بنام
ز تخم که ای‌و زکدام گهر که‌داری‌به اینجازمام‌و پدر

دهقان‌مردجواب‌میدهدو باراول‌نامش که(برزو)است‌بزبان‌می‌آرد .

بدو گفت(برزو) که‌ای نامجوی دلت‌شادبادو فروزنده‌روی
پدر راندیدم بچشم از بنه همه‌سال‌ا پدربدم یك تنه
من‌و مادرم‌ایدر و چند زن نیای کهن‌باز ماند ه بمن
نیای‌مرا نام (شیروی) کرد به‌نجچیرشیر شبدی‌دستبرد
کنون‌پیر گشتست‌و بسیار سال ورا چنبری‌شد همه برز ویال
چنین‌گفت‌ما در که گاه بهار بدین دشت‌بگذشت‌گردی‌سوار
نیای‌من آن پیر پیروز بخت به‌نخجیرشیران‌بدو کارسخت
زمن‌آب کرد آرزو آن سوار چواز دور دیدش‌مرا نامدار
بدادم مرا وراهمی آب سرد نگه کرد برمن دلش‌شدبدرد
فروماند برجای وزمهر دل فروشددو پای‌دلاور بگل
کجابادل‌خویش‌اندیشه کرد سگالش‌گری پیش‌من پیشه کرد
دگر بارچون دید چهرمرا یکی‌چاره‌ای‌ساخت‌مهرمرا
ز فتراك‌بگشاد پیچان کمند درآورددیواربا ره‌به بند

بباره برآمد چو مرغی به پر | در آویخت با من گونامور
ز من و مهر یزدان بمردی ربود | وزآنجای برگشت بر سان دود
ندیدم دگر چهرهٔ آن سوار | ندانم کجا رفت و چون بود کار
بمن بار ور گشت مادر از وی | نبوده جز او هرگزش هیچ شوی

* * *

تا اینجا (برزو) سرگذشت مادر خود را بقسم حکایت بسیار دلچسپ نزد افراسیاب بیان میکند. وی از زبان مادر خود چنین حکایت میکند که اول بهار دشت و دمن پر از لاله و اشجار و پوشیده از ازهار بود. نیای من که پهلوان شیرگیری بود، در آن روز بشکار رفته بود من نزدیک چشمه نشسته بودم دیدم که از دور گرد سواری پیدا شد. و آهسته آهسته بمن نزدیک شد سوار از من آب طلب کرد، برایش آب سرد و گوارا از چشمه دادم. او بر من نگاه کرد دلش بیقرار گشت و سخت بر من گرفتار و بیقرار شد باخود فکر کرد که تشنگی را با جام آب رفع کردا ما مسئلهٔ عشق را چطور حل کنم. سپس از فتر اک اسب خود کمندی بر آورد و بر دیوار قلعهٔ ما که نزدیک آنجا بود در افگند و چون مرغی فراز دیوار قلعه بر آمد و در داخل قلعه با من به معاشقه پرداخت و مهر یزدانی را از من گرفت و بر اسپ خویش سوار شد مانند برق از نظرم ناپدید شد من هرگز شوهر نکردم و میدانم که از این سوار بار دار شدم و دیگر هرگز روی این سوار راندیدم. من میدانم که از ین یار وری من به دنیا آمدم.

* * *

(برزو) قصهٔ بر خورد مادرش را با سوار ناشناس و تولد یافتن خودش را از

این برخوردنز دافراسیاب بیان میکند، لیکن چندی بعد که برز و سپهبد سپاه افراسیاب میشود درجنگی بارستم که مادرش او را از ین نبرد مستظهر ساخته بود. وخودش از این سبب شاهد زورآزمائی فرزندش با رستم بود بعد از شطارت های بسیار بسیار سخت (برزو) بر زمین می افتد ورستم خنجر می کشد که او را هلاک سازد و همان طور که فرزندش سهراب را طور ناشناس بگلوی او خنجر کشید ه همان طور میخواست که برزو را بقتل رساندفورآ خود را به میدان جنگ رسانیدوفریاد برآورد که دست نگهدار که پهلوان فرزند سهراب است. اینجا می بینیم که مادر (برزو) قصهٔ آشنائی خودرا با سوارسجهول که اینجا واضح عبارت ازسهراب است این طور توضیح میکند

نگه کرد مادرش او رابدید	که رستم بخواهد سرش را برید
ترا شرم نایدز یزدان پاک	که چو نین جوانی بر ین تیره خاک
زتخم نریمان و فرزند تو	نبیرهٔ جهاندار و پیوند تو
ترا او نبیره تو هستی نیا	بر ودل چه داری پرا ز کمیا
جهاندار فرزند سهراب گرد	بدین زور بازوو این دستبرد
بخواهیش کشتن بدین دشت زار	نترسی ز یزدان پروردگار
بدو گفت رستم که ای شهره زن	سرا اندرین داستا نی بزن
نشانی که داری سراین رابگوی	بگو پیش من نیز مغز اش روی
زسهراب چو نست این را نژاد	بباید سرا را زاین برگشاد
بدانگه که سهراب شد پهلوان	سرافرازونامی میان جهان
قسیله برآن کوه ما داشتی	شب و روز دردشت بگذاشتی
بدانگه که سرگرد پرشور و کین	زکین کرد آهنگ ایران زمین

بیامد به نزد قبیله دمان — ابا او سپاهی چو شیر ژیان
بدان تا ببینند ستوران همه — سپارد بدان نره شیران همه
بدان چشمه سار میان دو راه — فرود آمد او با دلاور سپاه
پدر بد مرا نام دارای دلیر — همه ساله بودی به نخجیر شیر
ز فرمان دادار پروردگار — پدر بود آن روز اندر شکار
بدانجای جز من دگر کس نبود — که فرمان دادار این گونه بود
برهنه سر و پای و بر سر سبوی — به نزد یک چشمه شدم پویه پوی
جهان دار از خیمه چون بنگرید — برهنه سر و پای و رویم بدید
دلش گشت مهر مرا خواستار — یکی را بفرمود کورا بیار
مرا چاکری برد نزدیک اوی — بتن زور مند و بدل چاره جوی
با فسون گری دیدهٔ شرم کرد — به شیرین زبانی مرا نرم کرد
بدانسان که آیین مردان بود — چو یاری گرش حکم یزدان بود
به حیله درآورد پایم بدام — برون کرد شمشیر کین از نیام
بمردانگی کام دل بر گرفت — بچاره مرا تنگ در بر گرفت
چو از من جدا شد جهان پهلوان — ز من برد آرام و هوش توان
ز راز من آن شاه آگاه شد — که پهلوی من معدن ماه شد
ازو بر گرفتم شدم بارور — باند یشه چندی فرو برده سر
برون کرد ز انگشتش انگشتری — نگینش درخشنده چون مشتری
نگه دار این چون پسر آیدت — همه رنج گیتی به سر آیدت
اگر دختر آید بگو چون پری — درانگشت او باید انگشتری
بگفت این وآنگاه اندر زمان — باسپ اندر آمد چو باد دمان

بیاسد به پیکار وخود کشته شد — زدردش سرا دیده آغشته شد
جهان جوی (برزو) زمن شد جدا — بمانند سهراب تراژدها

* * *

درابیات‌فوق مادر(برزو) قصهٔ برخورد خودش راباسهراب بطور واضح بیان‌میکند واین دفعه اصلاً یکی ودرجزئیات فرق میکند .از ین معلوم میشود که قبل ازرفتن سهراب‌به جنگ پدرش رستم کشته شدنش برای خبرگیری‌ازگله‌ورمه اسپ‌ها وگوسفندان‌ودیگرخدم‌وخشم وسپاه پدراندرش‌شاه شنگان ومادرش تهمینه دخترشاه مذکور به شنگان زمین (درهٔ شغنان) آمده بود ازاتفاقات پدردختر که مرد جهانگرد وشکاری شیرکش بود همان‌روز بشکار رفته درقلعه بجز او ویك چاکرش کسی نبود. دختر بهمان طور که دردهات عادت است سر وپای برهنه کوزه رابرسرنهاده پس آب سر چشمه آمده . سهراب جهان پهلوان ازخیمه‌خود این دختر راتماشا میکرد وناگهان عاشق این دختر پاوسر برهنه درهٔ (شغنان) شدودل مرابانوکری که داشتم نرم کرد وبدان قسم که آئین مردان است بنای معاشقه راگذاشت وبالاخره خنجر ازمیان برآورده وبحیله پایم رابدام کشید وبمردانگی کام دل‌از من گرفت. وفهمید که من ازوبارورشده‌ام آنگاه انگشتری خویش را از کلك کشیده به‌من دادوگفت اگر دختر بدنیا آمد این انگشتری رادرکلکش کن واگر پسرآوری بگویش که این انگشتر رانگاه کند که‌روزی به‌ردش میخورد . این رابگفت وبراسپ خود سوارشدوچون برق ازنظرهانا پدید شد وامروز میدانم که او(سهراب) جهان پهلوان پدر (برزو) پسرآن پهلوان‌نامی‌است‌وحق‌داری که‌اورانشناسی‌اونواسهٔ‌تو رستم‌وفرزندسهراب‌میباشد.

این قصه دوم جایش دراین جاهم بود و هم نبود ولی چون به وضع عجیبی به دنیا آمدن (برزو) پسر سهراب و شناختن اسم پدراو (شیروی) کمک میکند ضروری پنداشتیم که باید این هردو داستان درحقیقت هردو اززبان یك دختر شغنانی بیان شده است وهردو یك داستان را تأئید میکند، روشنی بیاندازم.

* * *

افراسیاب ازشنیدن داستانی که خود (برزو) اززبان ما دربیان نموده خیلی متعجب شده وبیشتر به زندگانی (برزو) دلچسپی گرفت وگفت که از هرچیز جهان ترا میدهم، دخترمرابتو ازدواج میکنم و هفت کشورجهان رابتوعرضه میدارم وبرتوشاهان توران وچین وماچین آفرین خواهند خواند. ولی من یك‌امر بزرگ دارم که حلش رااز تو میخواهم وآن‌بسته به مردانگی وزوربازو وشمشیر توست. (برزو) گفت که این کار بزرگ چیست؟ افراسیاب گفت من دشمنی دارم که نامش رستم است و تهمتنش خوانند نام پدرش زال واز پشت دستان است.

«برزو» قدری به فکر رفت وگفت:

بیزدان داد ارو روز سفید
بگردون گردان وتابنده شید
بفرخنده فرخ مه فرو دین
بآئین بزم وبه میدان کین
که گردل برین کار پر کین کنم
سرآن مرد راخشت بالین کنم

بسازیم لشکر با یران شویم
به پیکار آن نره شیران شویم
همه بوم شان جمله ویران کنم
کنام پلنگان و شیران کنم

افراسیاب از شنیدن این سخن نهایت شاد و بشاش شد و به (گنجور) صندوقدار خود چنین گفت:

به گنجور گفتش که ده بدره زر
همان تاج و آن باره باگهر
ز دیبای زر بفت رومی سه تخت
ز یاقوت وفیروزه تابان سه لخت
دو صد خوبرویان تاتار وچین
ز دیبا سرا پرده و اسپ و زین
ززرین لگام جناغ خدنگ
رکاب درازو چناق پلنگ
دو صد جوشن و تیغ و برگستوان
همان نیزه و تیر و گرز و کمان
همان گوسفند و بز و بوم و بر
همان دژ و دنیا ودر و گهر
به «برزو» سپه دان سراسر همه
که او چون شبان بود و گرگان رمه
چو«برزو»بدان خواسته بنگرید
جز از خود بگیتی کسی را ندید
ستایش گری راز بان بر کشاد
نیایش کنان خاك را بوسه داد

پند مادر:

(برزو) اسباب واسپ و بز و گوسفندان را با زنان خوب روی تاتاری و چینی و دیگر لوازم پادشاهی گرفته و به پیش مادر آمد. مادرش که زن جهان دیده بود گفت که اشیای تجملی وخدم وخشم به کار نمی آیدبتو بحیث یك مادرمیگویم که این چیز ها را پس بده و بارستم که پهلوان جهان است وچقدر پهلوانان جهان رابه تیغ هلاکت کشیده مصاف منما،

پدرت سهراب بدست او کشته شد، تو نیز بدست او کشته میشوی و (برزو) به گفتار سنجیدهٔ مادر وقعی نگذاشت. مادرش میگفت :

بدینار و دیبا و اسپ و کنیز — مکن خوارای پور جان عزیز
که این شاه توران فریبنده است — بدی را همه سال کوشنده است
بسی بی پدر کرد فرزند را — بسی کرد ویران برومند را
بسا کس که گشتش جدا سر زتن — بگفتار این تره دیو اهرمن

ولی پسر اهمیتش نداد میگفت :

که جزخواست یزدان نباشد همی — سر از حکم او کس نتابد همی

آماده شدن برزو برای جنگ :

سرداران توران و آموختن فنون جنگ :

چون «برزو» شامل شدن خود را در سپاه افراسیاب قبول کرد شاه توران به تمام جنگ آوران خود حکم صادر کرد که تمام دلاوران سپاه چین باافراد نظام نزد او حاضر شوند پهلوانان زبردست سپاه بهرجائی باشند نزدوی درشنگان (شغنان) حاضر شوند.

بهر گوشه برنزد هر پهلوی — کجا بود در پادشاهی گوی
که لشکر فرستند نزدیك شاه — جهان پهلوانان با دستگاه
که شه کرد در کوشنگان درنگ — هم از بهرتد بیرو پیکارو جنگ
بیایند تازان بشنگان زمین — چه کهتر چه باافسرو بانگین

بدین طریق دهتن سران سپاه توران به ترتیب وتنظیم ومخصوصاً آماده ساختن (برزو) به فنون جنگی آن روزه کمر بستند و درظرف شش ماه جنگ آوران سپاه توران راتیار ساختند وسر ماه هفتم بحضور شاه بعرض رسانیدند که:

بدو گفت کای شهریار زمین   بفرمان تو شاه ما چین و چین
بفرمای تاساز و آلات جنگ   بیارند پیشم کنون بید رنگ

به امر شاه تمام آلات وادوات جنگی رابه نزد او حاضر نمودند مانند تیرو کمان وگرز و تیغ و کمند ابریشمی وچرم‌شیر با سپر های رومی وچینی ودیگر آلات جنگ وغیره . (برزو) چون این همه سازوبرگ را دیدبه شاه گفت که این چیزها به درد او نمیخورد .

بشه گفت کای‌شاه ماچین و چین   سر افراز ایران وتوران زمین
نیاید بکار من‌این سازجنگ   به سوزن بدوزند چرم پلنگ
سراپاز وا یزد قوی آفرید   به نیروی من دهر مردی ندید

افراسیاب از ین گفتار (برزو) بحیرت رفت و بسیار خوش شده وگفت که همان‌افزار جنگی که از پدران اوباقی مانده مانند دیگر ادوات جنگی که مخصوص خود اوست بیارند .

یکی گرز پولاد دسته بزر   بگو هر بیار استه سر بسر
بدی‌چار صدمن بسنگ‌ار نه‌پیش   سری بر تنش چون سرگاو میش
همه‌یك‌به‌یك پیش (برزو) نهاد   چو (برزو) بدید آن زبان برگشاد
همان تیغ‌و پیکان زهر آبدار   که‌برسنگ‌وسندان‌ نش باشد گذار

و به سران توران زمین فریاد زد که حالا همهٔ تان جمع شوید وسرآزمایش کنید که توان من چطور است تمام گندآوران و جنگ آوران یك‌به‌یك به او حمله کردند و برزو از ین آزمایش جنگی کامیاب بدر آمد .

زنام آوران‌رفت‌از ین‌رنج هوش   که (برزو) برآورد‌نیزه‌بدوش

ز نام آوران رفت از ین رنج هوش | که (برزو) بر آورد نیزه بدوش
دهسر ده نژاد است کاهر یمن است | و یا کوه البرز در جوشنست
چنان کرد (برزو) بسیچ نبرد | که از رنج بر تنش نشست گرد
که هرگز ندیدم بدینسان دلیر | نه ببر بیان و نه آشفته شیر
از آن نامداران که من دیده ام | دلاور بدینگونه نشنیده ام
نه کاوس جنگی نه خاقان چین | نه توس و نه گستهم از ایران زمین

بدینسان (برزو) ساه کار زار شد و باخود می گفت که حالا خاک ایران را به آتش افگنم و جگر رستم را پاره کنم.

به بندیم دامن بدامن درون | به خنجر ز دشمن بر آریم خون
بایران زمین آتش اندرز نیم | ز سر دیدهٔ دشمنان بر کنیم
ببرم سر رستم زال زر | بد اندیش شه را بدرم جگر
بپوشند گردان به آهن ستور | منم شیر و ایرانیان همچو گور

حالا «برزو» و همه جنگ آوران توران سلاح پوشیده و آماده حرکت شدند. برزو با ساز و برگ نزد مادرش رفت تا با او خدا حافظی کند. مادرش از اول بدین کار راضی نبود و گفت:

نه بشنود مادرش از درد هیچ | بد ینگونه تا روز بدپیچ پیچ

ولی چه چاره که فرزندش بخوشی آمادهٔ نبرد شده و زور بازوی خویش در خدمت افراسیاب گذاشته ، افراسیاب فرمود تا درفشی که بشکل (گرگ) در آن نقش نموده هزار سوار جرار در خدمت او بگذارند و بدیگر سران سپاه فرمود با او یکجا حرکت کنند.

بفرمود تا گرگ پیکر درفش | سرش بند زرین غلافش بنفش

سپهبد با درو بادهٔ هزار   سواران شایسته کارزار
دو پیل گزیده ببرگستوان   چنان چون بود درخور پهلوان

چو بشنید «برزو» دل پر زکین
کشیدش سپه‌سوی ایران زمین

* * *

خبر حرکت «برزو»و افراسیاب از شنگان‌زمین(درهٔ شغنان) بصوب ایران.نامه‌نوشتن خسرو(کی هوسروا) وسمانعت‌رستم از آمدن برزو

بطرف زابل:

افراسیاب وسرلشکر سپاهش (برزو) ازدرهٔ زیبای شغنان زمین برآمده به درهٔ هیرمند رسیدندوازآنجا رهسپار(زابل) شدند . خسرو شاه ایران نامه به رستم نوشت که سپاه‌گران با افراسیاب وسپهبدسپاه او(برزو) جانب زابل‌حرکت دارند، هوش کن که‌به زابل نیایی وسائر سران ایران ««فریبرز» و«توس» رابفرستی.رستم مطابق دستورنامه‌فریبرز و توس را رابا دوازده هزار سپاهسوی میدان جنگ فرستاد . (فریبرز) و(توس) سر عسکر سپاه ایران ازهاسون گذشتندودردشت های‌بیکران زابل جنگی‌سختی درگرفت .

چنان شد زایرانیان‌روی دشت   زکشته بهرسوی‌چون‌پشته گشت
شکستنی کزان گونه‌دیده‌ندید   نه گوش زمانه بدانسان شنید
نگه کرد توس‌وفریبرز شاه   جهان گشت بر چشم هردو سیاه
پراگنده لشکر دریده درفش   زخون‌یلان روی گیتی بنفش
فریبرز راگفت توس ای پسر   همانا که آمدز ما ن ما ن بسر

بدینسان چگونه توان شد به پس شکستی بدینسان ندیده است کس
بفرجام دولت ز ما رخ بتافت همه گردش بد بما راه یافت
چو برزو چنان دید آمد دوان بنزد فریبرز و توس و گوان
بزد دست و بگرفت هردو بکش یکی زور کرد آن گوشیرفش
زجا در ربود و بهوسان سپرد جهان پهلوانان باد ستبرد
بیامد سپه را بهم بر شکست شکستی که آنرا نشایست بست

* * *

بدینسان شکست بسیار سخت به سپاه ایران وارد شد و پهلوانان نامی ایران بدست «برزو» اسیر گردیدند و این آوازه خسرو شاه ایران و رستم را سخت تکان داد. رستم خودش به میدان جنگ حاضر شد تا به بیند که بر سر پهلوانان ایران چه واقع شده است و در اثر جنگ های سخت آنها از بند افراسیاب رها کرد.

جنگ برزو و رستم

بار اول

فردا باز نبرد قایم شد و از هردو طرف پهلوانان صف آرائی نمودند. برزو سیغر یدو میگفت:

کنم روز تاریك بر پور زال که گوئی نباشد مر او را همال
یکی نعره زد گفت «برزو» ستم جهان را یکی پهلو نو منم
نخواهم کسی را بجز پور زال که گویند کس نیست او را همال

چون این نعره را رستم شنید، بمیدان نبرد پیش شد واسپ خود را پیش دوانید.

چو بشنید رستم بر انگیخت رخش زنعلش همی خاك را کرد پخش
چنان نیزه در نیزه آویختند توگفتی بهمشان در آمیختند
چو از گرز و نیزه بپرداختند به بند کمر دست بر آختند

زبس زور هر دو دوال رکیب | گسست و نیامد بدیشان نهیب
به گرز گران دست بردند باز | ابا یکدیگر رزم کردند ساز
برافراخت «برزو» همه یال برز | ابر نشانهٔ پیلتن کوفت گرز
چنان یال رستم فرو کوفت سخت | که رستم بدل گفت برگشت بخت
فرو ماند یك دست رستم ز کار | چنان کردکان پهلوان سوار
ندانست کس دست آزرده گشت | ز پیکار شد خیره در پهن دشت

چون ضربتی سخت به بازو و دست رستم رسید بهم آورد خود گفت که جنگ برای امروز بس است فردا هر دوی ما باز بهم مقابل شویم.

شب آمد دگر جنگ کردن چه سود | گمانم به تو اینقدرها نبود

این را بگفت و نبرد برای فردا موکول گردیده ولی برزو میگفت فردا ترا مشت بسته به پیش افراسیاب خواهم برد.

ولیکن چو فردا بیاید برم | بگیرمش و نزدیك شاه آورم

رستم از ضربت ناله میکرد و عماری طلب کرد و بر ان نشست.

عماری بیاور مرا برنشان | که دیگر نیابی خود از من نشان
همه پهلوانان و ایرانیان | بر اه گریز ایستاده نهان
که فردا چو برزو بیاید سوار | ز ایران که با او کند کارزار

جنگ فرامرز با برزو
و گرفتار شدن برزو

رستم بواسطهٔ ضربت دست از جنگ بیرون شدتا به تیمارداری به پردازد وفرامرز سلاح پوشیده برای رفتن جنگ حاضرشد «گرگین» پهلوان ایران به فرامرز گفت که درجنگ برزو تو باید بروی و فرامرز او را به رفتن میدان تشویق میکرد.

فرامرز را گفت گرگین گو ... کزایران به میدان «برزو» تورو
بمیدان رو اورا یکی برگرای ... بهبینم که در رزم مردا ری تو پای
زگفتار گرگین بخندید سخت ... بدو گفت کای گرد فیروز بخت
تو رو پیش او پای دار اندکی ... که تا من گرایم سراورا یکی

خلاصه جنگ بغایت سختی رسید، صدها تن از پهلوانان ایران و چین و شغنان بهم درآمیختند و تمام پهلوانان طرفین و اردمیدان شدند گرگین و فرامرز هرکدام برای مقابله با برزو پیش شدند، درین میان فرامرز یکی گرز گران بسر «برزو» حواله کرد که گوئی مغز استخوانش را تکان داد.

فرو کفت آن گرز بر ترک اوی ... تو گوئی که آن گرز بد سرگاوی
نجنبید برزین بر آن شیر مرد ... اگرچند آمد ش گردن بدرد
برافراخت آن بازوی چون چنار ... بدان تا زند بر سر نامدار
بیفتاد برزوی چوپیل مست ... فرامرز آنگاه بگشاد دست
کمندش ز فتراك زین برگشاد ... درافکند در حلق آن پاکزاد

چون برزو بگیر افتاد، فرامرز او را بر اسپ خود بسته و روانه شد تا پیش خسرو شاه ایران به شهر زابل برد، شهر زابل امروز هم موجود است و یك شهر سرحدی نزدیك سرز افغانستان وقوع دارد خسرو شاه از اوپرسان کرد که تو کیستی و زادو بومت کدام است؟ «برزو» چنین جواب داد.

سراخاند از کوه شغنان بود ... بدان رود اندر سراخان بود

شغنان عبارت از درهٔ شغنان است و رود عبارت از «رود پنج» سرچشمهٔ آمو دریاست درهٔ شغنان و کنار رود پنج از نقاط زیبای کهستانی ما محسوب می شود «برزو» ادامه میدهد:

کشاورز بودم در آن دشت و بوم | به برزیگری سنگ پیشم چو موم
یکی روز بودم بر آن پهن دشت | یکی لشکر از پیش من برگذشت
سر آن دشت شد همچو دریای آب | سپهدار شان شاه افراسیاب
مرا دید و آورد ایدر به جنگ | هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بدین جای از بهر او آمدم | به کینه همی جنگجو آمدم
کنون بخت برگشت و اینگونه شد | تنم در کف دیو وارونه شد

رستم درین وقت حالش خوب شده بود او را به فرامرز سپرد تا زولانه کند و شب هنگام شخصا از او پاسداری نماید و بعد به «دربندارگ» او را محبوس نماید

* * *

آگاهی و چاره سازی مادر برزو در رها ساختن او از محبس ارگ

درین وقت افراسیاب و پهلوانان او بادل شکسته از شکستی که پهلوانان ایران بخصوص رستم بر ایشان عاید نموده بود از راهی که آمده بودند واپس گشتند و بار دیگر به «شنگان زمین» رسیدند همانجا در همان قطعهٔ زمین زیبای شغنان کنار «رود پنج» رسیدند همان فرود آمدند و بساط خوردنی و آشامیدنی گسترانیدن که ناگاه زنی با قامت کشیده و رسا ولی باحال زار و نزار پیدا شد. این زن همان «مادر برزو» بود که اصلاً خوش نداشت که فرزندش داخل سپاه افراسیاب گردد و از شاه پسر جوان و رشید خود را بازمیخواست.

زنی دید برسان سرو بلند | دو گیسو بریده چو مشکین کمند
بزنار خونین ببسته میان | خروشنده مانند شیر ژیان
بیامد به نزدیک افراسیاب | جگر پر ز خون و دو دیده پرآب

بگفتا کجا رفت برزوی من | ز دردش خراشیده شد روی من
همی گفت زارا دلیرا گوا | یلا شیردل برز و پهلوا
کجا یابم اکنون چه گویم ترا | چو جویم بمویه چه مویم ترا
پس آنگاه رخ سوی افراسیاب | بکردش ابا دیدگان پر ز آب
که ای شاه ترکان ماچین و چین | همه ساله بسته میان را به کین
چه کردی مر آن سرو نازنده را | چه کردی مر آن ماه تابنده را
همی گفت و میکند موی ازسرش | ز خون چاک گشته دل اندر برش
چو افراسیابش بدانگونه دید | ز دیده سرشکش برخ برچکید
بدو گفت ای زن چه داری خروش | سخن بشنو و باز آور تو هوش
نه کشته است «برزو» ونه خسته شد | بآورد رستم همی بسته شد
چو بشنید زن گفت بهر خدای | به یزدان روزی ده رهنمای
بگوئی مرا این زمان او کجاست؟ | به بند اندرون او بگوئی چراست؟
بگفت این و از پیش او بازگشت | تو گفتی که با باد دمساز گشت
زن ناسور سوی ایران کشید | از آن نامداران کس او را ندید

* * *

مادر «برزو» بادل شکسته ، جگر سوخته و چشم پر از گریه از پیش افراسیاب بر خاسته به‌خانه بازگشت و تهیهٔ اسباب مسافرت را دیده، پول و دارائی که هر چه‌داشت باخود گرفته و در تجسس فرزند راه ایران پیش گرفت و خود را به‌آمل رسانید بیچاره زن «شغنی» هر چه این‌سو و آن‌سو رفت از فرزند خود اثری نیافت و آخر به مقر شاه ایران خسرو نزدیك شد و مرد پر هیبت و با جلالی را دید که یك‌دست به گردنش بسته و به کمال تبختر به‌دربار آمد . از کسی پرسید

که این شخص کیست گفتند : نمی شناسیم. پهلوان بزرگ‌ایران است. پرسید چرا دستش به گردنش بسته است گفتند اخیراً در جنگ با پهلوان نام‌آور «برزو شغنانی» ضربتی سختی به بازو یش رسید و دستش شکسته و تاحال بسته و بگردنش آویزان است و ضمناً معلومات گرفت که «برزو» را به «فرامرز» سپردند تا او را به سیستان برده و باخودش نگه دارد.

چون زن شغنی از کم و کیف فرزند «برزو» آگاه شد به فکر افتاد که باید عازم سیستان شود و به بندی خانهٔ «ارگ» به هر قیمتی که باشد ازاو دیدار نماید و چارهٔ رهائی او را بسنجد.

*　*　*

مادر «برزو» که در عین زمان مانند زنان شغنی آزاد و آزاده در کوه های این سرزمین کلان شده و زنی بافکر و باتجربه و مآل اندیش بود به فکر رهائی فرزند دل‌بندش شب و روز فکر می کرد و در جائی آرامش نمی‌گرفت. در سیستان گرداگرد ارگ شهر گردش می کرد که چطور راهی برای مقصد خویش پیدا کند. بالاخره در بازار گردش می‌نمود و چشمش به جمع بازرگانان افتاد در سرایی یك حجرهٔ کوچك برای خود گرفت و خود را در صف گوهرفروشان در آورد و دید که جوان خوش‌چهره روزانه برای دید و وادید احیاناً برای خرید جواهر به رسته گوهرفروشان می‌آید فرداهرچه جواهر و گوهر که با خود از شغنان آورده بود در کیسه گذاشته به بازار رفت.

یکی مهتری بود بار ای و هوش　　　ورا نام بهرام گوهر فروش

بهرام که چشمش به زن شغنی و جواهر وی افتاد فوراً شروع به بیع و بها نمود همه جواهرقیمت بهارا از وی خریدار شد. در عین زمان از شهر و دیار وی معلوما ت

خواست ، زن که نقشه های دیرینه داشت بوی گفت که اصلاً شوهری داشتم غنی و پولدار ، گذرش به شهر آسل افتاد ، ازقضا به رودخانه افتاد و غرق شد و وفات کرد . و این جواهر از او باقی مانده . بهرام که شغل اصلی اش نگهبانی بندی خانهٔ ارگ بود به ظاهر شغل جواهر فروشی را پیشه کرده بود دلش به حال زن شغنی بسوخت و گفت اگر جواهر دیگری داری فردا بیار و تر انزد پادشاه می برم و همه را از تو خریداری می کند .

سرا شوهری بودبازارگان
گزیده همی در میان سران
جوان مرد و آزاده و خوبروی
جهانجوی و فرزانه و چربگوی

به آسل فرو شد بدآب و بمرد سرادر غم و درد و شیون سپرد

بهرام از این پیش آمد سوء افسوس کرد و آن بیچاره باز به گردش برآمد. صبح وقت به «دربند ارگ» رفت و از دور باره و برو ج «ارگ» را بر انداز میکرد و آه میکشید و حصار «ارگ» ، کنده و زنجیر ، و نالهٔ بندیان او را سرگیج نموده بود . در اینجا ناگهان دیداز دور همان مرد جواهر فروش می آید . چون بهرام به او نزدیک شد بدو گفت که ای زن اینجا به دور «ارگ» چه میکنی زن گفت پریشانی و غصه مرا وادار کرد که بی فکر و خیال هر طرف بروم و اسروز گذرم به اینجا افتاد . بهرام به وی گفت که اینجا داخل «ارگ» خانهٔ من است ، بیاچوچ و پوچ و اهل و اعیال سرا ببین رامشگری دارم که او هم زن است او رامیخواهم که قدری برامشگری به پردازد و امید است که بدینسان از غم و اندوه تو قدری بکاهد . زن نقشه راسوافق دل خودیافت و قبول

کرد و فرداباترس ولرز درحالیکه گوهرفروش پیش‌پیش میرفت عقب او روان شد و بالاخره پایش در داخل محبس «ارگ» بازشد گوهرفروش بابهرام نگهبان محبس ارگ فوراً رامشگر رابخواست رامشگر آمد به ساز و نوا برای تسکین دل غم دیدهٔ این زن به‌عمل‌آورد .

خلاصه رامشگر نوای چندی میخواند و دل مادر «برزو» از غم فرزندش آب میشود و در اخیر انگشتری که‌سهراب بوی داده بود ، و برزو آن‌را بارها دیده بود از کلک خود کشیده و پیش رامشگرانداخت. رامشگر ازین پیش آمدوازاین بخشش بسیار خوشحال شد . زن شغنی به‌او گفت جانم بگو که «برزو» کجاست برواو را هم بیاور که‌او هم ساز ترابشنود .زن‌رامشگر فوراً ازجا بلند شد و رفت‌و به «برزو» گفت که‌جوان گوهرفروش که‌نام وی بهرام است درین‌جا مسکنی‌دارد او امشب زنی‌زیباو خوش اندام رادعوت داردو مرا نیز احضار نموده تاساعتی رامشگری کنم . زن‌ازشنیدن نوای‌موسیقی‌بوجد آمده‌این انگشتری رابه‌من بخشش کرد.« برزو که‌بر انگشتر نگاه کردبفراست دریافت که این‌زن مادراوست و این انگشتری هم همان‌است که‌من بارها دیده ام .

اما« برزو» به سخنان‌زن‌رامشگر گوش میداد و میدانست که این‌زن مادراوست . ولی‌زن رامشگر درمیانه حیران که این‌زن جواهر فروش کیست واین « برزو» چه کسی میباشد . آخراز« برزو» تمنا کرد که حقیقت رابگویدووی رازین بلاتکلیفی بر هاند « برزو» وی راقسم داد که حقایق آنرابکسی نگویدووی هم وعده داد وبعد گفت که این زن‌جواهرفروش نیست‌بلکه مادروی است‌و باقلب‌سوخته

ودل بریان برای خلاصی من به محبس آمده است. پدر من اصلاً بازرگان نبود، وقطعاً بشهر آمل نیامده ونمرده بلکه پیر وناتوان درشنگان که خانهٔ من است زیست میکند. رامشگر از نزد برزو مراجعت کرد وحقیقت را برای زن گوهر فروش گفت: برای اینکه بهرام گوهرفروش ازخواب نخیزد وراز ش ازپرده بیرون نه افتد به رامشگر گفت زود باش وآهسته سازخود رابنواز وخاموش باش. آن رامشگر گفت من کارهای ترا فیصله میکنم وپسرت راآزاد میسازم چون فردا صبح شود پسر اسپ واسلحه حاضرسازد ودرفلان محل بیاید. آن صبح وقت از نزد صاحب خانه خدا حافظی نموده بر آمد وبیازار آمد. واسپ واسلحه وسوهان وانبور خرید وبرای شام همه وسایل کارآماده شد شامگاه به محبس آمد ودر گوشه یی پنهان شد چون شب پخته شد وپاسبانان بخواب عمیق فرورفتند بنزد «برزو» آمد وباسوهان زولانه رابرید وکمندی به دیوار محبس افگنده هردو برزو زن رامشگر ازدیوارمحبس فرود آمدند وقدری دورتر مادر برزو پسر خود رادیده فوراً براسپ ها سوار شدند وبتاختندوواز «ارک» بیرون برآمدند.

چوسه روز وسه‌شب بیابان برید　　　　که‌درراه کس آن سه‌تن را ندید

زایران‌به‌توران‌نهاد ندروی　　　　برفتندخرم دل ورا هجوی

دروقت‌جاسوسان ازگریختن (برزو) ازمحبس آگاه شدند وفوراً گرگین بادستهٔ سپاهیان سوار بدامان‌دشت‌آمدواز د ور دیدندکه سه‌نفر

درحرکت اند خودرا به ایشان رسانده شروع به پرسش حال آنها نمودند

مگر نام گرگین تو نشنیده ای — که اینسان به پیکار شیر آمدی
بیاتاترا نزد رستم برم — پس آنگاه بگفتار توبنگرم
بدو گفت«برزو» که ای نامور — نگوید چنین مرد پرخاشگر
یکی تیر برداشت از ترکشش — بزد بر بر و سینهٔ ابرشش
چو گرگین بیفتاد برروی خاک — همه دامن جوشنش گشت چاك
بینداخت ازباره برزو کمند — درآورد وی را همانگه به بند

«برزو» گرگین را دربند کشیده و داین میان مردی ازجاسوسان وی خود را از محرکه نجات داد و وضع رقت بار خود را به نزد رستم به دادخواهی رسانیدو قضیهٔ برآمدن «برزو» را زمجبس بر ایش باز گفت رستم حیران ماندو جاسوس یکه یکه پیش آمدرا برایش تعریف میکرد. رستم «زواره» برادر خود را مامور ساخت تابجای او که گرگین رفته برود و قضیه را معلوم کند.

زواره چو بشنید آمد دوان — به نزد یک آن نامور پهلوان
چو نزدیک آن تندبالا رسید — سواری ستاده به هامون بدید
تو گفتی نریمان مگر زنده شد — فلک پیش شمشیر او بنده شد
ببالا بلندو ببازو قوی — میان لاغر و ساعدش پهلوی
سپهدار گرگین بسته به بند — به پیچیده پایش بخم کمند
زواره خروشی برآورد و گفت — که مانا که باتو خرد نیست جفت
چه نامی چه مردی مرا بازگوی — چه کردستا این سرکشی جنگجوی

ز رستم همانا نداری خبر | که گیتی از او گشته زیر و زبر
و زین نامور بند بگشای زود | بیا نزد رستم بکردار دود
بدو گفت «برزو» که باز آر هوش | دو چشم خرد را بدینسان مپوش
مگر می ندانی که من کیستم ؟ | بدین دشت پیکار از چیستم
سر ادیده‌ای روز جنگ و نبرد | بمیدان کین با دلیران مرد
نه رستم ز روی است و نه ز آهن است | نه او کوه البرز در جوشن است
همان زخم بازو و گوپال منست | کمند و کمان رهنمای منست
اگر بار من نگشتی خطا | ز چنگم کی یافتی ور رها
بیچاره ز چنگال من دور شد | همی خواستم او را ز آن سو رشد
کنون چون سر آمد اسیر و ز پیش | نمایم ز بازوی او کم و بیش
زواره چو بشنید از او این سخن | بدو تازه شد باز درد کهن

زواره زسانی احوال گرگین را پرسید و فوری بجایی که رستم بود در وان شد تا قضایا را برایش بگوید و «برزو» دوباره سر حال آمده از بندها و گرگین پابسته به نزد او افتاده بود.

رها شد سر و پای «برزو» ز بند | بدینگونه گردید چرخ بلند
همه بند و زندان نو کرد بست | رها گشت از بند چون پیل مست
گرفتار او گشت گرگین گو | ندانم که چون خاست این کار نو

* *

جنگ رستم و برزو

چو بشنید رستم دلش زید سخت | بدل گفت مانا که برگشت بخت

رستم آهسته آهسته به میدان جنگ نزدیک میشود، اما دلش پریشان است، چون نزدیکتر شدد ید که دو زن جوان هم به میدان نبرد آمده اند، حیران ماند که این زن ها که هستند و چرا بمیدان جنگ آمده اند، نزدیک تر شد و دانست یکی از این زن‌ها همان رامشگری است که بارها دیده بود. ازو پرسید: ای شوخ زن تو اینجا چه میکنی؟ این پهلوان نامی را چطور از حبس رها نمود ید از فراسرزنتر سیدید. بازازاو پرسید که این مهپاره دیگر که میباشد رامشگر گفت:

دگر گفت که این ماه رخسار کیست؟ ستاده بدین دشت از بهر چیست
جهانجوی «برزوی» را مادر است هم از بهر او درد لش آذر است
به افسون و نیرنگ او شد رها جهانجوی این بچهٔ اژدها

چون «برزو» شنید که رستم آمده است با زنان صحبت میکند بانگ براو زد و گفت:

ترا بازنان چیست این گفتگوی؟ اگر جنگ را آمدی جنگجوی
حدیث زنان سخت ناخوش بود نه آئین مردان سرکش بود
همانا که دست تو به شد ز درد که یاد آمدت بازدشت نبرد
بچاره تو آن روز بگریختی بدام بلا در نیاویختی
به پیکان بدوزم زره در برت به سم ستوران بکوبم سرت

رستم از شنیدن این سخنان سخت آشفته خاطر شد و گفت:

نهیب من ازسوی جیحون شود به جیحون درون آب پر خون شود

این را بگفت و هر دو پهلوان اسپ های خویش را به میدان پیش راندند.

یکی همچو پیل و یکی همچو شیر تن این قوی و دل آن دلیر
چو رستم دلیری ز «برزو» بدید ندیدش آز وبند خود را کلید

رستم بدو گفت:

به یزدان که بسیار دیدم جهان هم ایران و توران کران تا کران
نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر نه در تخمه ام بست چون تو گهر

رستم به «برزو» پیشنهاد میکند که هوای بیابان گرم شده و چون تاوه سوزان میشود

تو هم احتیاج به خورد و نوش داری بیا و پیش مادرت
برو نزد او بنشین و قدری آرام گیر و نصیحت اورا بشنو و بیهوده جنگ را ادامه
نه هیم برزو به او جواب میدهد

به چاره زمن روی گیتی برگاشتی مرا ابله و خیره پنداشتی
چو در جنگ دندان من گشت تیز گرفتی دگر باره راه گریز
ستاره بدانگاه رخشان بود که خورشید درچرخ پنهان بود
چنانت فرستم بر زال باز که دیگر بجنگت نیاید نیاز
بکوبم بگرز گران گردنت بخونت کنم لعل پیراهنت

هر دو پهلوان از هم جداشدند، رستم به سوئی رفت و «برزو» به سوئی.

وزان روی «برزو» بکردار شیر بیامد بنزدیک مادر دلیر

«برزو» به مادر گفت که این پهلوان سخت فریب کار است، بارد یگر
براو غالب شده ام چاره را بازبه جدائی از جنگ می بیند و میخواهد
مرا فریب دهد و بر ایران ببرد.

بچاره دگر بار از من بجست چو دیدش که گشتم براو چیر دست
بیا تا ترا پهلوانی دهم باایران زمین کامرانی دهم

فریبدمرا تا بایران شوم بنزد یك شاه دلیران شوم

* * *

جنگ دوم «برزو» با رستم گرفتار شدن «برزو» مادرش اشکارا میسازد او فرزند سهراب است

بعد از سپری شدن شب ، فرداصبح هر دو پهلوان به میدان جنگ حاضرشدند

رستم میگوید:

ببینی یکی دشمن من نماند که منشور تیغ مرا بر بخواند
مگر کاین یکی نامدار جوان بمردی سرا برلب آورد جان
چو «برزو» وار دید کامد برش بجوشن بپوشیده روشن برش
برستم چنین گفت کای بیخرد دازآزادگان این کی اندرخورد
چنانت فرستم ره سیستان که گیرند برتو همه دوستان
زمین را زخونت بسازم کفن بخنجر ببرم سرت رازتن
به بندم دو دستت بخم کند اگر زنده مانی بمانی به بند
بتوران فرستم با فراسیاب براه خراسان بدان سوی آب

جنگ به شدت هر چه تمام تر بین پهلوان ایران و «برزو» پهلوان شنگان زمین ادامه می یابد واز دوطرف رجزخوانی میکنند . درین هنگام مادر «برزو» ازمیان گرد و خاك نظاره میکند و می بیند که پهلوانان جهان سخت درگیر هستند .

جهان جوی را مادر از بیم اوی همیراند خونابه بر رخ چو جوی
همی گفت ای کردگار جهان جهاندار و دارای هفت آسمان

بدینجای برایز د د ا دگر   نسوزی دلم را به درد پسر
و زین جنگ او را رهائی دهی   ز تاریکش روشنائی د ی

درین وقت هر دو پهلوان دیدند که کار به این آسانی از پیش نمیر و د هرد و پیشنهاد کردند که از کمر بندهای یگدیگر تافلك که را یاری دهد؟

چه سازیم اکنون کمر بند سخت؟   ببندیم تا بر که آشوفت بخت
گرفتش کمرگاه «برزو» چنا ن   که خونبار گشتش سر ناخنا ن
تجنبید «بر وز» از آن پشت ز ین   نه افگند در ابرو از خشم چین
خجل گشت از و رستم شیر د ل   که از شیر بر دی به شمشیر دل

دراین جا رستم به «برزو» گفت که بهتر است اسپ را کنار بگذ اریم و به کشتی گرائیم.

نبینیم جز کشتی اکنو ن د ری   چو اندیشه کردم من از هر سر ی
گهی زو ر کرد این و گه گرد آن   نگه کن بحکم خد ای جها ن
بیالود خون ا ز تن هرد و مرد   بشد ناخنا نشان ز خون لاجو ر د

بالاخره رستم غالب شده و «برزو» را بز مین زد.

بر و چیره شد رستم شیر ز ا د   برآ و رد بازو بکرد ا ر باد
سر او را ببر بیفشر د سخت   بیفگند او را چو شا خ در خت
بسختی که زد بر ز سینش ز کین   تو گفتی بلر ز ید ر و ی ز مین
چو شیر ی نشست از برسینه اش   بر آن تا بخوا هدا ز و کینه اش
بر آو رد خنجر بکین از میان   خر و شید مانند شیر ژ یا ن
نگه کرد مادر ش او را بدید   که رستم بخوا هد سر ش را بر ید
بگفتا بمن این سخن گو ش دار   شو م تا بگو یم بتو هو ش دار

ترا شرم ناید ز یزدان پاک که چونین جوانی برین تیره خاک
بزاری برآری روان از تنش بخونش کنی لعل پیراهنش
ترا او نبیره تو هستی نیا بردل چه داری پر از کیمیا
جهاندار فرزند سهراب گرد بدین زور و با زور و این دستبرد
بخواهیش کشتن بدین دشت زار نترسی ز یزدان پروردگار
که گاهی نبیره کشی گاه پور بهانه ترا کینه ایران و تور
همی کند موی و همی ریخت خاک همه جامهٔ ناسور کرد چاک
بدو گفت رستم که ای شهره زن سراندرین داستان برزن
چه گوئی مگر خواب گوئی همی بدین دشت چاره چه جوئی همی
نشانی چه داری سراین را بگوی بگو پیش من تیز و مخراش روی
ز سهراب چون نیست این را نژاد بباید سرا را ازاین برگشاد

مادرش گفت میگویم بشرط اینکه خنجر از دست خویش رها کنی و ساعتی به درد دل من گوش کنی. مادر دلسوخته همان قصه جانکاهی را که روز اول نزد افراسیاب در شنگان (شغنان) گفته بود و جای آن اینجا بود بنزد رستم سراپا نقل نمود که تکرار آن را درین جالازم نمی بینم

بخندید چون گل رخ تاج بخش ز هامون برآمد بر افراز رخش
به «برزو»ی شیر اوژن آواز داد که گردون گردان ترا ساز داد
چو بشنید «برزو» ز رستم چنین ستودش فراوان و کرد آفرین
دلساز و پرغم و تاب گشت بفرجام فرزند سهراب گشت
ببر در گرفتش ورا زال زر نشاندش سراو را برزین زر

قرار یکه در مقالت سهراب و رستم قبل براین مطالعه شد سهراب پسر تهمینه

دختر شاه سمنگان و رستم است و چون سهراب بزرگ میشود وعنوان پهلوان جهان بخود میگیرد. برای دیدار از سایمك خانوادگی بهشنگان زمین میرو دو عاشق دختر شغنی دختر شیروی ملك آن دیار میگردد و به معاشقه می گراید و از و «برزو» کشاورز شغنی بدنیا می‌آید. رستم درحالیکه سهراب را نمی شناسد بااو پهلوانی میکند و سهراب او را به زمین میزند و بر سینه او مینشیند و میخواهد او را بکشد ولی رستم بهمان مکر و حیله خودرا نجات میدهد و در جنگ دوم بر زمین می افتد و کشته میشود . عین همین حال برسر «برزو» پسر سهراب و رستم نیای پدری او پیش می‌آید و کارستان های بی‌نظیری که درین حصه مشاهده گردید ، اینجابسرش میآردولی آخر بر زمین میخوردو بر اساس دخالت مادر مکشوف میشود که او پسر سهراب و نواسه رستم است و از کشتن او دست میکشد . حقیقت این است که سهراب سمنگانی و «برزو» شنگانی هردو از پهلوانان نان‌زبر دست این سرزمین اند درکشتی هانشان دادند که چطور دهقان بچهٔ شغنی بابزرگترین پهلوان ایران پنجه نرم میکند. اگر براستی درین مسئله تعمق شود هرسه این پهلوانان رستم کابلی، سهراب سمنگانی و برزوی شنگانی یك حیثیت داشتند و همه پهلوانان این سرزوبوم بودند.

* * *

سوسن و پیلسم نقشهٔ افراسیاب:

روگردانیدن «برزو» و پیوندشدن او به رستم، نقشه افراسیاب رابکلی عوض کرد و درصدد پیدا کردن راه جدید برای سرکوبی دشمن افتاد به این فکر بود که زن رامشگری که از قدیم بااو آشنائی داشت نزدش آمد . درحقیقت این زن رامشگری که افراسیاب را درین روز ها غمگین یافته بود نزدش آمد تا کمی

از اندوه‌شاه‌بکاهد وچون زن‌بسیار حیله کار و هوشیار بود شاه را کم کم از غصه وفکر زیادبیرون‌آورد و گفت:

نگردد ز یك‌قطره کم رود نیل | چه‌سنجد همی پشه در پیش پیل

حالاا گر شاه مرایاری‌دهد وطوریکه دلم‌میخواهد اسباب و وسایل کارمرا فراهم نماید، من‌چارهٔ کار را میکنم.

چو دیوانه‌در بندبسته چو یوز | بیارم به‌پیش تو از نیمروز

سوسن گفت‌من‌سپاهی‌و لشکرنمیخواهم ،فقط برای‌من یك مردجنگی‌یك پهلوان جنگ دیده و نبرد آزمای عنایت‌شود.

ولیکن یکی‌مرد خواهم‌دلیر | که‌در جنگ‌باشدیکی تندشیر
چو سوسن‌چنین‌گفت‌افراسیاب | بد وگفت‌ای‌همچو در خوشاب
اگر آنچه گفتی‌بجای آوری | بداندیش را زیر پا آوری
شوی بانوی بانوانم همه | شبان باشی و با نوانم رمه

سوسن گفت که آن یك نفرپهلوان راکه می شناسید بمن معرفی کنید که همیشه بامن باشد و هر چه گویم به حرفم کار کند.

بد وگفت افراسیاب زمان | که دارم سواری‌بدینسان دمان
ببالا بلند و ببازو قوی | بسینه چوشیر و بتن پهلوی
بدوگفت سوسن که ای شهریار | بفرمای تا آید آن نامدار
بیامدهم اندر زمان جنگجو | نگه‌کرد سوسن به بالای او
یکی بود همچون که بیستون | دو بازو یشان‌چون دوران هیون

این سوارقوی هیکل وتنومندکه نامش پیلسم بود حاضرشده‌برای

هراسری به سوسن رامشگر وعده داد .

به سوسن چنین گفت پس نامدار جهان پهلوان رامنم خواستار
اگر بیندا ورا جهان بین من به بینی بکین جستن آئین من
چنانش بدوزم به پیکان جگر که سیمرغ گردد براو نوحه گر

پس اشتران حاضر کردند واز خوردنی ها مرغ و بره و اقسام خوردنی های خوش مزه باتمام آلات جنگ و خیمه و سراپردۀ شاهانه باخودگرفته و همه بر اشتران بار نمودند و از شنگان دره بسواری پیل ده روزه راه زدند تا به سیستان درحوالی نیمروز رسیدند .

بر آن باره تاسوی ایران شویم سوی آن دلیران و شیران شویم

تابه رباطی رسیدند .

رباطی درآن راه و یك چشمه آب همه جای شادی و آرام وخواب
بنزدیك آن چشمه افگندرخت بدان ساربان گفت ای نیکبخت

سوسن به ساربان ها گفت خیمه و خرگاه شان را دراطراف آن چشمه سار برپا کنند و سفره را براندازند و چند خیك شراب که باخود آورده ام بمن بسپارید آنگاه به پیلسم امر کرد تاسلاح جنگی بپوشد و اسپ خود را از ین خیمه گاه دور کند که کس آنرا نبیند و منتظر امر باشد .

سوسن زن مرد آزمای پخته کار درخیمۀ شاهانه تنها نشست که ناگاه یك تن از پهلوانان ایران که توس نام داشت گورخری راتعقیب نموده کم کم هوا تاریك شد که از دور خیمه و خرگاه شاهانه نظر او را جلب کرد .

همه میخ و استون او سیم ناب زابریشم خام او را طناب
یکی چنگ و بر بطنهاده بر وی کنیزی درا و همچوخورشیدروی

بدل گفت گوئی که این زان کیست؟ بدانجای این خیمه ازبهر چیست؟
بایستاد از دو ر آواز کر د چنان چون بود سازسردان مرد
چو بشنید سوسن بیآمد بد ر بدو گفت ای مهرهٔ پر هنر

خلاصه سوسن رامشگر عشوه‌گر توس را ازاسپ پیاده نمودو درون خرگاه برد و بعد ازخوردن مرغ و بره به او شراب داد و توس آنقدر شراب خورد که دست و پای خود راگم کرد. آنگاه پیلسم پهلوان را صدا کرد واین پهلوان کهنه کار ایرانی رادست و پا بسته به خیمه دیگر انداخت وبدین سان وافسون پهلوانان زبردست ایرانی رایکی پشت دیگر مانند: «گیو» گستهم و(بیژن) اسیر شدند وولوله درمیان لشکر ایران افتادو «فرامرز» باد وهزار لشکر ایرانی درتجسس ایشان برآمد وچون این خیمه وخرگاه رادید به حیرت رفت زیرا سوسن به پیلسم نگفته بود که‌در میدان جنگ بگوید که لشکر بیشمار باوی است وهمه دورتر درقفا ایستاده اند.

فرامرز چون بشنوید این ازاو فروراند خون ازدود یده برو

سپس زال ورستم بالشکرده هزار نفری بمیدان جنگ آمدند. زال بسیار پیرو زمین گیر شده بود. رستم پیشتر به میدان آمده پهلوان نو پیدا ونو کار روبروی وی قرار گرفت ونام ونشان پهلوان راجویا شد.

هم آورد راگفت کای بدنشان ندیدم چوتو من زگردن کشان
نژادت کدامست وشهرت کجاست؟ که چون تو دلاور بتوران نخاست
بر ستم چنین گفت ای بی هنر کجا دیده ای جنگ شیر ان نر
توجز دودزآتش ندیدی هنوز به بینی کنون آتش سر د سوز

برسر زسقلاب جایست و بوم | بفرمان من سر بسر مرز روم
همان «پیلسم» نام کردم پدر | بدرم جگر گاه شیران نر
کنون چون شنیدی تو نام درست | ترا دست از جان ببایست شست
بزد بر بر رخش آن پهلوان | زجوشن گذر کرد تا استخوان
زیکدیگران بازگشته بدرد | همان پهلوان و همان شیر مرد

کار بدین جا رسیده که فرداسپاه گران بالشکر توران بیاری پیلسم رسید و خود افراسیاب با عسکر و لشکر فراوان ازدور پیدا شدند وفرامرز به «برزو» خطاب کرد و گفت :

فرامرز را گفت برزوی شیر | اگر چند شد نا مدار و دلیر
همان خوی برزیگری داردش | به آخر یکی روز یاد آردش
بگیرندش اکنون بسان زنان | برندش بتوران بسر برزنان

فرامرز به «برزو» گفت که اینک افراسیاب با سپاه و پهلوانان خود در رسید و «برزو» سیستان را خیال شغنان کرده و بوی خانهٔ اصلی به دماغش رسیده و روزی یاد وطن خواهد کرد. «برزو» درجواب چیزی نگفت و بدل کشتار رستم وقتل پدرش سهراب و نزدیک کشته شدن خود را یاد میکرد .

افراسیاب رسید:

درفش سیه پیکرش اژدها | که گفتی بخواهد کشیدن هوا
یکی پیل و تختی برو بر بزر | زهر گونه بسته بگردش کمر
جهان جوی افراسیاب دلیر | به پیش سپه در بکر دار شیر

درین وقت چشمش به برزو می افتد:

بدانجای برزوی دستان بدید
دلش گفتی از تن بباید پرید

سپهدار هومان بیامد چو باد
بنزد یک «برزو» زبان بر کشاد

«برزو» چنین گفت کای نامور
چنین است آئین پرخاشخر

ز توران چرا روی برگاشتی
چونین جایگه خوار بگذاشتی

چه جوئی ازین تخم بی پاوسر
نیائی بنزدیک سرزت دگر

ندانی که او نیست از پشت سام
زبی‌بچگی آورید از کنام

پذیرفتش او را زبی بچگی
ز پری و نادانی و غرچگی

چو بشنید (برزو) ز هومان چنین
ز کینه بجوشید از پشت زین

بزد دست و برداشت گرز گران
برآورد چون پتک آهنگران

برزو و هومان بسیار سخت جنگیدند و هومان ساعتی خود را کنار کشید تا نزد افراسیاب آمد و ماجرا را یک به یک بیان کند درین وقت میدان جنگ تازه گرم شده ازسوی فغفور افراسیاب (پیلسم) و ازجانب ایران «فرامرز» پیش شد و بسیار سخت دو پهلوان تورانی و ایرانی جنگ نمودند. این جا دونفر از پهلوانان توران (شیده) و پیلسم به میدان آمدند و در مقابل دو تن ازسبا رزان یران (برزو) و رستم پیش شدندو بالاخره «پیلسم» پهلوان را ازکار میاندازند.

و بدست رستم کشته میشود آخرنبرد بسیار سخت میان «برزو» وافراسیاب درمیگیرد ودرنتیجه «برزو» فاتح میشود و «توس» وگودرز ودیگر پهلوانان ایرانی که در جنگ سابق اسیر شده

بودند رهائی یافته و آزاد میشوند و افراسیاب از میدان جنگ شکست خورده پس پامی‌شود و به توران بر میگردد .

سراپرده بردشت زابل نماند خود و سرکشان سوی توران براند

منشور غور و هری

گریزان شدا زبیم افراسیاب همانا که بگذشت از این روی آب
بزابل همه شاد مان مرد و زن نشانده بهر جا یگه رود زن
درفشی که بد پیکر او عقاب که بود از نخست آن افراسیاب
ز سردان شمشیرزن ده هزار همه‌نامدار ان و خنجر گذار
ز یاقوت و پیروزه رخشان دوجام ده اسپ گرانمایه زرین ستام
دو صد تخته‌جامه زدیبای چین بسی‌جوشن ترگ از بهر کین
سپردش به« برزوی » شاه جهان بنزد یک فرزانگان و مهان
نبشتند منشور غور و هری به« برزو»سپرد آن زبهر خوری

آخر کار « برزو » جواهر و اسلحه و دیگر لوازم درباری‌را از خسرو گرفته و منشور حکومت غور و هری را دریافت نمود و بدینسان « دهقان بچهٔ شغنی» حکمروای دو ولایت بزرگ (غور) و(هری) گردید و تا یک ماه در سیستان ماندند و باز بجانب پا یتخت خویش رفتند .

ماهوی سوری کنارنگ مرو

نقشه قتل

یزدگرد سوم ساسانی

«سور» و «غور»

ماهوی سوری یك تن از رجال انقلابی (سور) از ولایت غور بود. مقارن صدر اسلام حضرت علی(رض) منشوری برای وی فرستاده و به قاطبهٔ اهالی خراسان امر فرموده بودکه پول جزیه و مالیات به ذمت وی را برسانند .

ماهوی سوری والی شهر مرو دارای مقام عالی کنارنگی ، صاحب قدرت زیاد و دارای لشکر و پیلان جنگی بود . امپراتوری ساسانی که بعد از چهار قرن شکوه در اثر ظهور اسلام به تدریج به ضعف گرایید و در عصر یزد گردسوم مقارن دورهٔ خلافت حضرت خلیفهٔ دوم وسعد بن وقاص قو ماندان فاتح اسلام مواجه گردید وشکست خورد ویزد گرد بجانب خراسان عزیمت نمود وازقصر کسری و مداین به ری وساری وآمل وگرگان ونیشاپور وبالاخره به مرو آمد و امید وار بود که ماهوی سوری کنارنگ مرو باوی ایستادگی خواهد کرد ، ولی ماهوی نقشه دیگری داشت ویزد گرد را بدست خسرو نام یکی از آسیا بانهای مرو بقتل رسانید وطومار پادشاهی ایران را درهم پیچید وخود امیر خراسان شد .

ماهوی سوری کنار نگ سرو
نقشه قتل یزدگرد سوم ساسانی
(سور) و (غور)

*　*　*

یکی از نقاط باستانی کشور که ۳۱ سال قبل (ماه عقرب ۱۳۲۳) به دیدن آن موفق شدم خطهٔ جهان کشایان و پهلوانان و رادمردان بزرگ تاریخ است که محض شنیدن نام آن (سور) و (غور) یکی تا (دهلی) و دیگری تا (مرو) سرگذشت تاریخی این گوشهٔ شرق را خلاصه میکند. (سور) بطور نقطه درمیان (غور) خطه ایست در جنوب غربی افغانستان وجنوب شرقی ولایت هرات بین مجرای وسطی هری رود و خاش رود بین (فیروز کوه) و (گلستان) و (نوزاد) این علاقه کهستانی و تپه زار که پنج باره کوه های بلند آنرا منهاج سراج جوزجانی از (راسیات جبال عالم) گفته و در زبان زد عوام به (پنج شاخ) مشهور است. غور هر قدر که در تاریخ و افسانه شهرت دارد، بهمان اندازه امروز از خاطر ها فراموش شده و علت آن یکی خرابکاری چنگیز و دیگری نبودن راه ها ی موتررو است. از ین گذشته موقعیت جغرافیائی (غور) یعنی (کهستان) طوری است که از چهار طرف محصور مانده و تماس با آنها بسیار کم است. فقط درین ۳۰ سال اخیر

یکی دو سرك سوتر رو بیدان سمت کشیده شده که از راه سراسری افغانستان (چغچران) (مرکز موجوده) تا (گذپام) (۱۲۸ کیلو متر) و تا (تیوره) مرکز قدیم غور (۱۸۵) کیلو متر است و دیگری از طریق (شیندند) سرکی به بعضی نقاط آبادانی غربی آن ولا رفته است.

* * *

همان طور که داستان‌ها درمورد آغاز جهان بانی امرا و شاهان دوره های اولای بعضی ولایات کشور از قبیل: (امرای غرجستان) (امرای سامانیان) و (گردیزیان) وغیره به شاهان اویهٔ تاریخ جمشید و ضحاك و فریدون پیوند میدهد در (غور) هم اصل نژاد باستانی به جنگ های فریدون وضحاك تماس میگیرد. این داستان ها هر چه باشد درمورد شاهان و پهلوانان دوره های قدیم یکسان صدق میکند.

چیز عجیب است همان طور که مبداهٔ قبایل آریائی (مخصوصاً قبایل افغانستان وهند و ایران) را درصفحات شمال درماحول (فرغانه) و دامنه های پامیر قرار میدهیم جنگ های فریدون وضحاك از نقطهٔ موسوم به (شنقان، شنگان، شغنان) (و طخارستان) شروع میشود و از این نقطه قبایل وعشایر برخی بافریدون راه هند را پیش میگیرند. یعنی به جانب غرب (باسیان و غرجستان) سپس بطرف جنوب غرب (غور) پراگنده میشوند.

درمیان پهلوانان وسر برآوردگان (سور) ، (غور) پهلوانان سوربر شاهان غور مقدم ترانند. اسلاف عشایر سوری درجنگ های فریدون (تری تون) (تریتون) (آپتین) وضحاك که شاهنامه اورا ازجمله اسلاف دودمان مهراب شاه کابلی میداند بعداً زیک سلسله جنگ وستیز پس پاشده بطرف غرب وجنوب غرب کشور پراگنده شوند — مولف طبقات ناصری میگوید که اولا دضحاك (بسطام سوری) ازجبال (شنقان — شنگان — شغنان) بر آمده به طخارستان و بامیان وغرجستان آمدند وسپس شکارکنان به سرزمین غوردر ناحیهٔ (هزارچشمه) دریای (کوه زارمرغ) و(مندیش) رحل اقامت افگندند.

درنزدیکی (چهل ابدال) که معروفترین و بلندترین قلعهٔ آن سامان است معبرتنگی وجود دارد موسوم به (تنگی چهک) وکوهی درنقطهٔ شمالی آن وجود دارد وآنرا (کوه سور) یا (کوه سوری) گویند ودامنه های آن چشمه سارها وگل های وحشی وسبزه زارهای طبیعی پوشیده شده و آن ناحیه را (هزارچشمه) خوانند ومحتملاً اجداد (سوری) درهمین جا فرود آمده اند. و(بسطام سوری) که فردوسی اورا (سرغوریان) میخواند پهلوان پیلتنی است که خاطرهٔ این توطن قبایل سوری وغوری رادر شروع عهد اسلامی بیاد میدهد.

سرغوریان بود بسطام شیر
کجا پشت پیل آوری بدی به زیر

به این ترتیب از ناحیهٔ (سور) (وغور) یک سلسله پهلوانان وگردن کشان بزرگ وامرای محلی وبالاخره پادشاهان وسلاطین فاتح وجهان گشایان سترگ بر خاسته اند که آنهارا (سلوک الجبال) یعنی (شاهان کوهسار) میخوانند. شاهان (سوری) از (غور) بجانب شمال وشمال شرق یعنی هرات، بادغیس، مرو و بلخ وملک الجبال شاهان کهسار علاوه برجبال غور، کوه های غرجستان وبامیان و طخارستان، غزنه، کابل، ، ننگرهار، واکثر بلاد هندوستان رافتح کردند وشاهد پیروزی های آنها از فیروزکوه‌تادهلی (منارجام) (قطب منار) است که این سلاله را باکامیابی های محیر العقول آنها درتمام جهان بلند آوازه ساخته است.

* * *

مولف طبقات ناصری این راهم‌می‌نویسد که از اعقاب و برادران ضحاک دونفر بودند که مهتر را (سور) وکهتر را (سام) می گفتند اولی امیر گردید، دومی سپه سالار شد واجداد آنها دوره های قبل الاسلام در (غور) حکمفرمائی داشتند از (احفاد آنها مردی بنام (شنسب) پیدا شد که اولاد وی را (شسنبانیان) خوانده وی در عهد خلافت امیرالمؤمنین حضرت علی (رض) ایمان آوردو مسلمان شد منهاج سراج می‌نویسد که (بهرام شاه) (سوری) ویا (ماهوی سوری) یا ماهویهٔ سوری معاصر حضرت علی (رض) بودوآن حضرت منشوری بنام اهالی خراسان صادرفرمود که

تمام وجوه وجزیه مالیات خود را به او بپردازند پس درآغاز اسلام ، اینک به (ماهوی سوری) بر میخوریم که بنام والی یا طوریکه درآن وقت معروف بود بحیث (کنا رنگ) سرو شهرت داشت سر بازان سواران نیزه داران پیل بانان بود (کنارنگ) لقبی است که سوابق آنرا تاقرن سوم وچهارم عهد مسیحی بالا برده میتوانیم و کتیبهٔ «سرخ کوتل» (بغلان) شاهد آن است .

* * *

دودمان ساسانی ایران بعد ازچهار قرن حکومت وجهان بانی درعصر سلطنت انوشیروان مواجه باانقلاب بزرگی شد وآن عبارت‌از ولادت حضرت پیغمبر اسلام بود که‌شکستی‌درکاخ سلطنتی (مداین) وزلزله دربنیاد ارکان امپراطوری ساسانی تولید کرد «یزدگرد» آخرین پادشاه این سلسله بعد ازبیست سال سلطنت آثار شکوهمند رستاخیز بزرگ اسلام رادر زمان خلیفهٔ سوم مشاهده کرد ودید که سعد وقاص جنرال فاتح اسلام دردومیدان (نهاوند) و(قادسیه) قوای ایران رابکلی منهدم ساخت . بزرگان دربار ساسانی چنین نظر به دادند که ازپارس به سوی شرق حرکت باید کرد ، سپاه فراوان در آنجا است کمک موثری به شاه خواهند نمود .

به (آمل) پرستندگان تو اند
به (ساری) همه بندگان تو اند

شاه ازنظریهٔ بزرگان ودرباریان پارس به تعجب اندرشد (گفت

من مفکورهٔ دیگردارم ومیخواهم جانب خراسان روم .

همان به که سوی خراسان شویم   ز پیکار دشمن تن آسان شویم

که آن سو فراوان سرالشکر اند   بسی پهلوانان گند اوراند

خراسان از روزگاران بسیار قدیم مرکز پهلوانان ، خطه جنگ آوران و سرزمین عیاران محسوب میشد . گویند تاریخ همیشه تکرار میشود . دراوایل قرن چهارم قبل ازمسیح دارای سوم هخامنشی به امید اینکه درشرق «خراسان عهداسلامی» جنگجویان «هریوا» (هرات) وبکتریان (باختر) به او یاری خواهند کرد ، بعد ازشکست درمقابل سکندرمقدونی درجنگ اول (گوگامل) (زاریلس) به مشرق به خاك (خراسان) عصراسلامی رخت هزیمت بربست ودرین جا (بسوس) و(بارسانتس) حکمرانان بلخ وسیستان متحدشده واورا کشتندوبسوس در باختراعلان پادشاهی نمود . عیناً به همین ترتیب (یزدگرد) سوم ساسانی به امیداینکه خراسان محل جنگ آوران رشید وگند آوران دلاوراست بااین ناحیه متوجه شد وبعدازدو محاربهٔ (نهاوند) و(قادسیه) شکست قطعی درمقابل (سعد وقاص) عقب نشینی نمودو بخاك های خراسان پناه گزین شد . دراینجا کنارنگ مروماهوی سوری که شخص جسور ودارای مفکورهٔ سیاسی بود وازخود نقشه های برای احراز پادشاهی بدل داشت بظاهر طوریکه (یزدگرد) امیدوار بودخود راسورد اطمینان اوساخته بود . علاوه برین (یزدگرد) شاه ساسانی مفکورهٔ مخفی

دیگری هم داشت که از زورای سرحدات ازخطه (توران زمین) دختر (فغفور چین) را درخواست نماید و به این ذریعه (بفکر خودش) زمینهٔ همکاری و مساعدت را بیشتر آماده سازد اماعناد هزارسالهٔ (توران) و (ایران) را فراموش نموده بود.

بزرگان ترکان و خاقان چین — بیایند و برما کنند آفرین
کنار تگ مرو است ماهوی نیز — سواران و پیلان و هرگونه چیز
ورا برکشیدم که پوینده بود — سراینده و گرد دوگوینده بود
.... — کنار رنگی و پیل و مردان رزم
ز بغداد راه خراسان گرفت — همه رنجها بردل آسان گرفت
بزرگان ایران همه یزدگرد — برفتند با شاه آزاده مرد
خروشان برشهر یار آمدند — همه دیدها جویبار آمدند
کنون داغ دل پیش خاقان شوی — ز ایران سوی مرز توران شوی
شهنشاه مژگان پرا ز آب کرد — همی گفت با نامداران بدرد
که یکسر به یزدان ستایش کنید — ستایش ورا زفزایش کنید
چو منزل به منزل بیامد به ری — ببود و براسود از رود ری
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد — همی بود یک هفته ناشاد شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بست — پرا ز رنگ رخسار و ناتندرست
جهان دار چون کرد آهنگ مرو — به ماهوی سوری کنار تگ مرو

یزدگرد — به سخنان بزرگان دربار گوش نداده بفکر خویش رفتار مینمود، او از بغداد.

(قصر مداین) رسپار خراسان گردید. آنچه در خراسان بیشتر او را امید و ار می ساخت این بود که ماهوی سوری کنارنگ (والی) پیل های جنگی و مردان کارآزموده بسیار داشت. ازین گذشته امید وار بود که ترکان، بزرگان تورانی و خاقان چین و فغفور با او از در مساعدت پیش خواهند آمد علی الخصوص که نامبرده میخواست. دختر فغفور چین را به زنی درخواست نماید. تمام این آرزو ها را به دل می پرورانید، درحالیکه اشک می بارید و بسیار اندوه گین بود از (ایوان مداین) بری، آمد. ازآنجا راه گرگان پیش گرفت و به نیشاپور آمد و یك هفته در آنجا توقف نمود و نامهٔ به ماهوی سوری نوشت.

* * *

یکی نامه بنوشت بادرد وخشم پر از آرزوی دل پر از آب چشم

درین نامه تمام پیش آمدهای جنگ و فتوحات لشکر اسلام و کامیابی های سعد بن وقاص کشته شدن رستم و دربدری و پراگندگی لشکر را در (تسیفون) همه را یك بیك بازگفت و در آخر چنین گفت: که چشم انتظار من جانب تو است «تو بالشکرت برو و رزم راساز کن و سپه را تمام باخویش همراه ساز، من به نیشاپور می روم و یك هفته آنجا خواهم ماند، مرا رنج بسیار در پیش است، پس کسی رابه مرو خواهم فرستاد و به خاقان ترك و فغفور چین نامه خواهم نوشت، ایشان سپاه فراوان دارند، اگربختم گشته بود ایشان کمك نخواهند. نمود اینکه به سواری بسرعت باد برای تو ماهوی سوری را فرستادم

تو با لشکرت رزم را ساز کن — سپه را برین در هم آواز کن

من اندر نیشاپور یک هفته بیش — نباشم که رنج دراز است پیش

به مرو آیم و کس فرستم بدین — بخاقان ترک و به فغفور چین

وز ایشان بخواهم فراوان سپاه — مگر بخت برگشته آید به راه

من اینک پس نامه بر سان باد — بیایم دهم هر چه دارم بباد

هیونی برافگند بر سان باد

بنزدیک ماهوی سوری نژاد

....

بدین سان یزدگرد برای مرزبان طوس و دیگران نامه نوشت. شاه بر خود دلداری میداد همه جا مرزبانان را به یاری می طلبید و به خداوند تسلیم میشد.

سوی مرزبانان با گنج و گاه — که بافر و برزند و تاج و کلاه

شمیران و آوینه و رادکوه — کلات از در گردست و دیگر گروه

نگهبان شاباد پروردگار — شما بی گزند از بد روزگار

* * *

خسرو انوشیروان که او را یک تن از بزرگترین شاهان ساسانی باید پنداشت در موقع ولادت حضرت پیغمبر اسلام (ص) که کاخ سلطنتی او شکست برداشت (بمیلاد او قصر کسری شکست) خرابی دیده بود که موضوع شکست و برباد شدن تخت و تاج ساسانیان را بخوبی پیش بینی میکرد . اینک (یزدگرد) این خواب را در این وقت درین نامه به مرزبان طوس یاد آوری میکند :

انوشیروان دیده بدان خواب　　که زین تخت پرا گند رنگ و آب
گذر یافتندی به اروند رود　　نماندی برین زبوم و بر تار و پود
هم آتش بمردی بآتشکده　　شدی نور نوروز و جشن سده
بایران و بابل زکشت درود　　برچرخ زحل بر شدی تیره دود
زایوان شاه جهان کنگره　　فتادی به میدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید　　زما بخت گردون بخواهد کشید

این خواب سو به سو تحقق یافت ، دود از فراز قصر کسری بلند شد و یکی دو کنگرهٔ کاخ مدائن به زمین افتاد آتشکدهٔ فارس خاموش گشت و جشن های نوروزی و جشن سده معطل شد و تخت و تاج چهار صد سالهٔ ساسانی نگون گردید .

* * *

در آخر نامه شاه از رفتن خود و راهنمائی راه پیمایان و پهلوانان اطلاع میدهد.

کنون سابه دستوری راهنمای　　همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی　　بر مرزبانان پرخاشجوی
پس اکنون ز بهر کنارنگ توس　　به یکسو کشیدیم پیلان و کوس
ببینیم تاگردش روزگار　　چه بند د بدین بند با استوار

بالاخره شاه به طوس میرود و در نزد یکی (دهستان) ماهوی سوری به پیش او میآید و هر دو یکجا رهسپار سرو میشوند .

وزان جایگه بر کشیدند کوس　　ز شهر نیشاپور شد سوی طوس
باندا ختری نامجوی سوار　　بیامد بکف نامهٔ شهریار
خبریافت ماهوی سوری که شاه　　بسوی (دهستان) برآمد ز راه

پذیره شدش باسپاهگران | همه نیزه‌داران و جوشن‌وران
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه | درفش بزرگی و چندین سپاه
پیاده شد از اسپ ماهوی زود | شهنشاه را بندگی ها نمود
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد | بر و بر بسی پندها کرد یاد

بدین طریق یزدگرد با کوس و درفش و سپاه به (دهستان) مرو وارد شد و ماهوی سوری باسپاه گران و نیزه‌داران وجوشن پوشان بدان سمت شتافت تا استقبالی از شاه بعمل آورد. هردو چون مقابل شدند، ماهوی سوری از اسپ پیاده شد تا مراسم تعظیم بجای آورد. ماهوی سوری بظاهر استقبال و تعظیم وگرمجوشی مینمود ولی درباطن مصروف نقشه های بزرگ بود و برای اجرای آن موقع و موقعیت مناسب می پالید یزدگرد خسته وماندهبنظر می آمد، ازچهرهٔ اوآثار شکست وناتوانی هویدا بود.
ماهوی سوری شاه را می دید وموقع خطرناک وی را ازنظر دور نمیداشت. ومیدانست که زمانه ازبرو گشته است، باید نقشهٔ خود را عملی کند و اورا ازبین بردارد. شاه بفراست دریافت که ماهوی سوری ازدل باوی همکاری ندارد وبرای جنگ بنفع او حاضر نیست.

رخ شاه ایران پرآژنگ شد | وزان کار دشمن دلش تنگ شد
چو ماهوی برشاه را مانده دید | بهنگام اوتخت را رنده دید
شتابان همی کرد تخت آرزوی | دگر شد برای بدآیین وخوی

یزدگرد پادشاه ساسانی میخواست به کمک پهلوانان، نیزه داران و پیلان جنگی کنارنگ مرو ماهوی سوری تخت و تاج ازدست رفته را

بازستاند وماهوی سوری موقع میپالید که شاه تیره بخت را به رنگی به قتل برساند واو رنگ پادشاهی را خود اشغال کند. ازین خود را به سر یضی افگند وشاه را در یک موقع حساس دست و پاچه ساخت.

*　*

چون ماهوی سوری نیک میدانست که برای اصرار چنین یک موقع همدست و همکاری بکاراست، پهلوانی موسوم به (بیژن) را که اصلاً ترک واهل (طرخان) بود در(سمرقند) مرزبانی داشت و درآن حدود دارای خویشاوندان زیادبود باخویش هم صدا ساخت واورا علیه شاهبرانگیخت.

یکی پهلوان بود گسترده کام　　　نژادش زطرخان و (بیژن) بنام
نشستنش بهسرز سمرقندبود　　　درآن مرز چندینش پیوند بود

سپس ماهوی سوری برای وی نامه نوشت وچنین گفت:

چو ماهوی سوری خود کامه شد　　　ازاو نزد (بیژن) یکی نامه شد
که ای پهلوان زادهٔ بیگزند　　　یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان بی سپاه اندر است　　　نشستنش زگیتی به مرو اندر است
گرآئی سر و تاج و گاهش تراست　　　همان گنج و تخت وسپاه شتر است
زکین نیاکان بدل یاد کن　　　برین تخمه برد ار و بیداد کن

ای پهلوان برخیز و بیا شاه در مرو آمده سپاه ندارد اگربیائی ودرین جنگ شامل شوی بدان که سراسر به سود تواست. تاج و تخت او را از خود بدان، بیا و جنگهای نیاکانت را با ایرانیان بیاد آور.

(بیژن) به تفکر زیاد اندرشد و بهخود میگفت اگر روم سر دک سرایمش

خواهند خواند و گرفزو م خواهند گفت که ترسید ونیامد ، سپس به‌ماهوی چنین نوشت .

چنین داد دستور پاسخ بدوی	که‌ای شیردل‌سردپرخاشجوی
ازایدر ترا تنگ‌باشد شدن	بیاری ماهوی و با زآمدن
به‌برسام فرمای تا با سپاه	بیاری شود سوی آن‌رزمگاه
چنین گفت(بیژن) که‌اینست‌رای	سراخود نجنبد باید زجای
به‌برسام فرمود تا ده‌هزار	ببرده سوار ان خنجرگذار
به سرو آرد و سازجنگ آورد	سرشاه ایران بچنگ آورد
سپاه‌ازبخارا چو پران تذرو	بیاید به یکهفته به شهرمرو

(بیژن) به‌ماهوی نوشت که من‌خود نیایم و ازجای نجنبم و بهتراست که‌بر (سام) پهلوان معروف خود را باده هزار سوار جنگنده از بخارا بفرستم . درظرف یکهفته تاشهرمرو خواهند رسید .ماهوی که‌آمدآمدسپاه ترك راشنید به‌شاه و براهالی چنین وانمود کرد که‌ترکان و خان ایشان و فغفور چین سپرسندوعزم‌سحاوبه‌رابامادارند.ماهوی‌سپاه‌خوراسان‌دیدو ازهرجهت ایشان راآماده ساخت و خود نیزتیاری جنگ داشت .لیکن شاه‌ایران فهمید که زیر کاسه نیم کاسه‌است باید به‌تنهائی بجنگد پرسلاح پوشیده و بااندك سپاه خود آمادهٔ جنگ‌باترکان گردید ،چون‌دید که کاری پیشبرده نمیتواند .

زترکان بسی‌در پس‌پشت اوی	یکی کابلی تیغ درمشت‌اوی
فرودآمد ازاسپ شاه جهان	زبدخواه در آسیا شدنهان
نهان شد درآن‌خانهٔ آسیا	نشست ازبر خشك لختی گیا
دهان‌ناچریده‌دو دیده پرآب	همی‌بود تاسر کشیدآفتاب

یزدگرد از هر کس پت و پنهان در آسیا پناه برد حال آنکه در میدان جنگ تمام سواران ترکی در تجسس افتادند و او ورا نمی‌یافتند شاه با شکم گرسنه و محتاج یک تکه نان خشک و چشمان بی خواب به گوشهٔ می افتاده بود، تا آفتاب بر آمد و آسیابان که (خسرو) نام داشت بسا پشتارهٔ گیاه در را باز کرد و داخل آسیا شد.

کشود آسیابان در آسیا — به پشت اندرش بار اختی گیا
فرو مایه بود خسرو بنام — نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام
خور خویش زآن آسیا ساختی — بکار دگر زان نه پرداختی

«خسرو» داخل آسیا شد و چشمش بر جوانی افتاد بر گوشهٔ سنگ آسیا تکیه زده. خسرو از زرق و برق لباس او و تاج شاهیش حیران ماند و شروع به پرسش نمود.

بدو گفت ای مرد خورشید روی — بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا؟ — پر از گندم و خاک چونین گیاه
چه مردی بدین برز و این فر و چهر — که چون تو نبیند همی آسپهر

جواب شنید:

از ایرانیانم بدو گفت شاه — هزیمت گرفتم ز توران سپاه
اگر هست نزد تو چیزی خورش — که تن را بود زان خورش پرورش
پذیرم برین مایه از تو سپاس — چو آری تو ای مرد یزدان‌شناس

آسیابان گفت:

بدو آسیابان به تشویر گفت — که جز بینوائی مرا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار — و را بین ناسزا تره جویبار

بیارم جز این نیست چیزی که هست	خورش نان بود مردم تنگ دست

شاه گفت:

بدو گفت شاه آنچه داری بیار	خورش نیز با برسم آید بکار
بشد مرد پیمایهٔ بدنژاد	برش تره و نان کشکین نهاد

«خسرو» یک تکه نان خشک باسی با قدری ترهٔ جویبار پیش شاه نهاد و خود فوری بیرون برآمد تا در محلهٔ نظامیان رفته وایشان را از قضیه آگاه کند. از جانب دیگر ماهوی سوری از سپاهیان خود چند کسی را به جستجو و پایدن شاه فرستاد. «خسرو» به رئیس که از طرفداران ماهوی بود برخورد و احوال مرد تا شنا مر را بوی داد رئیس از معتمدان خود کسی را باوی همراه کرد تا خسرو را نزد ماهوی برد و کیفیت را به او بگوید.

بدو گفت بهتر کزید ر بپوی	چنین هم بما هوی سوری بگوی
بپرسید ماهوی از بن چاره جوی	که پرسم کرا خواستی راست گوی
در آسیا را گشاد م به خشم	چنان دان که خورشید آمد بچشم
چو ماهوی دل را برآورد درد	بدانست کو نیست جز یز دگرد
بدو گفت بشتاب از بن انجمن	هم اکنون جدا کن سرش را زتن

بعد از اینکه ماهوی سوالات زیادی از خسرو آسیابان نمود دانست که این جوان در آسیا پنهان شده غیر از یزدگرد شاه کسی دیگر نیست آنگاه به آسیابان گفت برخیز و موقع را از دست مده و کار دشمن را یک سره کن.

چنین گفت به آسیابان که خیز	سوار ان ببر خون دشمن بریز
شبانگه چو بنشست بر تخت ماه	سوی آسیا شد بنزد یک شاه

سوار آن فرستاد ماهوی زود   پس آسیابان به کردار دود

آسیابان پیش شد و دشنه‌ئی بر شاه حواله کرد:

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه   رها شد بزخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش   همان نان کشکین به پیش اندرش

یزدگرد شاه سوم ساسانی بدین سان کشته شد و تنش را به آب جوی افگندند و بعد از یکی دو روز در یکی از باغهای مرو دفن کردند.

ماهوی سوری پسر بچهٔ شبان را به ظاهر بر تخت نشانید و خودش که کنارنگ مرو بود جمعی از طرفداران خود را گرد آورد با سواران جنگ دیده و نیزه داران و تمام سپاه زمام تمام امور خراسان را به کف گرفت و خودش پادشاه خراسان شد.

چو بشنید بر تخت شاهی نشست   به افسون نش آمد خراسان بدست
ببخشید روی زمین بر مهان   ستم گفت با مهر شاه جهان
هرآنکس کزان تخمه بد پیش خواند   وزین در فراوان سخنها براند
جهان را سراسر به بخشش گرفت   بمانده ستاره بدو در شگفت
به مهتر پسر داد بلخ و هری   فرستاد بر هر سوی لشکری
چو لشکر فراوان شد و خواسته   دل مرد بی بر شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد   سر دودهٔ خویش پر باد کرد
ابا لشکر و جنگسازان تو   تلایه به پیش اندرون پیشرو

بدین ترتیب ماهوی سوری کنارنگ شهر مرو با کوشش بی‌گیر خود در کشور آفتاب طالع یعنی خطهٔ بزرگ خراسان که همیشه کوس آزادی و حریت بلند آوازه داشته و مانند ابو مسلم خراسانی و سائر عیاران دستگاه

بنی امیه را به لرزه در آورد بر اورنگ پادشاهی خراسان تکیه زد، سپاه را بسیار نوازش کرد و بر آبادی و سر افرازی قوای نظامی سخت متمایل بود و عیاران وطرفداران خویش را جمع نموده دستگاه ادارهٔ خود را قوی و مقتدر ساخت و بلخ و هرات را به پسر بزرگش سپرد .

بشهر بخارا نهاد ند روی | چنان ساخته لشکر جنگجوی
همی گفت سارا سمرقندو چاچ | ببایدگرفتن بدین مهر و تاج

در میان طرفداران او پهلوانان دیده میشوند سوم به گرسیوز چون لشکر را از هر جهت ساخته و دل سپه را گرم دید، به ماهوی سوری چنین نظر پیش کرد که حالا باید (بیژن) ترک حمله نمائیم و خاک های (بخارا) و (سمرقند) و (چاچ) را فتح کنیم جنگ میان (گرسیوز) سپهبد خراسان با (بیژن) ترک مرزبان سمرقند در گرفت و خراسانیان مغلوب شدند و گرسیوز و ماهوی سوری بقتل رسید و (گراز) یک تن از همدستان او به نگهداری شهر مرو پرداخت.

یکی مهتری بود نامش (گراز) | کز و بود ماهوی را نام و ناز
نگهبان مرو آمد آن روزگار | چو ماهوی شد کشته برخوار و زار
فروزنده او چو مهتر پسر | همیساخت از بهر او تاج زر
چو ماهوی را تیره شد روزگار | بمرو اندر آمد ز هر سو سوار
بتوفید شهر و بر آمد خروش | شد آن مرز یکسر پر از جنگ و جوش
گراز اندر آن تیرگی کشته شد | همه دوره را روز بر گشته شد

بیژن نیز

خرد زان چنان سر دبیگانه گشت | از آن پرسشنیدم که دیوانه گشت

همی‌بود تاخو یشتن‌را بکشت　　　رهی‌چرخ گردندهٔ کوز پشت

بدین ترتب ماهوی سوری کنارنگ مرو و امیر خراسان سرد انقلابی‌وطراح نقشهٔ بزرگ سیاسی به آمال دیرینه خود دست یافت ومدتی به آبادی خراسان پرداخت وچهره هر شهر بزرگ خراسان خاص را که عبارت ازطوس— مرو— هرات — وبلخ باشد باراول به اساس نقشهٔ خود زیر فرمان آورد. چون درجنگ (بیژن) ترك و (گرسیوز) امیر خراسان نیز کشته شدند غوغا وآشوب بزرگی درشهر مرورونماگردید. (گراز) یکی ازهمکاران صدیق اونگهبانی شهر مرورا به دوش گرفت ولی متأسفانه ازابن گیر ودار او هم جان به سلامت نبرد، سپاهیان ترك غوغای عظیمی بر پا کردند وبی نظمی دربدری نصیب مرو وساکنان آن شد و(بیژن) گنه‌کار بکیفر کردار خود دیوانه گشت وبعد ازچندی خودکشی کرد و شهر مرو یک پارچه آتش شد.

خو شا عشر ت سر ای کا بل و داما ن کهسارش
که نا خن بر د ل گل میز ند مژ گا ن هر خا رش
سام و زال درمقا بل کا خ سلطنتی با لاحصار خیمه
و خر گا ه بر فر ا شتند از اتفا قات د ختر شا ه رو زی
در کنار (کو ل)(چمن قلعه حشمت خان) گر دش میکر د
چشم زا ل به او ا فتا دو عا شق او شد.
مر اسم عر و سی در حالیکه پدر و مادر عر و س مهر اب
و سیند خت و سام نر یمان پدر ز ال همه در کابل حا ضر
بو د ند به منتها ی شکوه در تالار کا خ ز ر نگا ر
به پا یان ر سیدو کر ان تا کر ان از کابلستان تا زابلستا ن
رامشگران به آواز خوا نی و پا ی کو بی پر داختند
یکی جشن کر دند در گلستان ز زا بلستان تا به کا بلستان
نه ماه و نه ر و زو نه گری گذ شت طبق ر وایات وضع
حمل یادر کابل (مر کز کا بلستان) یا در زابل = نیمر وز
(مر کز زا بلستا ن) (صو رت گر فت) ، به اساس
داستا ن های عامیا نه نو زاد در کا بلستان به د نیا آ مد
و چو ن ا شکالی د ر بر داشت زال ز ر بیا د سیمر غ
و پر ها یش افتاد یکی را دو د کرد. فو راً آسمان تیره شد.
ا بر های سیاه و سپید آسمان کابل را فرا گر فت
عقابی بالای (کوه آسمائی) و (شاه کابل) (کوه شیر دروازه)
چر خ میز د . . در قله کو ه (عقابین) بر سر سنگی
نشست خانه ر ود آبه و زال سی را پالید «روزی زسر سنگ عقابی
به هوا خا ست » سر راست در پای (قلعه شا خ بر نتی)
نقطه مطلوب ر ایا فت. پا یان شد. قر ارتجو یزاو موبدی
پهلوی ر و دآبه ر اشگافت وفر ز ندی چشم به د نیا گشو د
مادر ش بنا به ر سم زنانه ا و ر ا (ر ستم) یعنی (ر ستم من)
نامید و (رستم کابلی) پهلو ان زا بل، جهان پهلو ان،
تهمتن و بز ر گتر ین پهلو ان حما سی کشو رگرد ید.

به اهتمام:
ذاکره دستگیر (محسنـی)



بیهقی کتاب خپر و لو مو سسه

دو لتی مطبعه

